

شماره ۳۴۹۹
چهارشنبه ۱۴ دی ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

یک شوخی خوشبختی را به من برگرداند

کاش تمام ناامیدهای عالم بخوانند

شبه جزیره کره، تنش یا صلح

ملایر، شهر تاکهای درخشان

بهترین های سال

رضا یزدانی:

لاله زار، پلی است میان نسل ها!

هدیه نارسیس: ✓گردگیر گوداستار ✓ گن اسلیم لیفت ✓ خرد کن نایسر دایسر ✓ ماسوژور و ماسک صورت ✓ ست چاقو میراکل ✓ست مانیکور ناخن ✓ حجم دهنده لب





شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره ۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ، باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



Healer
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان

AB-ROKET


دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



دستگاه ورزشی توتال گر

تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



جیک تاور
یک باشگاه خانگی با قابلیت
نصب آسان و دارای ۱۰۰
حالت ورزشی و بدنسازی



صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های‌کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



بستنی ساز الگانت



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید



پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده
مو در چند ثانیه
در وزن های
۲۵-۱۰
۹۰-۵۰
گرمی

سیبا ملی:۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات:۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴	۷۷۹۱۱۲۵۹	۷۷۹۲۹۱۲۸
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵	۷۷۹۲۸۹۷۴	۷۷۹۱۱۲۹۷
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶	۷۷۷۱۷۱۵۹	۷۷۱۹۴۴۴۴

دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تاچهار بار استفاده
از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا گاها بهداشتی



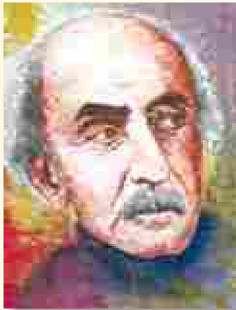
بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۹ - چهارشنبه ۱۴ دی ۱۳۹۰
۱۰ صفر ۱۴۳۳ ۴ ژانویه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

درگذشت نیما یوشیج



در ۱۶ دی ماه سال ۱۳۳۸ هجری شمسی علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج از شاعران نوپرداز معاصر و پدر شعر فارسی بازندگی وداع کرد. او در دهکده یوش مازندران بدنیا آمد. در تهران تحصیلاتش را ادامه داد و زبانهای فرانسه و عربی را آموخت. نیما به تشویق استادش **نظام وفا** سرودن شعر را آغاز کرد و سرانجام سبکی در شعر ایران پدید آورد که به شعر نو یا شعر نیمایی مشهور است. مبانی و اصول شعری نیما را از نوشته هایش می توان دریافت زیرا او در اغلب آثار منثورش به شرح آراء خود پرداخته است. از ویژگیهای شعر نیما بیان عینی شعر و به کارگیری وزن و قافیه به تناسب است. برای نیما وزن تابع زبان شعر است که از صورت طبیعی کلام و آهنگ گفتار سرچشمه می گیرد و در خدمت بیان عینی شعر درمی آید. از زیباترین آثار نیما یوشیج «قطعه شعر افسانه» را می توان نام برد

درگذشت جهان پهلوان تختی



در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۴۶ هجری شمسی جهان پهلوان تختی قهرمان ورزش کشتی ایران به طرز مشکوکی درگذشت. تختی در خانواده‌ای تهیدست در تهران متولد شد. تختی در دوران قهرمانی خود با کسب ۹ مدال طلا و نقره جهانی و بازیهای المپیک جزو معدود ورزشکاران ایرانی است که بیشترین طلاهای عرصه های بین المللی را برای ایران به ارمغان آورده است اما هرگز فروتنی و تواضع خود را از دست نداد و همواره ساده زندگی کرد. جهان پهلوان تختی با فتح حماسی خود در بازیهای المپیک ملبورن در سال ۱۹۵۶ میلادی مدال طلا بر گردن آویخت و با فرستادن نماینده‌های شوروی سابق و آمریکا به رده‌های دوم و سوم اعتبار بیشتری برای کشتی ایران فراهم کرد.

قتل میرزا تقی خان امیر کبیر



در ۱۸ دی ماه سال ۱۲۳۰ هجری شمسی **«میرزا تقی خان امیر کبیر»** ملقّب به **امیر نظام** سیاستمدار و صدراعظم با تدبیر و میهن پرست دوره قاجار به دستور ناصرالدین شاه به قتل رسید. امیر کبیر از نوجوانی در دستگاه قائم مقام رشد و تربیت یافت و بعد جزو دبیران دستگاه وزارت شد. بعد از مرگ **میرزا محمد خان زنگنه** امور نظامی آذربایجان به عهده امیر گذاشته شد و به سبب کفایت و شایستگی که در اجرای امور از خود نشان داد با روی کار آمدن **ناصرالدین شاه** لقب امیر نظام گرفت و به صدارت منصوب شد. امیر کبیر از بزرگ مردان تاریخ ایران زمین است که در مدت کوتاه صدارت خود منشأ خدمات ارزنده‌ای برای ایران بود به طوری که آثار این خدمات سالیان متمادی باقی بود. امیر در امور اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و نظامی اصلاحات زیربنایی انجام داد و در این موارد لیاقت و میهن پرستی خود را آشکار کرد. تأسیس دارالفنون به منظور آموزش جوانان مستعد ایرانی و انتشار روزنامه **وقایع اتفاقیّه** از جمله اقدامات مهم فرهنگی امیر به شمار می روند. سرانجام دشمنان داخلی امیر که سرسپرده بیگانگان بودند موجبات قتل او را فراهم آوردند.

شهادت سلیمان خاطر



در ۷ ژانویه سال ۱۹۸۶ میلادی **سلیمان خاطر** از افراد پلیس مرزی مصر در صحرای سینا به دست عوامل رژیم صهیونیستی در زندان به شهادت رسید. سلیمان خاطر در اکتبر ۱۹۸۵ در پاسخ به اهانتی که به ملت و کشور او و فلسطین شده بود بر ضدّ قرارداد **کَمپ دیوید**، و صلح دولت مصر و رژیم صهیونیستی شورش کرد و هفت تن از صهیونیست ها را در صحرای سینا به هلاکت رساند. رژیم صهیونیستی پس از دستگیری سلیمان خاطر در محاکمه‌ای فرمایشی، او را به حبس ابد محکوم کرد اما بعد از مدتی جسدش را در حالیکه بدار آویخته شده بود در درمانگاه زندان یافتند. دولت مصر اعلام کرد که سلیمان خاطر خودکشی کرده است اما بعد از اعلام این خبر **دانشجویان مبارز مصری** در قاهره و چند شهر دیگر مصر راهپیمایی های گسترده‌ای برپا کردند. آنان در این راهپیمایی اعلام کردند که سلیمان خاطر به شهادت رسیده است و خشم خود را به دولت مصر و رژیم اشغالگر قدس ابراز کردند.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار گرامیمان مرحوم **غلامرضا حسینی** در پی نارسایی تنفسی به دیار باقی شتافت ضمن عرض تسلیت و آرزوی مغفرت برای روح تازه درگذشته برای خانواده و سایر بازماندگان صبر و اجر از درگاه خداوند خواستاریم. همچنین با خبر شدیم **آقایان جلال و جواد اسدی بقا** در غم از دست دادن عزیز خود به سوگ نشسته اند که ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سکوت، حکمت است، اما کمتر کسی آن را به کار می بندد

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مقصد بعدی نقدینگی پس از طلا و ارز

زمستان را با برف و باران خوبی آغاز نکردیم، گر چه پاییز را سرد و برفی از سر گذراندیم. اما نه سرمای پاییز و نه فرارسیدن فصل سرد هیچ کدام از داغی بازار سکه و طلا کم نکرد. هر چه هوا سردتر شد و هر چه روزهای سرد سال گذشتند آنها داغتر شدند. طبیعی هم بود. در یادداشت‌های گذشته هم عرض شد که چنین اتفاقی تا پایان سال محتمل است. حال ببینیم چه شرایطی در اقتصاد به وجود آمد تا شاهد چنین وضعیتی باشیم؟

همانطور که بارها در همین ستون گفته شد رابطه منطقی بین تورم و نقدینگی وجود دارد. از زمستان گذشته دولت برای مهار نقدینگی به بورس فشار آورد. البته بورس هم رونق گرفت، در فاصله سه ماهه انتهایی سال گذشته تا پایان بهار، بورس رشد عجیب و غریبی را تجربه کرد و از حدود ۱۷ هزار واحد تا ۳۱ هزار واحد راه به چشم دید که نزدیک به نود درصد رشد را نشان می‌دهد. اما کاملاً مشخص بود که بخش‌های دیگر اقتصادی مکمل رونق بورس نخواهند بود و لذا این رشد حبابی است. بورس که چند سالی بود رکود ملال آوری را تجربه می‌کرد در فاصله شش ماه شاهد رشدی عجیب بود که کاملاً مشخص بود که نمی‌تواند پایدار باشد به خاطر آنکه در حوزه‌های دیگر اقتصاد شاهد تغییر چشمگیری نبودیم. پس از هدفمندی یارانه‌ها، تولید مورد حمایت قرار نگرفت و قاعدتاً اگر دولت در اجرای قانون هدفمندی همانطور که در قانون پیش‌بینی شده بود سهم قابل توجهی برای تولید در نظر می‌گرفت و یا همزمان با اجرای طرح، پرداخت یارانه به ارز خارجی را نیز کاهش می‌داد، سرمایه گزاری در بورس همچنان می‌توانست بخش قابل توجهی از نقدینگی جامعه را جمع کند. از طرف دیگر اصرار دولت در پایین نگه داشتن نرخ سود بانکی علیرغم وجود تورم بالا از جمله اشتباهات دیگر دولت بود که جاذبه سپرده گذاری در بانک به منظور جذب نقدینگی را کاهش می‌داد. کاملاً طبیعی است که وقتی تولید در منگنه و فشار قرار گیرد، بازتاب آن را در بورس خواهیم دید. وقتی نرخ سود بانکی را بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی پایین نگه داریم نقدینگی راه به این سمت و سو کج نخواهد کرد. و وقتی پس از اجرای هدفمندی کاملاً می‌دانیم تورمی معمول خواهیم داشت و بخواهیم با فشار آوردن به صنعت و کشاورزی و جلوگیری از افزایش قیمت‌ها که ضامن ادامه حیات فعالان این بخش‌هاست (و یا کمک‌های جانبی دیگری که بتواند سود آوری آنها را تضمین کند)، قاعدتاً بخش‌های مولد اقتصادی را از هدف‌های سرمایه گزاری خارج خواهیم کرد و چون جامعه همچنان شاهد رشد نقدینگی است و سرمایه معمولاً ترسو است و از ترس کم شدن ارزشش مرتباً به دنبال جایی امن می‌گردد تا از خطر مصون بماند و تکثیر هم بشود، به سمت بازارهایی چون طلا و ارز خواهد رفت، و چون چند سالی است که قیمت ارز رشد چندانی نداشته و از طرف دیگر فشارهای بین‌المللی هم مزید بر علت شده کاملاً طبیعی است که نقدینگی را به سمت خود جلب کند و این هجوم سرمایه همانطور که پیش‌بینی می‌شد پس از درنوردیدن بازار سکه و ارز این روزها پای به وادی خطرناکی گذاشته است که می‌تواند برای خانوارها و حتی کشور بحران اقتصادی و حتی اجتماعی ایجاد کند.

همین حال در تهران و چند شهر بزرگ کشور که چند سالی بود شاهد توقف رشد قیمت زمین و مسکن بوده‌اند شاهد جوانه‌زدن نشانه‌های بورس‌بازی در این بخش هستیم. در همین یکی دو ماه اخیر بیش از بیست درصد رشد قیمت در بخش زمین و مسکن اتفاق افتاده است که همین می‌تواند در آینده فشار تورمی بیشتری را بر طبقات متوسط و متوسط به پایین جامعه وارد آورد و رشته‌های دولت را در ساخت مسکن مهر حداقل در این شهرها فربه کند. طرحی که هزارها میلیارد تومان هزینه روی دست دولت گذاشت تا غول مسکن مهار شود و از خواب بیدار نشود، اما خرناسه‌های این غول از حال شنیده می‌شود که اگر این روند متوقف نشود و همچنان ادامه داشته باشد در فاصله‌ای نه چندان دور مجدداً به جای مهاجرت از شهرهای بزرگ به شهرهای کوچک، شاهد افزایش مهاجرت به این شهرها خواهیم بود. چون یکی از دلایل مهم مهاجرت، چه بخواهیم و چه نخواهیم ترس از فقیرتر شدن است و افزایش قیمت مسکن و آپارتمان در شهرهای بزرگ خود به تنهایی یک انگیزه قوی به شهروندان می‌دهد تا به این بخش و این شهرها هجوم برند و تقاضای موثر را حتی بیش از نیاز ساکنان تقویت کنند و مجدداً مسکن را از حالت یک نیاز به فرصتی برای سرمایه گذاری و تبدیل شدن به یک کالای سرمایه‌ای تبدیل کنند و همین افزایش موثر تقاضا خود تورم بیشتری را به دنبال خواهد آورد. در حالی که دولت با دوراندیشی بیشتر و با استفاده از نظریات کارشناسان و با اجرای دقیق و همه‌جانبه قانون هدفمندی می‌توانست از پیدایش چنین اتفاقاتی در حوزه اقتصاد جلوگیری کند.

نامه‌های بدون واسطه

بر محمل نیاز

خدایا مرا توفیق ده تا به جای اندیشه به آسودگی خویش، با بخشیدن آسایش به دیگران به آرامش برسم و به جای آنکه تنها بخواهم دیگران درکم کنند، قدرت درک دیگران به من اعطا فرما و به جای آن که همواره انتظار عشق داشته باشم، عشق بورزم. خدایا به من این قدرت را اعطا کن تا هر جا که در آن نفرت هست، باریکه‌ای از عشق روان سازم و بتوانم به جای جدایی وصل بیافرینم و به من توفیق ده تا ببخشم و من می‌دانم تا توفیق بخشش پیدا نکنم بخشیده نمی‌شوم.

داود دهقان دهنوی ـ تهران

طنز وارده

جناب تورم کجایی؟

همه ساله، یکبار در خدمت سرکار خانم تورم «شب یلدا» داستانها داشتیم و طبق آداب و رسوم بسیار خوب ایرانی همگی دورهم جمع می‌شدیم و به برکت انفاس قدسیه حافظ فال می‌گرفتیم. شب چره اندک بود و چون تورم و قیمت‌ها بسیار زیاد بود و گله‌ها از تورم قیمت‌ها، درازی شب یلدا را کم می‌کرد.

اماامسال در شب یلدا جمعیت ما کم شده بود چون تورمی نبود که موضوع صحبت باشد! و ما هم که اصلاً پیرامون مسایل مملکتی بحث نمی کنیم زیرا همه چیز بر وفق مراد از ما بزرگترهاست چرا که خوشبختانه یک نفر برای خانمش جواهر می‌خرد به قیمت هزار سال حقوق یک استاد بازنشسته دانشگاه!

لذا شب نشینی سرکار یلدا خانم بی‌رونق بود و جناب حافظ دم از غم و غصه می‌زد و از فقدان عزیز از دست رفته یعنی گرانی و تورم غزلهای ناشاد می‌خواند. حتی از تورم پرونده‌ها نیز خبری نبود. چون روز به روز از تعداد غارتگرن بیت‌المال کم می شد و ما از یکدیگر پرسان و انگشت تعجب بر دندان بودیم که چرا این مغزها به اروپا نمی‌روند تا مشکل بیکاری و گرانی را حل بکنند، آخر آنها هم انسان‌اند. مگر سعدی نفرمود:

بنی آدم اعضاء یکدیگرند

یعنی: انگلیسی‌ها، یونانی‌ها و دیگر اروپاییان جزیی از اعضاء ما هستند و این مسوولان درد آشنا و طبیبان مسیحا نفس که خواسته یا ناخواسته دست در دست بازاریان و نزولخواران و میدان‌داران گذاشتند و نرخ خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها و میوه‌ها را آنقدر پایین آوردند که خنده و شادی، ماتم زده شد. چرا نباید تجربیات گرانبارشان را به عالم منتقل کنند؟

خدایا واقعاً این ابر مغزها را به زیر خاک نبر، هر چند که قیمت زیر خاکی‌ها بیشتر است.

دکتر واعظ آملی

همکاران تربیت معلمی بنده

اینجانب محمود جعفری کوهبنانی دبیر آموزش و پرورش شهرستان کوهبنان و از همکاران قدیمی مجله هستم. عکسی که خدمت شما فرستاده شده است. در



مرکز تربیت معلم خواجه نصیرالدین طوسی کرمان گرفته شده که همکاران بنده را که اهل شهرستان انار ـ زرند ـ شهر بابک ـ سیرجان ـ راور ـ بردسیر ـ ریگان ـ بافت و... می‌باشند و در مقطع کارشناسی دینی و عربی مشغول تحصیل هستیم نشان می دهد. (البته خودم در این عکس حضور ندارم چون عکس را گرفته ام.) لازم به ذکر است که تمام این عزیزان خواننده و وفادار مجله هستند و از شما و تمامی نویسندگان مجله تقدیر و تشکر می کنند.

امان از وهابی گری

چندی پیش خداوند توفیق داد تا به عمره مشرف شوم (البته قبل از اعزام زائران حج تمتع) گرچه این سفر کوتاه بود اما در همین مدت کم هم با مواردی روبرو شدم که بد ندیدم خدمت شما بگویم:

همانطور که سرزمین مقدس فلسطین با آثار تاریخی بس کهن گرفتار در دست صهیونیست‌هاست متأسفانه خانه خدا و سرزمین پیامبر نیز در دست عمال وهابی اسیر است و من این را تخم لقی می‌دانم که استعمار در این منطقه کاشته است تا وحدت مسلمانان تحقق پیدا نکند.

اینها بسیاری از آثار تمدن شیعی را در این سرزمین از بین برده‌اند به خصوص می‌دانیم که با قبور ائمه بقیع چه کرده‌اند. بسیاری از باورها و اعتقادات و آیین ما را شرک می‌دانند و بدعت‌ها در دین گذاشته‌اند و اکثر ما ایرانیان وقتی پای به سرزمین می گذاریم از دیدن چنین صحنه‌هایی حسرت می‌خوریم.

می‌خواهم بگویم کارهایی که اینها می کنند دست کمی از کارهایی که صهیونیست‌ها می کنند ندارد و خداوند ان‌شاءالله مسلمانان را از دست اعتقادات جعلی وهابی و سلفی نجات دهد.

جواد رضانیا ـ بابل

آیا فریادرسی هست؟

زنی هستم ۴۶ ساله دردمند و رنج کشیده که چندسال بیشتر از سنم نشان می‌دهم.

۴ فرزند دارم سه دختر و یک پسر... با همسری معتاد که پس از ۲۷ سال زندگی آن هم با قراردادی که دولت از او گرفته (که به ما کاری نداشته باشد و اسباب و اثاثیه منزل را نفروشد) ما را رها کرده و در شهری دیگر زندگی می کند که باز هم خدا را شکر که به حکم قانون مجبور شده است دست از سر ما بردارد.

اینک من مانده‌ام با کلی بدهی و دو دختر عقد کرده که برای جهیزیه آنها دچار مشکل هستم و حسابی خسته از بی خانمانی، نداشتن کرایه خانه، التماس کردن به صاحبخانه و نقل مکان کردن از این پستو به آن پستو... در حال حاضر نیز در انباری یک کارخانه متروکه با سقف چوبی زندگی می کنیم.

من تا به حال با کارگری و رنج و مرارت بچه‌ها را بزرگ کرده‌ام و چون در کارگاه بازیافت زباله کار می کردم دچار عارضه پوستی شده‌ام و کارم به بیمارستان کشید و بالاجبار مجبور شدم کارم را عوض کنم. جای زندگی ما گاهی در شبها محل اتراق معتادها می‌شود و گاهی هم محل تجمع سگ‌های ولگرد... ولی ما چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداریم. مشکلاتم زیاد است سر شما را درد نمی آورم. آیا کسی هست باری از روی دوش من بردارد؟

الف.د

آیین همسرداری را بخوان و به کار بند

دخترم!

من چارلی چاپلین نیستم و تو هم جرالدین نیستی تا از برق لباسها و سالن نمایش برایت بنویسم.

در جامعه‌ای زندگی می کنم مثل همه پدرهای قشری که دغدغه نان و شراب ندارند!

دغدغه‌ام تو هستی. تا روزی که در خانه بودی، روز و شبم در اندیشه آب و نان تو گذشت. بر خیلی از خواسته‌های بر حقم چشم بستم تا خاطره تلخی در ذهنت از خانه پدر نقش نبندد تا بتوانی از رویاهای قبل از ازدواج حرفهایی برای گفتن داشته باشی.

حالا نگران آب و دانه‌ات نیستم (که سلامتی در کم خوردن است). امروز نگران زندگی زناشویی‌ات هستم. در جامعه بی‌بند و باری زیاد است! آمار طلاق غوغا می کند. می ترسم این سیل خانه برانداز دامن تو را هم تر کند و به سودای جستن از بندی در دامی گرفتار شوی. جامعه پذیرش این فرهنگ را ندارد، چون طلاق را ننگ می‌شمارد.

به عنوان پدر سفارش می کنم آیین همسرداری را مطالعه و به کار بند. همسرداری مرحله‌ای از زندگی‌ست که دو نفر تبدیل به یک نفر می‌شوند، مواظب باش در این هم نفسی جای او را تنگ نکنی تا از بودنت آزرده شود. مبادا تنها به فکر پر کردن شکمش باشی و یا فقط بخواهی معده او را پر کنی که گاز معده خفه و بد اخلاق‌اش می کند!

سعی کن قلب او را پر کنی تا جایی برای هیچ عشق دیگری باقی نماند.

اگر آرامش در خانه‌ات پیدا نشود در کوچه و خیابان به دنبال آن چشم و دلش هرزه خواهند شد.

همیشه برایش تازه باش، مبادا بوی کهنگی بدهی.

طلاق آخرین منزل است، برای رسیدن به آن جاده‌ها را دور بزن تا هرگز به آن نرسی، اگر برسی، بعد از آن جاده پر سنگلاخ خواهد شد و پاهای ظریف تو، توان پیشروی ندارند.

پدر همیشه نگران گام‌های توست.

عباس عابد ـ اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** زهرا مترجمی ـ جهرم فارس**

نمابر شما را دریافت کردم و از لطف شما سپاسگزارم، همانطور که شما هم گفته‌اید همه مسوولین و کارگزاران موظفند وقتی سالی به نامی، نامیده می‌شود در مسیر و جهت تحقق شعار آن سال گام بردارند، مثلاً امسال که سال جهاد اقتصادی نامیده شده، همه ما موظف بودیم که در جهت رشد اقتصادی مجاهدانه تلاش کنیم.

*** مسعود سعیدیان ـ بابل**

اگر مقاله «مدیریت بهره وری» را کمی خلاصه‌تر تنظیم و ارسال نمایید می توان آن را در همین صفحه منتشر کرد همان طور که می‌دانید در نشریه اطلاعات هفتگی مطالب هر چه کوتاهتر باشد مورد استقبال بیشتر خوانندگان قرار خواهد گرفت. شاد و سربلند باشید.

*** خانم سلطانی ـ تهران**

نامه شما در یکی از شماره‌های آینده منتشر می‌شود. برایتان سعادت آرزو دارم.

*** ایرج فدایی ـ لوشان**

نامه شما را همراه با ویژه‌نامه زائر و شهید کربلای حسینی سرتیپ هدایت درویش‌وند ملاحظه کردم. خداوند به همه توفیق دهد تا بتوانیم پاسدار حرمت خون شهدا باشیم. موفق باشید

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

سه نامه جدید از شما به دستم رسید که آنها را در نوبت چاپ قرار دادم از اینکه با وجود گرانی هزینه‌های پست با این همه علاقه و شوق همچنان هفته‌ای یکی دو نامه برای مجله می‌فرستید متشکرم و این را نشانه احساس مسؤولیت شما نسبت به مجله خودتان می‌دانم.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر**

نامه شما به دستم رسید از لطف شما متشکرم، برایتان آرزوی سرافرازی دارم.

*** عباس عابد ـ اندیشه**

همچنان مطالب خوب شما به دستم می‌رسد و مجله نیز به ترتیب از آنها استفاده می کند. در همین شماره نیز مطلبی از شما چاپ شده است. برای شما خواننده فعال آرزوی سلامتی دارم.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید بحث دانشگاه آزاد تا حدود زیادی سیاسی هم شده است و گرنه کسی نمی‌تواند نقش این دانشگاه را در کاهش تقاضای موثر ورود به آموزش عالی و کم کردن کمبودهای پذیرش در این بخش کتمان کند. به هر حال شاید انتقادهای زیادی هم بر این دانشگاه وارد باشد اما شرط انصاف آن است خدمات آن را هم نادیده نگذاریم.

اگر دوستی وطن نبود شهر ها و ممالک بدآب و هوا خراب و بی سکنه می ماند ● حضرت محمد(ص)

رضا کیان

شبه جزیره کره؛ تنش یا صلح

** شاید بتوان نام کیم جونگ اون را به عنوان جوان ترین رهبر سیاسی قرن بیست و یکم در کتاب رکوردهای گینس ثبت کرد*

هنگامی که در مهر ماه سال گذشته **کیم جونگ اون**، پسر سوم رهبر وقت کره شمالی، به دو پست مهم حزبی رسید و به عنوان سپهبدی ارتش این کشور دست یافت، ناظران غربی گمانه زنی درباره آینده سیاسی این کشور را شروع کردند. در آن زمان گفته می شد که **کیم جونگ ایل** ۶۸ ساله دچار سکته مغزی شده و چند بار برای معالجه به چین سفر کرده است. انتشار عکسی از کیم جونگ اون در کنار پدرش در حالیکه بسیاری از رهبران سالخورده وارشد کره شمالی در پشت سر او نشسته بودند احتمال اینکه کیم جوان برای جانشینی پدرش انتخاب شده باشد را بیشتر کرد. تا آن زمان مطبوعات غربی فقط چند عکس متعلق به کودکی کیم جونگ اون را در اختیار داشتند. این اولین بار بود که عکسی جدید از پسر ۲۷ ساله رهبر کره شمالی در مطبوعات کره شمالی منتشر می شد. همزمان هیئتی از کره شمالی به چین سفر کرد تا رهبران سیاسی چین را در جریان تحولات کره شمالی قرار دهد.

اندکی بعد در سالروز شصتمین سال تأسیس حزب کارگران در کره شمالی جشن بزرگی در این کشور برگزار شد که در این مراسم برای اولین بار **کیم جونگ اون** جوان در کنار پدر سالخورده اش در یک مراسم عمومی ظاهر شد. این مراسم پیش بینی های قبلی را مبنی بر جانشینی کیم جونگ اون تقویت کرد.

میراث خانوادگی؛ دردسر خانوادگی

با درگذشت کیم جونگ ایل، که نزد مردم کشورش به رهبر محبوب معروف بود، در روز شنبه ۲۶ آذر **کیم جونگ اون** جوان، مطابق پیش بینی ها، بر جای پدر نشست. کیم جونگ ایل در سال ۱۹۹۴ به رهبری کره شمالی، بالاترین مقام سیاسی کشورش، رسید که خود جانشین پدرش، **کیم ایل سونگ**، شده بود. میراث کیم ایل سونگ برای پسرش کشوری بود که در عرصه داخلی مدیریت اقتصادی بدی داشت و در عرصه خارجی تقریبا با بیشتر کشورهای جهان روابطی خصومت آمیز داشت.

زمانی که جنگ خونین کره در سال ۱۹۵۳ متوقف شد کره شمالی و کره جنوبی نتوانستند به یک موافقتنامه صلح دست پیدا کنند و عملا هنوز بین دو کشور شرایط جنگی برقرار است. جنگ کره در سال ۱۹۵۳ با تهاجم کره شمالی به همسایه جنوبی خود آغاز و بلافاصله تبدیل به یک بحران بین المللی شد. آمریکا و کشورهای غربی بلافاصله به حمایت کره جنوبی پرداختند و سربازان کره شمالی را عقب راندند اما چین وارد معرکه شد و بحران در منطقه گسترش یافت.

با پایان یافتن جنگ، **کیم ایل سونگ**، با کمک شوروی سابق و چین، بیشتر منابع کشورش را برای گسترش نیروهای نظامی خود صرف کرد. پس از اینکه کیم جونگ اون به قدرت رسید او هم به راه پدرش ادامه داد.

کیم جونگ ایل که موقعیت امنیتی کشورش را در خطر می دید و فشار فزاینده آمریکا را احساس می کرد سعی کرد برای حل مشکلات سیاست خارجی خود بیشتر و بیشتر بر نیروی نظامی تأکید کند. با فروپاشی شوروی و چرخش آشکار سیاست خارجی چین، از تخاصم با امپریالیسم تا تعامل با آن، کره شمالی احساس انزوای بیشتری کرد و تنها راه تضمین موجودیت خود را در توسعه موشکهای بردبلند و سلاح های هسته ای یافت. **کیم جونگ ایل** پس از مشاهده سرانجام صدام حسین به برنامه هسته ای خود سرعت بخشید تا به طعمه بعدی آمریکا تبدیل نشود. رئیس جمهور تندروی آمریکا، **جورج بوش** پسر، به صراحت اعلام کرده بود که هر که با امانیست پس دشمن ماست و با فشارهایی که بر برنامه هسته ای کره شمالی وارد می کرد قصد داشت که این کشور را از دستیابی به سلاح های هسته ای بازدارد. اما در نهایت کره شمالی سلاح هسته ای خود را آزمایش کرد تا به قدرتهای غربی نشان دهد که حمله به کره شمالی همسایه های این کشور را با مخاطراتی جدی روبرو خواهد کرد.

جوانترین رهبر

در اطلاعیه ای که در مورد جانشینی کیم جونگ ایل از تلویزیون دولتی کره شمالی خوانده شد آمده است که «مهار ارابه انقلاب عظیم کره را اینک کیم جونگ اون در دست دارد که وارث کبیر آرمان های انقلاب و مرام خود اتکایی کشور و رهبر حزب، ارتش و خلق ماست... رهبری داهیانه کیم جونگ اون تضمین کننده پیگیری اهداف انقلاب در خلال نسل های متوالی است، اهدافی که کیم ایل سونگ پایه گذاشت و کیم جونگ ایل به پیروزی هدایت کرد.»

شاید بتوان نام کیم جونگ اون را به عنوان جوان ترین رهبر سیاسی قرن بیست و یکم در کتاب رکورهای گینس ثبت کرد اما حقیقت این است که این مقام برای وی چیزی جز دردسر در بر نخواهد داشت. **کیم جونگ اون**، با لقب وارث کبیر، وارث کشوری دارای تسلیحات هسته ای، با مشکلاتی عمده، اقتصادی ورشکسته، و روابطی پرتنش با کره جنوبی و جهان غرب است.

سیاستهای پدر کیم جونگ اون در برابر غرب و عدم پیگیری یک راه حل مسالمت آمیز برای حل اختلافات کره شمالی و کره جنوبی به بهای فقر و محرومیتی گسترده برای مردم کره شمالی تمام شده است. تقریبا تمام منابع مالی کشور صرف تجهیز بزرگترین پیاده نظام حال حاضر جهان و بلندپروازی های هسته ای نظامیان کره شمالی شده است.

ظاهرا چین تنها دوست واقعی کره شمالی محسوب می شود. سخنگوی وزارت امور خارجه چین ضمن ابراز تأسف عمیق دولت این کشور از مرگ کیم جونگ ایل او را از متحدان نزدیک کشورش خواند. وی همچنین ابراز امیدواری کرد که دو کشور به همکاری در جهت برقراری صلح در شبه جزیره کره ادامه دهند.

شوروی سابق نیز روابط سیاسی و اقتصادی خوبی با کره شمالی داشت اما پس از فروپاشی شوروی روسیه راه سران سابق این کشور را ادامه نداد. امروزه دیگر کره شمالی نمی تواند بر روی حمایتهای روسیه به عنوان یک متحد استراتژیک حساب کند. اما با این احوال، روسیه هنوز هم رابطه خوبی با کره شمالی دارد. پس از فوت کیم جونگ ایل سرگئی لاورف وزیر خارجه روسیه گفت: «مرگ کیم جونگ ایل تاثیری بر روابط روسیه با کره شمالی نخواهد داشت. کره شمالی همسایه ما است و ما همسایه خوب خود را رها نخواهیم کرد و امیدواریم مرگ کیم جونگ ایل تاثیری بر ادامه روابط دوستانه ما با رژیم کره شمالی نداشته باشد.» به هر حال واضح است که اگر تنشها در شبه جزیره کره بالا بگیرد و کار به زد و خورد بکشد روسیه هیچگاه بر سر حمایت از کره شمالی خود را با کشورهای غربی درگیر نخواهد کرد.

با مرگ **کیم جونگ ایل**، **لی میونگ باک**، رئیس جمهوری کره جنوبی و **دیمیتری مدودف**، رئیس جمهور روسیه، با یکدیگر به صورت تلفنی مذاکره و تاکید کردند که برای برقراری صلح و ثبات در شبه جزیره کره بعد از مرگ **کیم جونگ ایل** با یکدیگر همکاری کنند.

اصلی ترین نگرانی کره جنوبی این بود که پس از مرگ کیم جونگ ایل رهبران سیاسی کره شمالی بر سر تصاحب جایگاه او وارد کشمکش شوند و بی ثباتی این کشور را فرا بگیرد. در چنین جو التهاب آلودی ممکن بود بعضی از جنگ سالاران کره شمالی برای کسب محبوبیت به ایجاد بحران و درگیری های مرزی روی بیاورند.

اما حقیقت این است که تا به امروز فرآیند انتقال قدرت در کره شمالی به آرامی و بدون تنش صورت گرفته است. این انتقال قدرت صلح آمیز نشان می دهد که ساختار سیاسی کره شمالی کاملا منسجم بوده و از قبل برای پذیرفتن **کیم جونگ اون** به عنوان رهبر جدید کشور سیاستهای مناسب اتخاذ شده است. خبرگزاری دولتی کره شمالی کیم جونگ اون را به عنوان فرمانده عالی ارتش ستود و همین مسئله نشان می دهد ارتش کره شمالی، به عنوان یکی از مراکز اصلی قدرت، رهبری او را پذیرفته است.

پایه های قدرت در کره شمالی بر سه ستون قرار دارد؛ حزب حاکم، ارتش و سرویس امنیتی. هر یک از این سه ستون می توانند تا حدی دیگری را کنترل کنند. به عنوان مثال حزب باید افرادی را که قرار است به درجات بالاتر از سرتیپی برسند تأیید کند. دیوان

سالاری کره‌شمالی به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده است که بتواند بدون قرار گرفتن در بحران با رهبر جدید این کشور همکاری کند.

عزاداری یا بهانه تراشی

در پی اعلام خبر مرگ کیم جونگ ایل، دولت کره جنوبی مراتب همدردی خود را با مردم کره‌شمالی اعلام کرد. کره جنوبی روز شنبه اعلام کرد برای ادای احترام به رهبر سابق کره‌شمالی دو گروه به پیونگ یانگ خواهد فرستاد ولی هیچ مقام دولتی به کره‌شمالی نخواهد رفت. کره‌شمالی، همسایه جنوبی خود را متهم کرده که در ارتباط با تسلیت به مردم کره‌شمالی و عدم شرکت در مراسم تشییع رهبر آن کشور رفتار تحمل ناپذیری داشته است. دولت کره‌شمالی ادعا می‌کند که کره جنوبی عمداً از ورود شهروندان عادی خود برای مراسم یادبود کیم جونگ ایل جلوگیری کرده است.

روز دوشنبه یک هیات غیر دولتی برای ابراز تسلیت و همدردی از کره جنوبی به رهبری لی هوی هو، بیوه رییس جمهوری پیشین کره جنوبی، و همچنین خانم هیونگ جون ایون، مدیر عامل گروه صنعتی-تجاری هیوندای، وارد پیونگ یانگ، پایتخت کره‌شمالی، شدند.



خانم لی ۸۹ ساله در سفر خود طی دیداری با کیم جونگ اون در گذشت پدرش کیم جونگ ایل را به وی تسلیت گفت. مقامهای کره جنوبی می‌گویند که سفر خانم لی جنبه خصوصی دارد و او پیامی از کره جنوبی برای رهبر جوان کره‌شمالی نبرده است. رئیس شرکت هیوندا نیز با رهبر کره‌شمالی دیدار کرده است. گروه صنعتی هیوندا تلاش می‌کند تا روابط تجاری با کره‌شمالی به صورت عادی در بیاید.

بازگشت به پشت میز مذاکره

کره‌شمالی کشوری است که تمام امور داخلی آن در هاله‌ای از رمز و راز فرو رفته است. تعداد توریستهایی که از این کشور بازدید می‌کنند اندک هستند و اخباری که به خارج از این کشور درز می‌کند حتی کمتر از تعداد توریستهاست. در جهان خارج اطلاعات کمی درباره رهبر جدید این کشور وجود دارد و هنوز هم کره‌شمالی به این سیاست خود ادامه می‌دهد.

با وجود اطلاعات اندکی که درباره کیم جونگ اون در دسترس می‌باشد پیش بینی آینده سیاسی این کشور کار بسیار دشواری است اما با توجه به سن کم و بی تجربگی سیاسی وی انتظار می‌رود که افراد یا نهادهایی از طریق نفوذ بر این رهبر جوان، قدرت واقعی را در کره‌شمالی در اختیار بگیرند. بعضی می‌گویند که کیم جونگ اون را گروهی از نظامیان مجرب و خویشاوندان و افراد رده بالای حزب حاکم در بر گرفته اند. در تصاویری که تلویزیون کره‌شمالی پخش کرده است **جانگ سونگ تک**، عموی **کیم جونگ اون**، با یونیفرم ارتش در کنار رهبر جدید نشان داده شده است.

کره‌جنوبی، **ژاپن** و کشورهای غربی امیدوارند که کره‌شمالی تحت حاکمیت رهبر جدید خود دوباره به مذاکرات خلع سلاح ۶ جانبه باز گردد و فرآیند عادی سازی روابط دو کره را از سر گیرد. در روز دوشنبه پنجم دی نخست وزیر ژاپن، **یوشی هیکو نودا**، پس از ملاقات سران چین به کشورش بازگشت. در این سفر رییس جمهور چین، **هو جینتائو**، بر اهمیت صلح و ثبات منطقه برای جامعه ملل تأکید کرد.. ظاهراً رهبران سیاسی ژاپن انتظار دارند که رهبران چین از نفوذ خود در کره‌شمالی استفاده کنند و این کشور را برای پذیرش خلع سلاح هسته‌ای تشویق نمایند. با توجه به گفتگوهایی که قبل از این مسافرت بین نودا و رهبران آمریکا و کره جنوبی صورت گرفته بود احتمال می‌رود که نخست وزیر ژاپن به صورت غیر مستقیم مواضع و نگرانی این دو کشور را نیز به رهبران چین منتقل کرده باشد. در حال حاضر ژاپن کره‌شمالی را یکی از بزرگترین تهدیدهای امنیتی خود به شمار می‌آورد چرا که برد موشکهای این کشور به راحتی به توکیو می‌رسد.

مذاکرات خلع سلاح ۶ جانبه سلسله مذاکراتی با شرکت کشورهای **کره‌شمالی و جنوبی**، **ژاپن**، **چین**، **روسیه** و **آمریکا** بود. پس از شلیک یک موشک کره‌شمالی به سوی ژاپن و قطعنامه محکومیت سازمان ملل، کره‌شمالی این مذاکرات را در سال ۲۰۰۹ ترک کرد و این گفتگوها را بی سرانجام گذاشت.

کره‌شمالی قبل از مرگ رهبر محبوب خود علاقه خود به بازگشت به مذاکرات را اعلام کرده بود اما آمریکا و کره جنوبی درخواست این کشور را رد کرده و اظهار داشته بودند زمانی مذاکرات را از سر می‌گیرند که کره‌شمالی برنامه‌های غنی سازی و دیگر فعالیتهای هسته‌ای خود را کاملا متوقف کند و تمام تأسیسات هسته‌ای خود را زیر نظر ناظران سازمان ملل قرار دهد.

رییس جمهور کره جنوبی، لی میونگ باک، اظهار امیدواری کرده است که تغییر فرماندهی در کره‌شمالی به افزایش انعطاف پذیری در مناسبات دو کشور منجر شود. شبح جنگ هنوز هم بر سر شبه جزیره کره سایه انداخته است. هر از گاهی درگیری‌های مرزی تعدادی از سربازان دو کشور را به کام مرگ می‌کشاند. سال گذشته کره‌شمالی در طی گلوله بارانی یک جزیره کره جنوبی را به توپ بست و ادعا کرد که از سوی نظامیان مستقر در آن جزیره به سمت سواحل کره‌شمالی تیراندازی شده است. همانگونه که ذکر شد دو کشور پس از جنگ کره عهدنامه صلح امضا نکرده‌اند و عملا در وضعیت جنگی به سر می‌برند. برای مشخص شدن سرنوشت کره‌شمالی و رابطه آن با همسایگانش و کشورهای دیگر جهان هنوز هم باید صبر کرد و امیدوار بود. ■

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: روند پیروزی ایران اسلامی در رویارویی با استکبار ادامه خواهد داشت.
* آمریکا به منظور گشایش دفتر در دوحه قطر کمک ۱۰۰ میلیون دلاری به طالبان می‌کند.
* بهمنی، در پی امضای تشدید تحریم‌های مالی ایران از سوی اوباما گفت: دنیا به آمریکا می‌خندد.
* احمدی‌نژاد: اضافه برداشت بانک‌ها از بانک مرکزی متوقف شود.
* اعضای شورای شهر درباره بی‌تفاوتی به معضل آلودگی هوا و بروز بیماری‌های پوستی، سرطان ریه، سکته مغزی و قلبی هشدار دادند.
* مرکز آمار ایران اعلام کرد: هر خانوار ایرانی طی سال ۸۹ به طور میانگین ماهانه ۸۸۴ هزار تومان درآمد و ۹۴۷ هزار تومان هزینه داشته‌اند.
* وزیر ارشاد: تأثیرگذاری شبکه‌های ماهواره‌ای قابل کتمان نیست.
* معاون اول قوه‌قضاییه: تردید کنندگان در انتخابات ۸۸ فرد منتخب را قبول نداشتند.
* سال ۲۰۱۲ با دلار ۱۶۰۰ تومان آغاز شد.
* دنیای اقتصاد: یک فرمول جدید برای اجاره مسکن در پایتخت رایج شده است.
* میله سوخت هسته‌ایی با موفقیت آزمایش شد.
* سربازان و خانواده‌های آنان از بیمه مکمل بهره‌مند می‌شوند.
* بنیاد جانبازان با اعلام اینکه بودجه‌ای برای درمان جانبازان در اختیار ندارد از درمان آنان خودداری می‌کند.
* مالکی در مراسم «روز عراق» به تروریست‌ها هشدار داد.
* سارکوزی: آینده فرانسه نامعلوم است.
* دانمارک رییس دوره‌ای اتحادیه اروپا شد.
* مسکو برای خارج کردن سوریه از بحران اعلام آمادگی کرد.
* اوباما کمک‌های آمریکا به پاکستان را کاهش داد.
* مردم علیه شورای نظامی مصر در آغاز سال نومیلادی تظاهرات کردند.
* مدیر عامل سازمان هدفمندی یارانه ها: یارانه نقدی امروز چهارشنبه در حساب خانوارها است.
* «ساف» موضوع شهرک سازی رژیم صهیونیستی را به شورای امنیت می‌برد.
* عمرالبشیر شورشیان سودان را به صلح فرا خواند.
* حمله پلیس نیویورک به معترضان جنبش «وال استریت».
* تظاهرات علیه کشتار «شیرناک» به خشونت گرایید.

فداکارترین مردم آن کسی است که از شبهات بپرهیزد ● امام حسن عسگری(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اتهام مالی سال ۱۳۸۵

※ در حالی که رسیدگی به پرونده بزرگ فساد اقتصادی در برخی بانکهای کشور وارد دومین ماه خود شده، پرونده جالب توجه دیگری هم درباره خرید هواپیماهای خارجی در مجتمع قضایی جرایم اقتصادی باز شده است

مانند آنچه چند ماهی است در اروپا روی داده و یک بحران عمیق اقتصادی گریبان برخی از این کشورها را به سختی می‌فشارد، چندین سال قبل در جنوب شرق آسیا روی داد و شبیه همین شرایط در آن سوی جهان تجربه شد. از جمله کشور ژاپن. در ۱۹۹۷ چند نفر از کارمندان بانک مرکزی ژاپن در اوج این بحران اقتصادی برای بازرسی از فعالیتهای یک شرکت خصوصی وارد این شرکت شده بودند و خبر رسید که در حین انجام این بازرسی مالی از این هیأت توسط مدیران آن شرکت خصوصی پذیرایی مفصل و غیر متعارفی شده است. روز بعد پلیس ژاپن تمام ساختمان بانک مرکزی ژاپن را محاصره کرد تا این چند نفر بازرس را دستگیر کند. این عکس‌العمل پلیس ژاپن و این عملیات پلیسی سبب شد تا شاخص بورس این کشور سقوط کند و بسیاری از سهامداران ژاپنی دچار ضرر اقتصادی شدند اما نخست وزیر کشور، همان شب در تلویزیون ژاپن حاضر شد و اعلام کرد این عملیات شدید پلیسی به عمد انجام شده چرا که برای او و همکارانش اعتماد مردم ژاپن به مدیران کشور، بسیار مهمتر از شاخص بورس کشور و شرایط اقتصادی آن حتی در شرایط بحران اقتصادی است. در ایالت متحده آمریکا هم وقتی یکی از هفت شرکت بزرگ اقتصادی این کشور برای جلوگیری از ضرر خود در صورتهای مالی خود



خاطرات سال ۱۳۸۰

※ ظاهراً حرفهای این عضو اتاق بازرگانی به معنای فرا رسیدن روزهای آخر التهاب در بازار ارز و دلار خواهد بود

یک بررسی ساده اقتصادی که چند روز قبل انتشار یافت، نشان می‌دهد ده سال قبل قیمت یک واحد مسکونی در یک منطقه متوسط تهران حدود ۲۵۰ هزار تومان در هر متر مربع بوده است و در همان روز بهای سکه تمام بهار آزادی ۶۰ هزار تومان و بهای یک دلار آمریکا ۹۰۰ تومان، پنج سال بعد در سال ۱۳۸۵، بهای هر متر مربع از آن واحد مسکونی در تهران به ۷۰۰ هزار تومان رسیده، یک سکه تمام بهار آزادی به یکصد و شصت و چهار هزار تومان افزایش یافته ولی دلار تنها با ۵۰ تومان افزایش به بهای ۹۵۰ تومان خرید و فروش می‌شده است و امروز در سه ماهه چهارم سال ۹۰، بهای منزل مسکونی در هر متر مربع بطور متوسط به حدود ۲ میلیون تومان، سکه به ۶۲۰ هزار تومان و دلار به ۱۵۷۰ تومان معامله می‌شوند. به سادگی می‌توان رشد ۸ و ۱۰ برابری را در طول این ده سال سپری شده در دو کالای مهم مسکن شهری و سکه طلا مشاهده کرد و در کمال تعجب دید که بهای ارز (دلار) طی این مدت به دلیل سیاستهای کنترلی دولت حتی به دو برابر هم نرسیده است.! به نظر



قرارداد نامربی

※ از این هفته بانک ملی، سکه را با ۷۰ هزار تومان کمتر از نرخ بازار می‌فروشد، البته برای تحویل در ۴ ماه آینده، روندی که عضو کارگروه بانکداری بدون ربا معتقد است، این روند اشکال جدی دارد

چند سالی است که یک کارگروه ویژه، از افراد آشنا با احکام فقهی اسلامی در بانک مرکزی تشکیل شد. نام این گروه هم کارگروه بانکداری بدون ربا گذاشته شد و کارش هم این است که با بررسی عملکردهای این بانک و سایر بانکها، از بروز اتفاقات خلاف احکام اسلام در جریان مبادلات اقتصادی بانکی جلوگیری کند.

حالا یکی از اعضای برجسته این کارگروه، نسبت به عملکرد جدید و سیاست تازه بانک مرکزی درباره سکه طلای بهار آزادی اشکال بزرگی طرح کرده که قابل تأمل است.

اما آنچه در بانک مرکزی روی داده چیست؟

پس از تشکیل صفهای خانوادگی مقابل شعبه‌های بانک ملی برای خرید سکه به نرخ بانک که از نیمه‌های شب قبل روی می‌داد و ادامه این هجوم، بانک مرکزی تصمیم گرفت فروش نقدی سکه را متوقف کند، از سوی دیگر برای کنترل قیمت کاذب سکه در بازار هم، شروع به پیش فروش سکه بهار آزادی کرد تا تطبق



تقلب کرد و اطلاعات نادرستی به مردم ارائه کرد، مدیران ثروتمند آن به بیست و پنج سال حبس محکوم شدند و شریک این جرم در زندان درگذشت.

اینها اتفاقاتی است که توسط رییس مرکز پژوهشهای مجلس شورای اسلامی کشورمان نقل شده‌اند تا نشان دهد جلب اعتماد عمومی به عملکرد مدیران کشور، پس از بروز یک تخلف بزرگ تا چه اندازه اهمیت دارد. جالب اینکه به فاصله اندکی از این نقل قول، مدیر عامل شرکت هواپیمایی ملی ایران (هما) اطلاع می‌دهد که برخی مدیران قبلی این شرکت بزرگ دولتی به خاطر برخی عملکردهایشان در سال ۱۳۸۵ از سوی مجتمع قضایی امور اقتصادی در حال بازجویی و پیگرد قضایی هستند.

مدیر عامل جدید هما مسوولانه از خرید یک آپارتمان شخصی در لندن به ارزش امروزی حدود یک و نیم میلیارد تومان توسط مدیران قبلی شرکت و نیز خریداری یکصد واحد آپارتمان در تهران و یک مجتمع بزرگ در جزیره کیش خبر می‌دهد که مدیران قبلی ادعا کرده‌اند در بازجویی ها که این املاک را برای سرمایه گذاری جهت صندوق بازنشستگی هما خریداری کرده بودند و بهره‌برداری شخصی انجام نگرفته. موضوع همچنان در دادگستری در حال بررسی است و از جمع یازده نفر متهم این پرونده متهم نفر اول اتهامش آن است که در جریان خرید یازده هواپیما برای شرکت، جمعاً حدود ۱۵ میلیارد تومان مال نامشروع به کف آورده و به متهم ردیف دوم هم حدود یک میلیارد تومان حق کمیسیون! پرداخت کرده است. ماجرای سوء استفاده سه هزار میلیارد تومانی در بانکهای کشور هم که همچنان پرونده‌بازی در دادگستری دارد.

حال باید دید قوه قضاییه ایران نیز مانند نمونه کوچکی که در ژاپن روی داد، خواهد توانست هر چند با هزینه‌هایی سنگین، اعتماد مردم را به مدیران اقتصادی کشور بازگرداند و از این شرایط سخت و ناخوشایند فرصتی برای آرامش روانی فعالان اقتصادی ایران فراهم آورد؟ ■

می‌رسد در حالی که بهای دلار برای حدود ۸ سال هیچ تغییری در بازار نداشته و تنها طی یک سال افزایش پنجاه درصدی را تجربه کرده است و دستورات شدید رییس جمهور به بانک مرکزی برای سر و سامان دادن به بازار ارزهای خارجی و تشکیل چند کارگروه ویژه اقتصادی در این بانک برای رسیدن به همین هدف و اینکه یکی از اعضای تأثیرگذار اتاق بازرگانی که سالها ریاست اتاق مشترک بازرگانی ایران و چین را عهده‌دار بوده است، نیز بهای دلار را در نرخهای حدود هزار و سیصد تا یک هزار و چهار صد تومان مناسب ارزیابی کرده است، روزهای پر التهاب ارزهای خارجی به ویژه دلار، اندک اندک به پایان راه نزدیک شده است به ویژه اینکه همین افزایش ۵۰ درصدی دلار طی چند هفته گذشته، می‌توانسته درآمد کلانی از نظر ریالی برای دولت به همراه آورده باشد و دولت هم انگیزه‌ای برای ادامه این روند نامتعادل ندارد. وزیر تجارت و صنعت هم چند روز قبل به بانک مرکزی توصیه شدید کرد که نرخ ارز را ثابت و بدون تغییر نگه دارد و به نظر می‌رسد با همان قیمتهایی که عضو اتاق بازرگانی اشاره کرد، هم صادر کنندگان کالاهای ایرانی راضی خواهند بود و سودشان تضمین می‌شود، هم وارد کنندگان کالا، بالاتر رفتن بهای دلار، نسبت به این قیمتها را به حال واردات کشور بسیار زیانبار می‌دانند، اما حال که قرار است پولهای ریخته شده به این بازار پس از بازگشت آرامش به این بخش از اقتصاد، از آن خارج شوند، سؤال مهم بعدی آن است که آیا دولت و بانک مرکزی چاره‌ای برای کنترل این نقدینگی سرگردان در سر دارند یا باید منتظر آشوبی دیگر در عرصه دیگری از اقتصاد ایران بود؟ آشوبی که با ورود این نقدینگی بزرگ به هر میدان اقتصادی، آغاز خواهد شد! ■

این قرارداد هر کس هر تعداد که مایل است سکه خریداری کند آن هم به بهای ۵۴۶ هزار تومان برای هر قطعه تمام بهار آزادی جدید، به شرط آنکه آن را ۴ ماه بعد از بانک تحویل بگیرد.

جالب اینکه با وجود هجوم به بانکها برای خرید نقدی، استقبال از این طرح پیش‌فروش بسیار کم بود تا آنجا که رییس بانک مرکزی از این عدم استقبال تعجب کرد و گفت که در حال بررسی این عدم استقبال مردم هستیم!

هر چند که سکه در بانکهای ملی در حالی به بهای ۵۴۶ هزار تومان و تحویل ۴ ماهه فروخته می‌شود که همین کالا امروز در بازار حدود ۶۲۰ هزار تومان فروخته می‌شود و عجیب‌تر اینکه در بورس کالای ایران، بهای خرید و فروش سکه برای اردیبهشت و خرداد سال ۹۱ به حدود ۶۸۰ الی ۷۰۰ هزار تومان رسیده است. در این اوضاع این عضو شورای بانکداری بدون ربای بانک مرکزی می‌گوید، با وجودی که اشکال شرعی به بازار آتی سکه (آنچه در بورس کالا روی می‌دهد) وارد نیست اما اینکه در حالی که نرخ سکه در بازار بالای ششصد هزار تومان تعیین شده، بانک مرکزی سرمایه‌های ملی را در قالب سکه‌های بهار آزادی به حدود ۷۰ هزار تومان کمتر از نرخ بازار به فروش می‌رساند، شرعی نیست.

البته نگاهی به قرارداد میان بانک ملی و خریداران سکه که قرار است ۴ ماه دیگر آن را دریافت کنند به خواننده خبر می‌دهد که بانک می‌خواهد هنگام تحویل سکه‌ها مبلغی تحت عنوان مالیات بر ارزش افزوده را (که در قرارداد نوشته نشده چند درصد است) از خریدار بگیرد!... مبلغی که شاید این اختلاف قیمت را کاملاً جبران کند! ■

تذکر به خویشتن

پرسیدم: بارالها چه عملی از بندگانت بیش از همه تو را به تعجب وا می‌دارد؟

پاسخ آمد:

اینکه شما تمام کودکی خود را در آرزوی بزرگ شدن به سر می‌برید و دوران پس از آن را نیز در حسرت بازگشت به کودکی می‌گذرانید.

***

این که شما سلامتی خود را فدای مال‌اندوزی می‌کنید و سپس تمام دارایی خود را صرف بازیابی سلامتی می‌نمایید.

***

این که شما به قدری نگران آینده‌اید که حال را فراموش می‌کنید، در حالی که نه حال را دارید و نه آینده را.

***

این که شما طوری زندگی می‌کنید که گویی هرگز نخواهید مرد و چنان گورهای شما را گرد و غبار فراموشی در بر می‌گیرد که گویی هرگز زنده نبوده‌اید.

***

سکوت کردم و اندیشیدم

***

پرسیدم: چه بیاموزم؟

پاسخ آمد:

بیاموزید که مجروح کردن قلب دیگران بیش از دقایقی طول نمی‌کشد ولی برای التیام بخشیدن آن به سالها وقت نیاز است.

***

بیاموزید که هرگز نمی‌توانید کسی را مجبور نمایید تا شما را دوست داشته باشد، زیرا عشق و علاقه دیگران نسبت به شما آینه‌ای از کردار و اخلاق خود شماست.

***

بیاموزید که هرگز خود را با دیگران مقایسه نکنید، از آنجایی که هر یک از شما به تنهایی و بر حسب شایستگی‌های خود مورد قضاوت و داوری ما قرار می‌گیرد.

***

بیاموزید که دوستان واقعی شما کسانی هستند که با ضعف‌ها و نقصان‌های شما آشنایند ولیکن شما را همانگونه که هستید دوست دارند.

***

بیاموزید که داشتن چیزهای قیمتی و نفیس به زندگی شما بها نمی‌دهد، بلکه آنچه با ارزش است بودن افراد بیشتر در زندگی شماست.

توضیح در مورد مطلب زبان شناسی

به علت تأخیر نویسنده در ارائه مطلب زبان شناسی، ضمن پوزش از خوانندگان گرامی، علاقمندان می‌توانند از هفته آینده پیگیر این سلسله مطالب باشند.

هیچ ایمانی چون حیا و صبر نیست • حضرت محمد(ص)

زیرنظر: محمود صفادار



ملایر؛ شهر تاکهای درخشان

گزارش: محمّد احمدوند
عکسها: عباس ونائی

شهرستان ملایر، متشکل از هشت شهر است و با جمعیتی در حدود سیصد و پنجاه هزار نفر، در میان شهرهای اراک، بروجرد، همدان، تویسرکان، نهاوند، و بروجرد قرار گرفته است و به دلیل همین موقعیت سوق‌الجیشی مناسب و قرار گرفتن در جاده معروف کربلا، اولین شهری است که در مسیر راه‌آهن غرب کشور به شبکه ریلی کشور متصل شد. مورخان در مورد وجه تسمیه این شهر آورده‌اند که در زمان مادها با روشن کردن آتش بر روی تپه‌ها و کوههای اطراف اخبار را به سایر مناطق می‌رسانده‌اند و از همین رو نام این منطقه را «مل آگر» به معنی تپه آتش گذاشته‌اند که بعدها تبدیل به ملایر شده است. لغت «گر گرفتن» به معنی داغ شدن و سوختن هم از همین ریشه است. زبان مردم ملایر، بر خلاف تصور بیشتر مردم، لهجه‌ای از فارسی و هم ریشه با زبان فارسی پهلوی است. این شهر نه تنها در تاریخ ایران تأثیر گذار بوده و کریمخان زند به عنوان یکی از معدود پادشاهان دادگر ایرانی اهل این خطه بوده است، بلکه در ادبیات ایران هم سهمی بزرگ دارد. شاید جالب باشد بدانید وقایع منظومه معروف «ویس و رامین» در گوراب ملایر رخ می‌دهد. دکتر محمّد محمّدی، ابراهیم صفایی، دکتر احمد محمّدی از چهره‌های ماندگار، قهرمان میرزا، دکتر خسرو فرشید ورد، و از معاصرین حمید هنرجو، غلامرضا بکتاش و بسیاری دیگر از ادبا و نویسندگان سرشناس در این شهر به دنیا آمده و رشد کرده‌اند.

آب و هوای این شهر معتدل کوهستانی است و به همین دلیل تابستانهایی نسبتاً خنک و زمستانهایی نه چندان سرد دارد. معروفترین محصول ملایر انگور است و سوغات ملایر همچون باسلق، شیره انگور، و انواع کشمش و سبزه، از این میوه بهشتی درست می‌شوند.

دیدنیهای تاریخی ملایر

۱- بازار قدیمی شهر

اگر به ملایر آمدید حتماً به بازار سرپوشیده ملایر سری بزنید تا علاوه بر لذت دیدن یک بازار قدیمی با چهار سوق و حجره‌های کوچک و بزرگ و دالانهای تو در توی آن بعضی از هنرهای قدیمی مثل گیوه‌بافی را با چشم خود ببینید و رنگ و بوی دوران قدیم را حس کنید.

۲- تپه نوشیجان

این تپه در ۲۰ کیلومتری جاده ملایر به سمت همدان قرار دارد و قدمت آن به زمان مادها می‌رسد. روی این تپه آتشکده‌ای است که به روایتی اولین محلی است که در آنجا آتش در فضای بسته نیایش می‌شده است.

۳- دژ گوراب

این دژ که در ۱۲ کیلومتری مسیر ملایر به سمت اراک قرار دارد مربوط به هزاره چهارم قبل از میلاد است. این دژ همان دژ تسخیر ناپذیری است که ویس منظومه ویس و رامین در آن پناه می‌گیرد.

٤- آرامگاه یوشع نبی(ع)

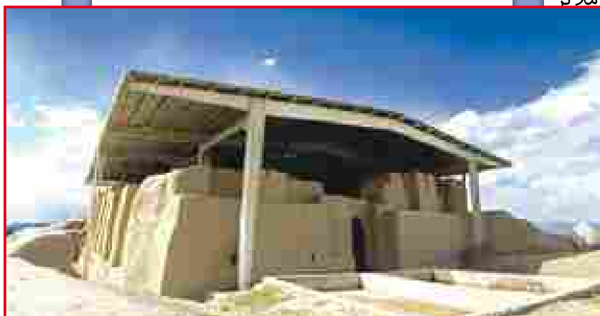
این بنای برج مانند در ۵۰ کیلومتری ملایر مدفن یوشع نبی(ع) از پیامبران بنی اسراییل است.

۵- آرامگاه سام و حام

این بنا در شهر سامن از توابع ملایر (در ۱۲ کیلومتری جاده ملایر - بروجرد) قرار دارد و پسران نوح نبی(ع) یعنی سام و حام در آن دفن شده‌اند. وجه تسمیه سامن هم از نام این دو پیامبرزاده است که ابتدا سامحین بوده و بعد به سامین و سرانجام سامن تغییر شکل داده است. از اماکن تاریخی دیگر سامن شهر زیرزمینی آن است که به تازگی کشف شده و هنوز برای بازدید عموم آماده نشده است. بارگاه شاهزاده ابراهیم از برادران امام رضا(ع) هم در روستای طجر از توابع سامن هم مورد توجه فراوان مردم منطقه است.

۶- موزه لطفعلیان

این موزه در یکی از خیابانهای مرکزی شهر قرار دارد و در اصل خانه‌ای قدیمی است که بنای آن به قاجار برمی‌گردد و اکنون به موزه تاریخ و مردم‌شناسی تبدیل



آتشکده نوشیجان



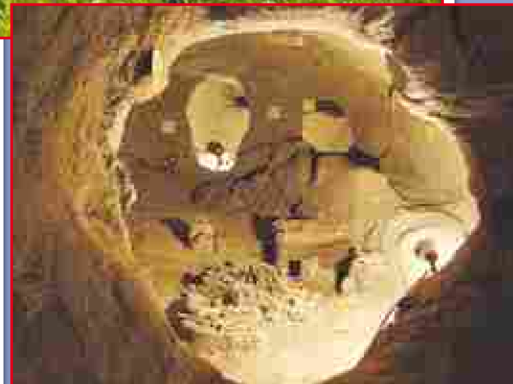
تهیه سبزه از انگور



مراسم شیره پزان



یخچال میرفتاح



شهر زیرزمینی سامن

شده است. اگر حال و هوای خانه‌های زمان قاجار با ارسیهای رنگارنگ و آب روان و قنات و اندرونی و بیرونی و «حوض خانه» را دوست دارید حتماً از این موزه دیدن کنید.

۷- یخچال میر فتاح

در شهر گنبد آجری وجود دارد که قبلاً برای ذخیره‌سازی یخ برای استفاده در تابستان به کار می‌رفته است. معماری این بنا طوری است که باد سردی درون آن جریان می‌یافته و هنوز هم وقتی دست خود را جلوی ورودی بنا بگیرید حرکت هوای سرد حس می‌شود.

دیدنیهای طبیعی ملایر

۱- پارک سیفیه

کمتر کسی را می‌توان پیدا کرد که ملایر آمده باشد یا حتی از ملایر عبور کرده باشد امّا پارک سیفیه را ندیده باشد. این جاذبه طبیعی در مساحتی حدود ده هکتار توسط سیف‌الدوله نوه فتحعلی شاه قاجار و حاکم ملایر در سال ۱۳۰۴ هجری قمری بنا گردید و به خاطر زیبایی و قدمت آن به عنوان یکی از باغهای ایرانی به ثبت رسیده است. وجود درختان کهنسال و پارک جنگلی طبیعی آن به همراه آبشار مصنوعی، شهر بازی، سینما چهار بعدی، و دریاچه مصنوعی آن یکی از دلپذیرترین اوقات را برای هر گردشگری رقم می‌زند.

۲- دریاچه کوثر

دریاچه کوثر در وسط یک پارک تفریحی قرار دارد. در معماری این دریاچه و بنای وسط آن از ایل گلی تبریز الگو گرفته شده است و وجود شهر بازی، سینمای روباز، امکانات قایق سواری، و اسب سواری و درشکه لحظات خوشی را برای مردم می‌آفرینند.

۳- منطقه لشگردر

این منطقه یکی از مناطق حفاظت شده ایران است که به خاطر حیات وحش آن و تنوع زیستی جانوری و گیاهی آن مورد توجه است.

سایر اماکن دیدنی ملایر

مسجد جامع شهر، آرامگاه سیف الدوله، خانه منصوری، خانه مصدق الممالک، تالاب فصلی آق گل، قلعه چوبین، قلعه پری، برج بید کرپه، قلعه سلیمان‌خان، برج خانقلی، شهر ویرانه علی آباد، و مجموعه تفریحی - ورزشی بام ملایر از دیگر دیدنیهای ملایر هستند که به همراه آب و هوای معتدل و فضای سبز فوق‌العاده، خیابانها و کوچه‌ها شما را دعوت به دیدن از این شهر می کنند.

علاوه بر انگور و محصولات گرفته شده از آن، قالی، سجوق، فتی، گردو، عسل، خیار شور سامن، لواشک محلی، و مبل و منبت از دیگر سوغات ملایر هستند. برای آمدن به ملایر علاوه بر بزرگراههای مختلف می‌توانید از قطار مشهد - ملایر هم استفاده کنید. ■



تپه نوشیجان

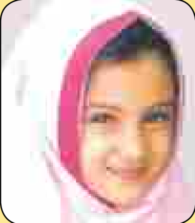
شکوفه های زندگی



ابوالفضل و علی پورموسی



ریحانه شکری



نیلوفر رجب نژاد



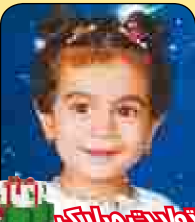
صبا پازشگر



بهار پازشگر



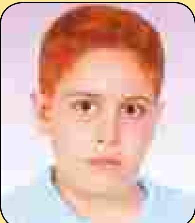
صبا برهانی



هانیه کرمی



سیده ثنا حجازی



سیدمحمدحسین حجازی



شاهرخ شاهمنصوری



مهرشاد شاهمنصوری



پویان پارسا



پرهام پارسا

برای شب پیری در جوانی باید چراغی تهیه دید
● افلاطون

گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی



گزارش اختصاصی به مناسبت پایان سال میلادی

بهترین‌های سال

یک سال پربار در هنر سینما که پس از مدتها دوباره دوستداران فیلم را به سالن‌های سینما در جهان روانه کرده است

۲۰۱۱ هم به پایان رسید

یک بار دیگر به پایان سال میلادی رسیدیم و مانند هر مقوله دیگری کارشناسان، منتقدین و دوستداران به بررسی آنچه که در طی سال در هنر و صنعت سینما در سطح جهان گذشته، پرداخته و در این میان بهترین‌ها را انتخاب کرده‌اند. ما هم مطابق عادت معمول و همه ساله خود نتیجه این بررسی را از نظر خوانندگان گرامی می گذرانیم.

بازگشت به سالن‌های سینما

تفاوت عمده‌ای میان سال ۲۰۱۱ و چند سال پیشتر از آن از نقطه نظر هنر سینما مشاهده می‌شود و آن هم آشتی دوستداران هنر با فیلم‌ها می‌باشد، یک بار دیگر در بازارهای عمده فیلم در جهان شاهد حضور تماشاگران در سالن‌های سینما بوده‌ایم و این امر به بسیاری از دل نگرانی‌ها پایان داده است. در هند، در فرانسه، در آمریکا، در انگلستان و حتی در چین مردم بار دیگر برای خرید بلیط در برابر گیشه‌ها صف بسته‌اند و روی این پیش بینی نگران کننده که سینما هم به قربانیان حضور گسترده تلویزیون ماهواره‌ای و کابلی، اینترنت و فیس بوک پیوسته و دیگر قد علم نخواهد کرد خط بطلان کشیده‌اند و این بیشتر معلول دمیده شدن هوایی تازه در سینما است. اکنون مقوله فیلم دیگر از اینکه اختصاص به یکی دو بازار مشخص داشته باشد خارج شده و برای مثال شاهد آن بوده‌ایم که یک اثر ایرانی یا هندی در سرتاسر جهان با مخاطبین ارتباط برقرار کرده است. و یا در فرانسه پس از حدود ۴۰ سال یک اثر داخلی بالاترین رقم فروش در گیشه را حتی نسبت به آثار هالیوودی به دست آورده است. اما نکته مهم دیگر این است که یکی از دلایل این توفیق، روی آوردن سینما به خانواده است و دیگر این جلوه‌های ویژه و صحنه‌های پرخرج نیست که تماشاگران را به سینما می کشاند. در واقع می‌توان گفت که سینما یک بار دیگر به اصل خود باز گشته است و شاید بتوان سال ۲۰۱۱ را شروعی دوباره برای سینما قلمداد کرد. حال در آغاز سال میلادی جدید اکنون به معرفی بهترین‌های سال ۲۰۱۱ می‌پردازیم که به احتمال قریب به یقین جوایز سینمایی سال را هم به خود اختصاص خواهند داد. با ذکر این نکته که انتخاب‌های زیر در واقع بر مبنای آمیخته‌ای از آرای منتقدین، نوشته‌های آنها و همچنین توجه عموم و مردمان سینمادوست و نمایش قدرتمند آثار در گیشه فروش بلیط صورت گرفته است.

***

کشتار

جودی فاستر در یک بحران خانوادگی

بر اساس نمایشنامه‌ای که «یاسمین رضا» آن را نوشته و جایزه بهترین نمایشنامه سال را هم به دست



آورده کشتار داستانی است طنز آمیز در ارتباط با خانواده‌ها. دو پسر بچه از دو خانواده متفاوت در هنگام بازی در پارک با یکدیگر گلاویز می‌شوند و خشونت تا آنجا ادامه پیدا می کند که هر دو دچار آسیب می‌شوند. آنگاه پدر و مادرهای هر کدام از دو پسر بچه با بازیگری «جودی فاستر و جان سی رایلی» در نقش یکی از والدین و «کریستوف والتز و کیت وینسلت» در نقش دیگری، در یک آپارتمان شیک در بروکلین گرد هم می آیند تا درباره موضوع و دعوای فرزندانشان در فضای متمدن و آرام به بحثی روشنفکرانه بپردازند، اما زهی خیال باطل. هر چه که صحبت داغتر می‌شود، پدر و مادرها هم نه تنها از آرامش دورتر می‌شوند، بلکه سرانجام چنان به جان یکدیگر می‌افتند که برخورد اولیه پسر بچه‌ها با یکدیگر به یک بازی فرعی تبدیل می‌شود، حال چنین مجموعه‌ای از ستارگان بزرگ سینما را از مانی که در یک فضای بسته در اختیار کارگردان ارزشمندی چون «رومن پولانسکی» قرار می‌دهیم آنگاه می توانیم مدعی شویم که یک شاهکار سینمایی را شاهد هستیم.

ما یک باغ وحش خریده‌ایم

مت دامون در نقش پدر بچه‌ها پس از مرگ مادر

حال پدر برای اینکه برای فرزندان خود فضای تازه‌ای ایجاد کند و فکر همسر از دست داده‌اش را در ذهن خود و فرزندانش کاهش دهد اقدام به خرید یک



باغ وحش قدیمی و ورشکسته در محیطی خارج از شهر در کالیفرنیا می کند. اما حس آدمی پدیده‌ای نیست که به این آسانی‌ها حتی با باغ وحش هم دستخوش تحول شود و این رابطه‌هاست که سرانجام تحول لازم را به وجود می آورد.

شرم

نخستین تجربه یک کارگردان

یکی از آثار غافلگیر کننده فصل شرم به کارگردانی «استیو مک کوئین» (ارتباطی با بازیگر مرحوم ندارد) می‌باشد که در رابطه با زندگی برادری فاسد با بازیگری «مایکل فاسبندر» و خواهری که هر لحظه به خودکشی نزدیک‌تر می‌شود، با بازیگری «کری مولیگان» ساخته شده است. در واقع مک کوئین تقلای مذبوحانه انسان‌ها در انتهای سیاه‌چال جامعه را با وضوح غافلگیر کننده‌ای به تصویر کشیده است.



کتاب ر گی: اعظم سعادت آدمی است • فردریک کبیر

یک جدایی

قصه‌ای از گفته‌ها و ناگفته‌ها

اصغـــر فرهـــادی کارگردان فیلم دربـــاره اثر خود چنین گفته است: «این یک داستان کارگاهی است، اما بدون کارگاه!...» اما این گفته تنها بخشـــی از سطح فیلم را بیـــان می کند. فیلمی به غایت غنی و میخکوب کننده از سینمای ایران درباره زوجی از طبقه متوسط. داستان از آنجا آغاز می شود که شوهر به خاطر بیماری پدرش که مبتلا به آلزایمر شـــده اســـت، حاضر نیست که همـــراه دختر و همســـرش ایران را تـــرک کند و آنگاه زمانی که شـــوهر یـــک زن وفادار از طبقـــه پایین تر را برای پرســـتاری از پدرش استخدام می کند، مشکلات



بزرگتری هم بروز می کند. به واقع اعجاب آور اســـت که چگونه فرهادی توانسته است که تنها در ۲ ساعت ایـــن همه زندگی، طبقـــه، مذهب، قانون، اختلاف زن و مـــرد، ازدواج، دروغگویی برای بقا، و حتی یک اتهام به قتل را بگنجاند. در حال حاضر شانس اول برای دریافت جایزه اســـکار به عنوان بهترین فیلم خارجی ســـال در هالیوود به حساب می آید.

یک جاسوس مشکوک

و باز «گری اولدمن» می درخشد

با رمان مشـــهور «جان لاکار» که بیشتر از ۳۰ سال پیشـــتر نوشته شده، همگان آشـــنا هستیم. اما در چند برداشـــت ســـینمایی و تئاتریک تا کنون ندیده بودیم که حق مطلب ادا شود. اما این بار به کمک یک بازیگر کهنه کار که تخصص در تحقق بخشیدن به کاراکترهای





گوناگون و بســـیار مشـــکل دارد یعنی «گری اولدمن» کارگردان فیلم، «توماس آلفردسن» به نتیجه مطلوب رسیده است.

بیاییـــد بعضی از نقش های گری اولدمن را که قطعاً خاطره انگیز می باشـــند، به یاد بیاوریم. در نقش پلیس سادیست و ملعون، در لئون، در نقش کنت دراکولا، در فیلم دراکولا، در نقش جیمز گوردون در فیلم شـــوالیه تاریکی هـــا، در نقش اســـپایوی در اثـــری خونین چون رومانـــس واقعی و در نقش ژان باتیســـت امانوئل در اثـــری مالیخولیایی چون عنصـــر پنجم و در نقش... هر کـــدام از نقش های مذکور، درواقع باعث خاطره انگیز شـــدن فیلم شده اند و این بار هم گری اولدمن در نقش یک جاســـوس کاری کرده است که نامزدی اسکار به عنـــوان بهترین بازیگر برای او را یک اتفاق حتمی تلقی کردند.

رانده شده

بحران تین ایجری

درامی بس ســـنگین درباره یک دختر ۱۷ ساله که درباره جایگاه خود در جامعه بســـیار سرگردان نشان می دهد. ضمن آنکه با بحران جدی درباره شـــخصیت

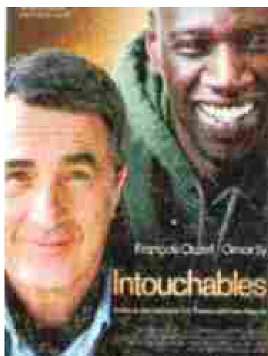


خود مواجه شـــده اســـت. کارگـــردان «دی ری» ما را عمیقـــاً بـــه درون بافت های شـــخصیتی و دنیای یک دختر ۱۷ ســـاله و سیاهپوســـت می کشـــاند. این دختر هـــم با بحران های خودش مواجه می شـــود و همین که ناگهـــان خـــود را در جامعه‌ای مملـــو از تبعیض نژادی می یابد که برای یک ۱۷ ساله بسیار سنگین و غیر قابل تحمل است، آنگاه او به خانه پناه می آورد که با مادری فریاد کش و فحاش، اما پدری دلســـوز مواجه می شود و بحران در داخل خانه هم با شرایط تازه ادامه می یابد.

شکست ناپذیر

احیای سینمای فرانسه

چـــه می شـــود زمانی کـــه در داســـتانی یک جوان سیاهپوست از قهقرای فقر و از اعماق یک گتو با مردی میلیونر و ثروتمند که قربانی یک تصادف شده رفاقت را آغاز می کند؟ اما پاســـخ تبدیل به فیلمی می شود که پس از چهل واندی ســـال سرانجام سینمای فرانسه را در جایی که باید یعنی در گیشـــه احیا می کند و تبدیل به پرفروش ترین فیلم ســـال در فرانســـه می شود. باور کنید یا نه اما هنوز دو ماه از آغاز اکران فیلم نگذشـــته، ده میلیون فرانســـوی از آن دیدن کرده و آن را تبدیل بـــه یکی از ۵ فیلم پرفروش تاریخ ســـینمای فرانســـه کرده اند. داستان در مورد یک مرد ثروتمند پاریسی با بازیگری کمیک و بی نظیر «فرانسوا کلوزه» اســـت که به تازگی همســـر خود را از دســـت داده و به شـــدت غمگین می باشد و در ضمن به خاطر یـــک تصـــادف وحشـــتناک از گردن بـــه پایین هم کاملاً فلج شـــده و برای یافتـــن یک نگهدارنده ۲۴ ســـاعته که همه کارهـــای او را انجام بدهد، مشـــغول مصاحبه با داوطلب ها می شود.



اما همه مصاحبه شـــونده ها کسانی هستند از طبقه متوســـط یا بالاتر که برای گول زدن او، برایش اشـــک تمســـاح می ریزنـــد در ایـــن میان ناگهـــان یک جوان سیاهپوســـت که در گتو زندگی می کند و سابقه کیفری و زنـــدان هم دارد، به مصاحبه می آید. با این تفاوت که او هدفی دیگر دارد.

او از آنجا که مطمئن است میلیونر او را رد می کند بدنبال آن است که به بهانه رد شدنش از دولت همچنان غرامت بیکاری بگیرد. به همین دلیل نه تنها او نقشـــی بازی نمی کند و برای میلیونر دلســـوزی نمی کند، بلکه او را مورد بمباران متلک های خودش قرار می دهد، اما میلیونـــر هم به ســـیم آخر می زنـــد و اتفاقاً جوان فقیر و سیاهپوست را انتخاب می کند و آنگاه ماجراهای این دو آغاز می شود. برخوردهای این دو با یکدیگر و با اجتماع است که فیلم را تبدیل به یکی از آثار به یاد ماندنی در تاریخ سینمای فرانسه می کند.

بقیه در صفحه ۱۸

توضیح در مورد مطلب خاطرات روانپزشک

ضمن پوزش به دلیل طولانی بودن مطلب گزارش خارجی ویژه سال نو میلادی، این هفته به طور استثناء، مطلب خاطرات روانپزشک تقدیم خوانندگان گرامی نشد. از هفته آینده می توانید ادامه این سلسله خاطرات را پیگیری کنید.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

پرزنت عاشقانه



براساس سرنوشت: دریا

از پله‌های دادگاه که آمدیم پایین، منتظر ماندم تا او هم برسد، و همین که خواست بگه«خداحافظ» مانعش شدم و گفتم: ببینم آقا داریوش... چرا توی دادگاه اون حرفو زدی...؟ چرا این کارو کردی؟

چنـد لحظــه‌ای نگاهش را به چشـمانم ریخت و لبخند کم رمقی بر چهره نشاند:

ـ ارزش بعضی حرفها به نگفتنشه...

این را گفت و داخل پیاده‌رو شد و رو به پیرمردی که منتظرش ایستاده بود کرد و گفت:

«من در خدمت شـما هسـتم...» و بعد سـوییچ ماشـینش را تحویـل پیرمـرد داد و همـراه او راه افتاد...

گیج و منگ و مات و مبهوت نگاهش کردم و به حرفی که زده بودم فکر کردم: «ارزش بعضی حرفها بـه نگفتنشـه...!» هر قدر فکـر کردم معنی حرفش را نفهمیـدم! پس ناخودآگاه و بی‌اختیار به گذشـته فکر کردم، به حدود یک سـال قبل که برای اولین و آخریـن مرتبـه داریوش را دیـدم (آخرین مرتبه تاامـروز) و بعـد به خـودم گفتم:«من که فقط یکبار دیدمـش... پـس جواب سـوالمو باید در همان یک دیدار پیدا کنم...؟»

کول پشـتی‌ام را انداختم روی شـانه‌ام و داخل پیاده رو شـدم و به آن یک جلسـه دیدار برگشتم... به حدود یک سال قبل...

***

یکی از دوستانم به نام شیرین که پس از پنج سال به آرزویش رسـیده بـود، ترتیب یک مهمانی«گود بای‌پارتـی» را داده بـود، شـیرین کـه بـا مـن در دانشـگاه همکلاس بود، پنج سـال قبل، یعنی همان روزهـای اولـی که در ترم اول با همدیگر دوسـت و همکلاس شـده بودیم، با پسـر خاله‌اش نامزد کرد، علی«پسرخاله‌اش» که سالها بود در انگلستان زندگی می‌کـرد، در آخرین سـفری کـه به ایران آمده بود، «شـیرین» را پـس از سـالها می‌بینـد و طوری به او علاقمند می‌شـود که خیلی زود قرار خواسـتگاری بین دو خانواده گذاشـته می‌شـود و طی دو ماهی که علی درایران بود، آنها عقد می‌کنند و قرار می‌گذارند که علی پس از بازگشتش به انگلیس، دست به کار شـود و یک دعوتنامه برای دخترخاله‌اش (که حالا همسـر عقد کرده‌اش محسـوب می‌شد) بفرستد و وکیلی را هم تعیین کند و خیلی زود کارهای شیرین را ردیف کرده و او را قبل از عید، یعنی تا شش ماه دیگر به آنجا ببرد.

ظاهراً علی در انگلسـتان درسـش را تمام کرده و موقعیت شـغلی خوبی را هم دسـت و پا کرده بود و بـه همیـن دلیل از همـان اول هم اعلام کرده بود که برای ادامه زندگی مشـترک، شـیرین باید راهی انگلیس شود. اتفاقاً خود شیرین هم از این بابت خیلی خوشحال بود، اما هیچکس باورش نمی‌شد کاری که قرار بود طی پنج ماه انجام شود، به پنج سال بکشد! اینطور که شـیرین به نقل از علی می‌گفت:«کارش گـره خـورده بود» و هر چند ماه یکبار وقتی خانواده شـیرین معترض می‌شـدند، علی وعده می‌داد که تا چند ماه دیگر کار درست می‌شود و...

اما یک سـال گذشـت و دو سال گذشت و... حالا دیگر همه فامیل به شـیرین نصیحت می‌کردند که زودتـر در فکـر طلاق باشـد، چون علـی دارد او را سـر می‌دواند! ولی شـیرین فقط حرف نامزدش را می‌پذیرفت که صادقانه می‌گفت:«عزیزم حرف هیچ کـس را بـاور نکـن و مطمئن باش مـن بهت دروغ نمی‌گم...» اینطوری بود که پنج سـال گذشـت و در شرایطی که کم‌کم خود شیرین هم باور کرده بود که قرار نیسـت هیچ اتفاقی بیفته، درسـت چند روز پس از پایان دوران لیسـانس، شـیرین به من و تعدادی دیگـر از بچه‌هـای کلاس زنگ زد و گفت:«بالاخره انتظارم به سـر اومد... دعوتنامه‌ام رسـید و ویزاهم گرفتـم و بلیـط را هم تهیه کردم و هفته دیگه می‌رم پیش شوهرم...»

آن شـب مـن و چهارده، پانزده تـا از بچه های کلاس به میهمانی خداحافظی شیرین دعوت بودیم، اتفاقاً کیوان هم آمده بود، او که همکلاسـی من بود، از همان ترم اول به قول خودش در فکر مخ زدن از من بود، اما تنها کاری که کرد مخام راخورد و از بس پیغام فرسـتاد که«حاضری با من دوست شوی؟» و من نیز هر بار گفتم«نه»!

آن شب هم وقتی کیوان را دیدم ابتدا حالم گرفته شد، اما بعداً با خودم فکر کردم: «به خاطر یک آدم سـمج و بی‌جنبـه که نباید به خـودم بد بگذرانم؟» به همین خاطر و از سـر لج «کیوان» هم که شـده بود، آن شـب خودم را شـاد و قبراق نشـان دادم و همـان جـا بود که داریوش را دیدم، ظاهراً داریوش یکی از دوسـتان صمیمی«علی» بود و شـیرین هم به درخواست نامزدش او را دعوت کرده بود. داریوش که لیسـانس شـیمی بود و همزمان با ورود به دوره فوق‌لیسانس، در یک آزمایشگاه هم مشغول به کار بود، شـاید مهمترین دلیلی که باعث شـد توجه من به داریوش جلب شود، متانت و رفتار سنگینش بود، با کسـی کاری نداشـت و فقط هر از گاهی موبایلش را جـواب مـی‌داد. من هم برای اینکه حال کیوان را بگیرم، به بهانه اینکه زنگ موبایلش را (که آهنگ زیبا و معروف «لاواسـتوری» بود) برایم«بلوتوث» کند، چند دقیقه‌ای با او همصحبت شـدم و پس از اینکه آهنگ را به گوشی‌ام ریختم، موقتاً از او خداحافظی کردم، اما چند دقیقه بعد خود داریوش به سراغم آمد و بدون مقدمه چینی‌های مرسـوم در «شـرکت‌های هرمی» گفت:

«من با تشـکیلاتی کار می‌کنم که شـما با یک میلیون تومان عضوش می‌شـین و اگر زرنگ باشـین در کمتر از یک سـال، شـاید صاحب صدها میلیون تومان پول بشین!»

حرفهـای داریـوش برایم جالب بود و من هم که مانند خیلی از جوانهای این مملکت[مخصوصاً آنهایی که خانواده ثروتمندی ندارند] دلم می‌خواسـت در کمترین زمان و سریعترین شکل ممکن پولدار بشوم،

از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم: من حاضرم در این بیزینس سرمایه‌گذاری کنم...

داریوش که انگار انتظار نداشت به این سرعت و بدون کمترین چانه‌زدن یک نفر را «پرزنت» کند،چند لحظه‌ای فکر کرد و پرسید:

«شما مطمئن هستین دوست دارین سرمایه گذاری کنین؟ من هم بلافاصله در پاسخش گفتم: معلومه که حاضرم... مخصوصاً که شما میگین ۱ میلیون تومان پولی را که سرمایه‌گذاری می‌کنیم، در هیچ شرایطی از بین نمیره و در ضمن احتمالش وجود داره ظرف یکی،دو سال صاحب صد یا حتی دویست میلیون تومان بشم...

داریوش لبخندی زد و گفت: «بسیار خب... من الان برای شما برگه‌های عضویت را میارم...»

این را گفت و عذرخواهی کرد و گفت: «تا شما میوه‌تان را بخورید من از داخل ماشین برگه‌های عضویت را براتون میارم» و سپس از سالن خارج شد و یکدقیقه بعد با خوشحالی برگشت، با برگه‌هایی که در دستش خودنمایی می‌کرد. داریوش همان لحظه مرا «پرزنت» کرد و گفت:

«بسیار خب... شما فردا صبح یک میلیون تومان را به این شماره حسابی که نوشته شده واریز کنین، و بعد از اینکه پول را به حساب ریختین من باهاتون تماس می‌گیرم که بگم بقیه کار را به چه شکل باید دنبال کنید...»

از داریوش تشکر کردم و چند دقیقه‌ای نیز کنار هم ایستادیم و با او حرف زدیم، اتفاقاً کم کم داشت از رفتار و شخصیتش خوشم می‌آمد، چرا که بر خلاف بسیاری از جوانان امروزی، نه خیلی زود«پسرخاله می‌شد» و نه مدام از ثروت زیادش، یا تخصص گرانقیمتش، یا از مدرک فوق‌العاده‌اش، یا از خانواده اصیلش و... و... حرف می‌زد؟ چرا که معمولاً جوانان امروزی از آن جایی که فکر می‌کنند همه دخترها ساده و پخمه هستند! سعی می‌کنند در همان دیدار اول از خودشان یک «سوپرمن» بسازند و طوری خودشان را آدمی مهم جلوه دهند که به طرفشان حالی کنند که«هزاران دختر حاضرند به خاطر من بمیرند... اما من فقط از شما خوشم آمده است!»

من هم وقتی دیدم داریوش این رفتارها چندش‌آور را از خودش نشان نمی‌دهد، از او خوشم آمد و صحبتمان گرم شده بود و... که یک مرتبه موبایلش زنگ خورد و او که در حال تبسم بود، انگار خبر بدی شنید که یکه خورد و شوکه شد! داریوش چند بار«بله... نخیر... بله...» گفت و سپس تماسش را که تمام کرد به من گفت:

منو ببخشین... کاری برام پیش آمده که چند دقیقه از خدمتتان مرخص می‌شم، اما خیلی زود برمی‌گردم.

داریوش اینها را گفت و مودبانه خداحافظی کرد و برای مرتبه دوم از سالن خارج شد و من هم منتظرش ماندم، ولی او برنگشت... یا یک سال برنگشت!

راستش را بخواهید برنگشتنش بیشتر از آن جنبه برایم مهم بود که تکلیف آن برگه‌ها را روشن کنم...؟ خیلی دلم می‌خواست با فرمول ساده و راحتی که آن غریبه (داریوش) بهم یاد داده بود راه صد ساله را یک ساله طی کنم!

آن شب گذشت و میهمانی تمام شد و من که یقین داشتم خود داریوش با من تماس خواهد گرفت، به این نکته فکر نکردم که اگر شیرین (که فردای آن میهمانی راهی انگلستان شد) نباشد، از چه کسی می‌توانم شماره تلفن داریوش را بگیرم؟ به همین خاطر یکی، دو روز بعدی را در انتظار تماس داریوش به سر بردم، اما از او خبری نشد، و چون آن یک میلیون تومان را هم به شماره حسابی که داریوش در اختیارم گذاشته بود ریخته بودم، کم کم داشتم نگران می‌شدم که مبادا یک ماجرای کلاهبرداری سرم پیاده شده... که پنج روز بعد از شب میهمانی یک غریبه بهم زنگ زد، آقایی میانسال که خودش را از دوستان داریوش معرفی کرد و گفت: داریوش به خاطر یک مأموریت اداری چند ماهی راهی شهرستان شده، اما شماره شما رو به من (کیوان) داد تا برای کارهای«پرزنت» در خدمتتون باشم... هر جا که شما مایل باشین من خدمت می‌رسم تا راهنمایی‌تون کنم که باید چیکار کنین؟

من که در خانواده‌ام طوری تربیت شده بودم که اینطور چیزها را از پدر و مادرم پنهان نکنم، فردای آن روز با آن آقای میانسال (که خیلی هم مرد محترمی بود) در منزلمان قرار گذاشتم و او مانند یک استاد با تجربه، ساعتها کنارم نشست و مو به مو در مورد جزییات این کار که به قول او «بیزینس قرن بیست و یکم» بود برایم توضیح داد[و من بعدها دانستم که در این «بیزینس مسخره»!! فقط کسانی می‌توانند پول به جیب بزنند که خوب بتوانند حرف بزنند! و البته کسانی را که به آنها اطمینان دارند را بردارند.

علی‌ایحال، آن مرد که من او را به عنوان مهندس می‌شناختم، توضیحات اولیه را بهم داد و در نهایت نیز گفت:

«شما هر قدر بیشتر بتوانی افراد را پرزنت کنی و به تعداد زیر مجموعه‌ات اضافه کنی، زودتر و بیشتر ثروتمند می‌شی... برای این کار بهتره از دوستان و آشنایانت استفاده کنی...!»

بعد از رفتن «مهندس»، پدرم که یک دیپلمه ساده است، اما هوش زیادی دارد صدایم کرد و گفت: «می‌دونم دختر بزرگی هستی و لیسانس هم گرفتی و خوب و بد رو می‌تونی تشخیص بدی... اما اون چیزی که من از حرفهای این مهندس (که اسمشو گذاشته بیزینس قرن بیست و یکم) دستگیرم شد، اینه که یک گروه چند نفره در بالای این هرم هستند که خیلی زود صاحب ثروت می‌شن، و این وسط آدمهایی مثل تو می‌سوزند! حتی خود این مهندس هم آدم بدی نیست، اما خوش باوره! در هر صورت چون یک میلیون پول بی‌زبان را پرداخت کردی، نمی‌تونم مانعت بشم، اما یک درخواست ازت دارم، اولاً به هیچ عنوان این بیزینس را وارد فامیل نکن، چون مطمئنم چند وقت دیگه همه باهات دشمن می‌شن، ثانیاً فکر کن ۱ میلیون تومانت رو دزدیدن و اصلاً سعی نکن خارج از فامیل هم کسی را پرزنت کنی... باشه دخترم؟

اگر چه آن روز به پدرم گفتم چشم، اما حرص پولدار شدن طوری وجودم را پر کرده بود که حرفهای پدر را نشنیده گرفتم و چون در آن زمان در یک کلاس کامپیوتر ثبت نام کرده بودم، موضوع را با چند تا از دختران کلاس در میان گذاشتم و چون آنها نیز مانند خود من (و مثل هزاران نفر دیگر) ساده بودند، بابت هر عضو گیری جدید ۱۵۰هزار تومان نصیب خودت میشه، چند روز بعد برایم یک ایمیل آمد که نوشته بود مبلغ ۷۵۰ هزار تومان به حساب ارزی من ریخته شده!

و من چقدر ساده بودم که از خودم نپرسیدم«کدام حساب ارزی؟ من که اصلاً حسابی نداشتم؟» اگر چه آنها توضیح داده بودند که خودشان برایم این حساب را باز کرده‌اند! هر چه بود، دلم را خوش کردم که هفتاد درصد پول از دست داده‌ام را برگردانده‌ام و خوشحال بودم و شاید به همین دلیل بود که دیگر موضوع «پرزنت» و «بیزینس قرن ۲۱» و کوفت و زهرمارهای دیگر را فراموش کردم. ضمن اینکه تا یکی، دو ماه بعد «کیوان» نیز دست از سرم بر نمی‌داشت و مدام پیغام می‌داد و زنگ می‌زد و... تا اینکه یک بار وقتی پدرم جواب تلفن را داد و او را تهدید به شکایت کرد، عشق کیوان نیز تمام شد و دیگر پیدایش نشد!

حدود هفت ماه از این میهمانی گودبای پارتی شیرین گذشته بود که یک مرتبه ماجرای «شرکت‌های هرمی» تبدیل شد به سوژه روز و بازداشتها شروع شد و من بی آن که منتظر باشم، یک مرتبه پایم داخل بازی گیر کرد، یک روز یک احضاریه به دستم رسید که معلوم شد آن پنج دختر همکلاسیم در کلاس کامپیوتر از من شکایت کرده‌اند! برای اینکه پدرم از ماجرا باخبر نشود، سعی کردم موضوع را بی‌سر و صدا تمام کنم. به همین خاطر آن روز تنهایی راهی دادسرا شدم و آنجا بود که فهمیدم هر کس می‌تواند با شکایت کردن از کسی که توسط او«پرزنت» شده، طلب پول از دست رفته‌اش را بکند [اگر چه منظور اصلی قوه قضاییه از این فرمول، رسیدن به سرشاخه‌های اصلی بود که موفق هم شدند] ولی من از کی باید شکایت می‌کردم؟ از مهندس؟ او که بی گناه بود؟ از داریوش؟ از او هم خبری نداشتم؟ این بود که تصمیم گرفت تقاضای یک فرصت کنم تا پول دوستانم!! را بدهم، دوستانی که می‌دانستند من بی‌گناهم، اما فقط پولشان را می‌خواستند! و همان لحظه بود که ناگهان سر و کله داریوش پیدا شد و رو به مأمور بررسی پرونده کرد و گفت:

«اون کسی که بدهی این پنج خانم رو باید بپردازه منم نه این خانم و اشاره به من کرد! پدر یکی از

بقیه در صفحه ۵۷

دو چیز تفاوت فاحشی بین انسان و حیوان به وجود می‌آورد: قدرت بیان و دروغگویی
● آناتول فرانس

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

وقتی اسکندر مات می شود!



اسکندر روزی به یکی از شهرهای ایران (احتمالا در حوالی خراسان) حمله می کند. ولی با کمال تعجب مشاهده می کند که دروازه آن شهر باز است و با اینکه خبر آمدن او در شهر پیچیده بود مردم بدون هیچ هراسی مشغول زندگی عادی خود هستند. زیرا در هر شهری که سم اسبان لشگر او به گوش می رسید عده‌ای از مردم آن شهر از وحشت بیهوش می شدند و بقیه به خانه‌ها و دکان‌ها پناه می بردند، ولی اینجا زندگی عادی جریان داشت و همین باعث حیرت اسکندر شد.

اسکندر از فرط عصبانیت شمشیر خود را کشیده و زیر گردن یکی از مردان شهر می گذارد و می گوید: من اسکندر هستم. مرد با خونسردی جواب می‌دهد: من هم ابن عباس هستم.

اسکندر با خشم فریاد می‌زند: من اسکندر مقدونی هستم، کسی که شهرها را به آتش کشیده، چرا از من نمی ترسی؟!

مرد جواب می‌دهد: من فقط از یکی می ترسم و او هم خداوند است.

اسکندر به ناچار از مرد می‌پرسد:

پادشاه شما کیست؟

مرد می گوید: ما پادشاه نداریم.

مرد می گوید: ما فقط یک ریش سفید داریم و او در آن طرف شهر زندگی می کند.

اسکندر با گروهی از سران لشکر خود به طرف جایی که مرد نشانی داده بود، حرکت می کنند در میانه راه با حیرت به چاله‌هایی می‌نگرد که مانند یک قبر در جلوی هر خانه کنده شده بود.

لحظاتی بعد به قبرستان می رسند، اسکندر با تعجب نگاه می کند و می‌بیند روی هر سنگ قبر نوشته شده: ابن عباس یک ساعت زندگی کرد و مرد. ابن علی یک روز زندگی کرد و مرد ابن یوسف ده دقیقه زندگی کرد و مرد! اسکندر برای اولین بار عرق ترس بر بدنش می‌نشیند.

با خود فکر می کند این مردم حقیقی‌اند یا اشباح هستند؟ سپس به جایگاه ریش سفیده ده می‌رسد و می‌بیند پیر مردی موی سفید و لاغر اندام در چادری نشسته و عده‌ای به دور او جمع هستند.

اسکندر جلو می‌رود و می گوید:

تو بزرگ و ریش سفید این مردمی؟

پیر مرد می گوید:

آری، من خدمتگزار این مردم هستم!

اسکندر می گوید:

اگر بخواهم تو را بکشم، چه می کنی؟

پیرمرد آرام و خونسرد به او نگاه کرده می گوید: خب بکش! خواست خداوند بر این است که به دست تو کشته شوم!

اسکندر می گوید: و اگر نکشم؟

پیرمرد می گوید: باز هم خواست خداست که بمانم و بار گناهم در این دنیا افزون گردد.

اسکندر سر در گم و متحیّر می گوید: ای پیرمرد من تو را نمی کشم، ولی شرط دارم.

پیرمرد می گوید: اگر می‌خواهی مرا بکش، ولی شرط تو را نمی‌پذیرم.

اسکندر ناچار و کلافه می گوید: خیلی خوب، دو سوال دارم، جواب مرا بده و بعد من از اینجا می‌روم.

پیرمرد می گوید: بپرس!

اسکندر می‌پرسد: چرا جلوی هر خانه یک چاله شبیه قبر است؟ علت آن چیست؟

پیرمرد می گوید: علتش آن است که هر صبح وقتی هر یک از ما که از خانه بیرون می آییم، به خود می گوییم: فلانی! عاقبت جای تو در زیر خاک خواهد بود، مراقب باش! مال مردم را نخوری و به ناموس مردم تعدی نکنی و این درس بزرگی برای هر روز ما می‌باشد!

اسکندر می‌پرسد: چرا روی هر سنگ قبر نوشته ده دقیقه، فلانی یک ساعت، یک ماه، زندگی کرد و مرد؟

پیرمرد جواب می‌دهد: وقتی زمان مرگ هر یک از اهالی فرا می‌رسد، به کنار بستر او می‌رویم و خوب می‌دانیم که در واپسین دم حیات، پرده‌هایی از جلوی چشم انسان برداشته می‌شود و او دیگر در شرایط دروغ گفتن و امثال آن نیست! از او چند سوال می کنیم:

چه علمی آموختی؟ و چه قدر آموختن آن به طول انجامید؟

چه هنری آموختی؟ و چه قدر برای آن عمر صرف کردی؟

برای بهبود معاش و زندگی مردم چه قدر تلاش کردی؟ و چقدر وقت برای آن گذاشتی؟

او که در حال احتضار قرار گرفته است، مثلاً می گوید: در تمام عمرم به مدت یک ماه هر روز یک ساعت علم آموختم، یا برای یادگیری هنر یک هفته هر روز یک ساعت تلاش کردم. یا اگر خیر و خوبی کردم، همه در جمع مردم بود و از سر ریا و خودنمایی! ولی یک شبی مقداری نان خریدم و برای همسایه‌ام که می‌دانستم گرسنه است، پنهانی به در خانه‌اش رفتم و خورجین نان را پشت در نهادم و برگشتم!

بعد از آن که آن شخص می‌میرد، مدت زمانی را که به آموختن علم پرداخته، محاسبه کرده و روی سنگ قبرش حک می کنیم: ابن یوسف یک ساعت زندگی کرد و مرد!

یا مدت زمانی را که برای آموختن هنر صرف کرده محاسبه، و روی سنگ قبرش حک می کنیم: ابن علی هفت ساعت زندگی کرد و مرد

و یا برای بهبود زندگی مردم تلاشی را که به انجام رسانده، زمان آن را حساب کرده و حک می کنیم: ابن یوسف یک ساعت زندگی کرد و مرد. یعنی، عمر مفید ابن یوسف یک ساعت بود!

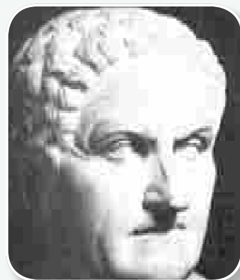
بدین سان، زندگی ما زمانی نام حقیقی بر خود می گیرد که بر سه بستر، علم، هنر، مردم، مصرف شده باشد که باقی همه خسران و ضرر است و نام زندگی بر آن نتوان نهاد!

اسکندر با حیرت و شگفتی شمشیر در نیام می کشد و به لشکر خود دستور می دهد هیچ گونه تعدی به مردم نکنند و به پیرمرد احترام می گذارد و شرمناک و متحیر از آن شهر بیرون می‌رود!

راستی فکر می کنید؛ اگر چنین قانونی رعایت شود، روی سنگ قبر ما چه خواهند نوشت؟

لحظاتی فکر کنیم... بعد عمر مفید خود را محاسبه کنیم!

سه پند جالینوس



هنگامی که جالینوس در گذشت، تکه‌ای کاغذ در یقه لباسش پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود: نادان‌ترین نادانان کسی است که از هرچه پیدا کند شکم خود را پر می‌سازد، زیرا آنچه صدقه می‌دهید به روحتان و آنچه باقی می گذارید به دیگران می‌رسد.

کسی که نیکوکار است اگر به مرکز سختیها و مشکلات هم برود زنده است و آن که بد کار است اگر زنده هم شود باز مرده است.

قناعت تهیدستی را از میان می‌برد و صبر و بردباری سبب می‌شود تا کارها به نتیجه برسند. فکر و تدبیر، کم را زیاد می کند. برای انسان هیچ چیز سودمند تر از توکل و امید به خداوند نیست.

عبدالله خورشیدی

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

هزینه بالای تولید

متأسفانه گاهی مسؤولان به قیمت بعضی از اجناس و اقلام و حتی انرژی در خارج از کشور اشاره می کنند و قیمت پایین کالاها و انرژی را در ایران با آنها مقایس می کنند.

به طور مثال می گویند قیمت بنزین در خارج از ایران بیش از هزار تومان است. اما نمی گویند که قیمت خودرو و قطعات آن خیلی پایین تر از ایران است. همچنین شجاعت اعتراف آن را ندارند که بگویند کمباین های دروی گندم در ایران ۳۵ درصد گندم را حیف و میل می کند و سوخت بالایی دارد.

چرا که بیش از سی سال از قدمت آنها گذشته است و می گویند قیمت جهانی گندم بالاست در حالی که داشت، کاشت و برداشت گندم در ایران هزینه سنگینی دارد.

علی حضوری ـ گلستان

ایستگاه تاکسی کجاست؟!

تاکسی های قائم شهر به علت نبود ایستگاه مناسب در خیابان مطهری محله سید نظام ناچارند مسافران خود را در مسیر و بالای پل پیاده کنند.



خوب است شهرداری و اتحادیه تاکسی داران در این باره اقدامی اساسی کنند تا ایمنی مسافران فراهم گردد.

مسعود ذوالفقاری خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

رفتارهای عجیب

فرهنگیان عامل انتقال فرهنگ دانش و هستند. انتظار از آنها رفتار در خور شأن و خداپسندانه است، اما بعضی از فرهنگیان شهرستان رودان برای تقرب به مسؤولان محلی آموزش و پرورش رفتارهای عجیبی از خود بروز می دهند. این رفتارها در شأن فرهنگیان نیست. معلوم نیست که انگیزه این رفتارهای متملقانه چی است؟ در محیط بسته اداری یک شهرستان فرصت ارتقایی وجود ندارد دستمزدها و حقوق ها هم در یک سطحند با اندکی کم و بیش. چه خوب است ما فرهنگیان رفتاری در خور شأن پیشه کنیم.

رودانی

جاده سبزوار در انتظار اعتبار

یکی از کارشناسان راه و ترابری سبزوار می گوید: در حال حاضر محور سبزوار ـ روداب محور بین شهری با مختصات راه فرعی درجه دو است. وی افزود: البته معیار ارتقای مختصات یک راه بستگی به نوع و میزان تردد وسایل نقلیه دارد و برای بهسازی و ارتقای این محور نیاز به اعتباری بالغ بر ۸۰ میلیارد ریال است که در صورت تأمین اعتبار این اداره آمادگی کامل برای اجرای عملیات وجود دارد

وحید پورسعادت ـ سبزوار

بازدید از کلانتری

امام جمعه شهر آبدان به اتفاق فرماندهی منطقه انتظامی شهرستان دیر از کلانتری آبدان بازدید کرد. وی ضمن تقدیر از جان بر کفان امنیت کشور گفت: همواره باید شکر گذار نعمت امنیت در کشور خویش باشیم که پلیس نیز در آن سهم به سزایی دارد. در این دیدار فرماندهی منطقه انتظامی شهرستان نیز ضمن تقدیر از حضور امام جمعه سخنانی ایراد کرد.

رضا محمدی

شهر بدون سینما

روزگاری کوهبنان با جمعیتی کمتر، دارای سالن سینما بود، ولی اکنون سالهاست علیرغم افزایش جمعیت و افزایش علاقه مردم به تماشای فیلم های روز به روی پرده سینما، این شهرستان از داشتن سینما محروم است. و این باری بر دوش مسؤولان این شهرستان است، به راستی آیا حق مردم این شهرستان بعد از گذشت بیش از سی سال از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی داشتن یک سینما نیست؟

جوانان و نوجوانان کوهبنانی برای گذراندن اوقات فراغت به کجا پناه ببرند؟ آنها به خاطر نداشتن امکانات فرهنگی و تفریحی مجبورند اوقات فراغت خود را با بطالت بگذرانند و این امر مایه تأسف است.

یک شهروند

برپایی نمایشگاه کتاب

نمایشگاه بزرگ کتاب و محصولات قرآنی در مدرسه راهنمایی زینبیه بندر دیّر برپا شد.

مسؤل بسیج دانش آموزی دیر در این باره گفت: در این نمایشگاه تمامی محصولات قرآنی، نرم افزار، کتاب ارائه و مسابقه حفظ قرآن بین مقاطع راهنمایی برگزار شد.

محمود شاهدی پور در ادامه یادآور شد، محصولات قرآنی با ۵۰ درصد تخفیف ارائه شده است، همچنین هدف از برپایی این نمایشگاه آشنایی نسل جوان به خصوص جوانان بسیجی دیر با فرهنگ قرآنی و عاشوراست.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوتاه و پند آموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

سرکوبی هوای نفس

یکی از امرای اسلام، مرد مستی را دید که بر اثر خوردن شراب، مست شده بود، به سوی او رفت تا او را دستگیر کرده و با اجرای حد، او را ادب کند، در این حال آن مست، به آن امیر ناسزا گفت. امیر او را رها کرد و برگشت، شخصی از امیر پرسید:«چرا وقتی آن مست به تو ناسزا گفت، رهایش کردی؟»

امیر در پاسخ گفت: وقتی او به من فحش داد، خشمگین شدم، اگر او را در این حال، تازیانه می‌زدم برای فرو نشاندن خشمم بود، و من دوست ندارم، مسلمانی را به خاطر هوای نفس و طغیان خشمم، تازیانه بزنم صبر کردم تا بعد از فرونشستن خشمم، تنها برای خدا و اجرای فرمان او، حد اسلامی را بر آن مست جاری سازم.

منبع: داستان‌ها و پندها ص ۲۶ و ۲۷

همت عالی شیخ انصاری

یکی از ثروتمندان ایران هنگام سفر به مکه مبلغی به مرحوم شیخ انصاری مرجع عظیم الشأن زمان خود صاحب کتاب مکاسب و رسائل (متوفی ۱۲۸۱ه.ق که مرقد شریفش در نجف است) بخشید تا آنکه منزلی برای خود تهیه کند، شیخ پول را گرفت ولی بر اثر بلندهمتی و آزادگی، از آن مال استفاده نکرد و همه‌ی آن مال را صرف در ساختن مسجدی در نجف نمود که به مسجد شیخ انصاری در نزد عوام به مسجد «ترک ها» معروف است.

وقتی آن تاجر از مکه بازگشت، شیخ او را به مسجد برد و فرمود: «این است منزل خداپسندانه» آن تاجر از این کار، خوشحال شد و ارادتش به آن فقیه وارسته بیشتر گردید.

منبع: مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۴۱۷

حتی هویدا

هویدا معتقد بود ساواک همه‌ی تلفن‌های دفتر کارش را تحت کنترل دارد. حتی گمان داشت که نه تنها در اتاق کارش در نخست‌وزیری که در اتاق‌های منزل مادرش نیز دستگاه‌های استراق سمع نصب کرده‌اند.

بارها شده بود که دوست یا خویشاوندی می‌خواست در مورد یک مسأله‌ی سیاسی بالقوه جنجالی اظهار نظر کند، اما هویدا با حرکت سریع دستش، انگشت سکوت به لب می‌برد و با حرکت ابروان، آن فرد را به حیاط منزل دعوت می کرد و تنها در پناه درختان آن حیاط، در این گونه گفت‌وگوها شرکت می‌جست.

منبع: میلانی، عباس: معمای هویدا، نشر اختران، تهران، ۱۳۸۰ ص ۲۸۸

شهامت را کسی دارد که ترس را بشناسد ولی آن را مغلوب خود سازد • نیچه

گزارش خارجی

بهترین‌های سال

بقیه از صفحه ۱۹

دختری با خال اژدها

اثری دیگر از سازنده فیس بوک

«دیوید فینچر» یکی از کارگردانهای مولف سینما است.او سال گذشته با فیس بوک که ۴ جایزه اسکار را به دست آورد، حضوری قدرتمند را نشان داد و در اواخر سال هم ناگهان با «دختری با خال اژدها» دوباره قد علم کرده. فینچر در فیلم تازه‌اش هم به تخصص خود یعنی استفاده از بازیگران جوان و گمنام و گماردن دوربینی بی طرف در برابر آنها پرداخته است.



نقش اصلی این فیلم دراماتیک را بازیگر تازه کار یعنی «رونی مارا» با تازگی روحی بخشی ایفا می کند. این اثر فینچر هم اهل سینما را تکان داده است.

بسیار پر سر و صدا

یازدهم سپتامبر از نگاهی دیگر

اگر چه ۱۱ سپتامبر بارها آن هم با دلسوزی‌های دروغین به تصویر کشیده شده است، اما این بار ماجرا تفاوت‌های فراوانی دارد. درواقع بازیگری «تام هنکس و ساندرا بولاک» باعث شده تا فیلم دیدگاه اصلی به یازدهم سپتامبر یعنی قلب را نشانه گیرد و نه سیاست و دروغ. قدرت ستارگان در فیلم غیرقابل گفتگو است ضمن آنکه روایت دراماتیک فیلم را از کلیشه‌ای بودن بیرون آورده است، این ۱۱ سپتامبر با قبلی‌ها تفاوت‌های عمده‌ای را نشان می‌دهد.



بزرگسالان جوان

یک کمدی سیاه درباره بازگشت به عشق

کارگردان «جیسون رایتمن» و نویسنده «دیابلو کودی» که با یکدیگر اثری پرفروش و محبوب را تحت عنوان «جونو» چند سال پیشتر معرفی کرده



بودند، بار دیگر به یک همکاری موفق دست زدند. اما این بار آنها پشتیبانی ستارگانی چون «شارلیز ترون» و «پاتریک ویلسون» را هم در کنار خود دارند. داستان درباره یک زن عقده‌ای و تیشه‌رو به خود است که ناگهان تصمیم می گیرد که به شهر زادگاه خود بازگردد و نامزد سابق خودش را هم دوباره به دست آورد. نامزدی که از دوران دبیرستان با یکدیگر آشنا بودند و به قول معروف عقد آنها در آسمان‌ها بسته شده بود. اما همه چیز بنا بر دلایلی بر هم خورده بود. حال غافل از این که نامزد سابق اکنون ازدواج کرده و زندگی آرام و خوشی را می گذراند. همین موضوع باعث می‌شود تا زن عقده‌ای دچار مشکلات دیگری شده و اشتباهات گذشته را نه تنها تکرار کند، بلکه بر آنها هم بیفزاید و نتیجه کار یک کمدی سیاه اما جذاب و خنده آور می‌باشد.

اسب جنگی

«استیون اسپیلبرگ» به نقطه قوت خود باز می گردد

استیون اسپیلبرگ پس از یک دهه درگیری با آثاری که تحت تأثیر جلوه‌های ویژه قرار داشته و استعدادهای واقعی او را نادیده گرفته بودند با فیلم اسب جنگی، با آنچه که توان واقعی اوست باز می گردد. اسب جنگی در مورد رابطه یک نوجوان بریتانیایی و روستایی با اسب محبوب اوست که از بدو تولد آن اسب را ساعت به ساعت بزرگ کرده و همه چیز را به او آموزش داده بود. اما از بد حادثه ناگهان جنگ جهانی اول که از خونین‌ترین اتفاقات قرن می‌باشد، اتفاق می افتد و در آن زمان که تازه آغاز پیدایش وسایل موتوری مانند، تانک، جیپ و نفربرهای نظامی بوده، اسب‌ها هنوز برای کارایی یک سواره نظام حرف اول را می زدند. در نتیجه بر طبق قوانین بسیج کلیه اسب‌های جوان و قبراق برای خدمت به ارتش بریتانیا و اعزام به فرانسه جهت رودررویی با ارتش مهاجم آلمان فراخوانده می‌شوند. از جمله اسبی که متعلق به نوجوانی است که در برابر اشک‌ها و التماس‌های او نظامیان بی‌رحم اسب را از چنگ نوجوان خارج کرده و عازم جبهه‌های جنگ می کنند. از طرفی نوجوان هم که تحمل دوری اسب را ندارد و در خصوص سلامتی اسب بیمناک است بار و بندیل را بسته و علیرغم سن کم خود برای یافتن اسب عازم جبهه‌های جنگ می‌شود و اینجاست که اسپیلبرگ یک به یک نبردهای خونین و عظیم جنگ جهانی اول را که خاکریز به خاکریز ادامه پیدا می کرد به بهانه دنبال کردن اسب به تصویر می کشد و در سایه این درام خونین یک رابطه کاملاً عاطفی میان نوجوان و اسب را به نمایش می گذارد. این فیلم حماسه‌ای از بحث برانگیزترین آثار سال می‌باشد که در زمان جوایز اسکار قطعاً نام آن مطرح خواهد شد.

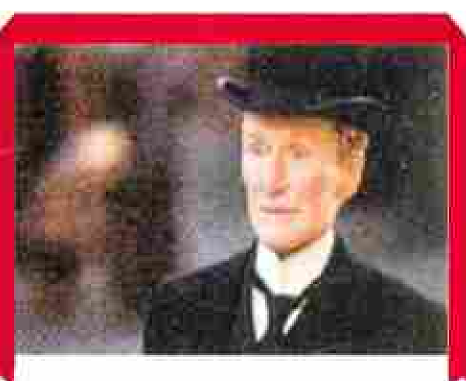
اما به تماشاگران فیلم توصیه شده که برای دیدن تازه‌ترین اثر اسپیلبرگ حتماً دستمال کاغذی به اندازه کافی برای پاک کردن اشکهایشان به همراه داشته باشند!



آلبرت نابز

ستاره‌ای که سرانجام در نقش یک مرد به اوج رسید

«گلن کلوز» از بازیگران زنی بوده که هیچ گاه در سینما به حق خود نرسید، در حالی که برخی از مشکل‌ترین و خاطره‌انگیزترین نقش‌ها را به عهده داشته است. اما این بار او به عرصه کاملاً مشکل و دست نیافتنی گام می گذارد. او در فیلم در کسوت یک مرد مردم ایرلندی مشهور در قرن ۱۷ به نام «آلبرت نابز» ظاهر می‌شود و نه تنها مردمان زمان خود از جمله هوشمندترین ایرلندی‌ها را گول می‌زند، بلکه اکنون منتقدین اتفاق نظر دارند که «گلن کلوز» با ایفای چنین نقش مشکلی به بزرگترین بازیگری دوران هنری خود گام نهاده است و نامزدی جایزه اسکار یک اتفاق حتمی برای او می‌باشد. ■



اسپانیایی‌ها هم سال جدید را جشن گرفتند و هم دولتی جدید را روی کار آوردند

بالاخره عروس ۸۴ ساله میلیارد اسپانیایی بعد از تقسیم ارثیه خود قبل از مرگ اجازه ازدواج مجدد گرفت



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

اسپانیا کشور آفتاب، کشور دریا، کشور گاوبازی، کشـور میلیونی توریست‌های جهانی، کشور پرتقال و میوه‌های آبدار، کشـور روغن زیتون و میوه‌جات تازه در اروپا و کشـور فوتبال اسـت با رئال مادرید و بارسلونا.

۴۰ میلیـون جمعیـت اسـپانیا در چنـد روز گذشـته نه فقط سـال نو ۲۰۱۲ را جشـن گرفتند، بلکـه دولـت جدیدی را کـه از حزب مردمی(PP) روی کار نشاند.

آقـای راخوی «RAJOY» نخسـت‌وزیر جدید اسپانیا که روابط نسبتاً حسنه‌ای با مسلمانان کشور هـم دارد و تنها قبل از رأی گیری با مسلمانان گفتگو کرده بود(فردی کـه در مجله عکس و مطلبـی از وی در کنار بانوان محجبه اسـتان مسـلمان نشین ملیله چاپ شد) بالاخره بعد از تلاش زیاد بر«زاپاترو» نخست‌وزیر سوسیالیست اسـپانیا که یکی از طرفداران ضدجنگ بوش علیه عراق بود، پیروز شد.



ناگفتـه نمانـد که در دوران زاپاترو، شـهردار مادرید و رییس انجمن شهر مادرید هم از اعضای حزب آقای راخوی یعنی PP بود. البته در اسپانیا هر دولتی که بر سر کار باشد باید پست‌های کلیدی و غیـر کلیـدی را بین دو حزب قوی PP و socialis تقسـیم کنـد. و اعضـا هر دو حـزب در مجلس و سـخنرانی‌ها آزادانـه هـر چه دلشـان می‌خواهد می‌توانند علیه یکدیگر بگویند، ولی چند خط قرمز دارند که نباید آن را نادیده بگیرند.

۱ــ بـه شـخص اول کشـور«خوان کارلوس» پادشاه ناسزا نگویند.

۲ــ و اینکه حکومت اصلی را که طرفدار آزادی است زیر سوال نبرند.

البته بر اسـاس محاسـبات انجام شـده توسط اقتصاددانـان جهـان در حـال حاضـر وضع مالی اسپانیایی‌ها با وجود درآمد بالای توریستی (سالیانه حدود ۲۰ میلیون نفر)، صادرات لباس، کیف و کفش و محصولات کشـاورزی و صیادی فراوان به اتحادیـه اروپـا در رده **یونان، پرتغـال و ایرلنـد** قـرار دارد.

در یـک میهمانی مفصل شـام وزیر کشاورزی به خبرنگاران می‌گوید: سیب‌زمینی صادراتی ما میلیون‌ها یورو درآمد دارد و چنـد ماه پیش آفت گیاهی در آلمان پیدا شده بود که استاندار شهر بایر آلمان آن را متوجه خیارهای وارداتی اسپانیا کرد و خیارها تحریم شد و در عرض یک ماه صادر کنندگان خیار ادعای میلیون‌ها یورو خسارت کردند و صادر کنندگان مدعی شدند که چند میلیون یورو خسارت دیده‌اند، ولی کسی نپرسید کشوری که تنها بر اثر صدور میوه و خیار این همه درآمد دارد، چرا تا این حد فقیر است؟

و اگر شـما هم به دنبال پاسـخ این سوال هستید باید گفت: در اسپانیا هم مثل کشورهای جهان سوم شکل پرداخت مالیات مطلوب نیست و زد و بندهای جناحی و اقتصادی نمی‌گذارد که ثروت واقعی کشور نمـود پیدا کند. به همین دلیل جوانان تحصیل کرده اسـپانیایی در جسـتجوی کار به آلمان می‌روند و بنا به تحقیقات گزارشگر این صفحه بعد از جنگ جهانی دوم هم هزاران اسپانیایی برای کار و سازندگی آلمان بعد از جنگ به آلمان رفتند که هم اکنون بسـیاری از آنان زندگی راحتی دارند و حقوق بازنشستگی از آلمان دریافت می‌کنند.



عروس ۸۴ ساله به همراه پسرش

البته در همین آشفته بازار مالی و سیاسی ازدواج ثروتمندترین زن اسـپانیا سـوژه روز مطبوعات زرد اسـپانیا شـده اسـت و این نشـان می‌دهـد علیرغـم گرفتاری‌هـای سیاسـی و اقتصـادی مـردم اسـپانیا همچنان به شنیدن خبرهای مربوط به افراد سرشـناس و البته شـاد علاقه نشـان می‌دهند و ازدواج دوشز آلبا بانوی میلیاردر اسـپانیایی که یکی از نواده‌های سـببی ملکه ویکتوریـای انگلیس هم هسـت یکـی از همین سـوژه‌های تازه مطبوعات امروز اسپانیا است.

دوشـز آلبا که صاحب ۱۰ لقب افتخاری و صدها ملک و املاک و ۳ قصر موزه است بعد از مرگ همسر دوم‌اش می‌خواست با یک کارمند ساده وزارت کار این کشور ازدواج کنـد که با مخالفت جدی فرزندانش روبرو شـد. امـا او در تصمیـم خود مصمم بود و بالاخره بعد از ۳ سـال تلاش این خانم ۸۴ سـاله، املاکش را بین پنج فرزند خود تقسیم کرد و موزه‌هایش را تحت نظارت هیأت امنا دایمی قرار داد تا ثابت کند که آقا داماد برای ثروت او دندان تیز نکرده و در نهایت با یک کارمند ساده ازدواج کرد. حالا خانم دوشز که در این سـن باید شـب و روز در فکر کارهای خیریه باشـد، سرگرم خودآرایی و مدسازی است تا که مطبوعات البته همسر جدید او راضی باشند. در حالی که خیلی‌ها در اسـپانیا این گونه افراد را دیوانه لقب می‌دهند.

از ازدواج گفتیم پس بد نیسـت بدانید که در تابستان امسال هم معاون دوم باراک اوباما رییس جمهور آمریکا هم «خوان‌ورد» با یک دختر مدساز اسپانیایی ازدواج کرده است. ■



معاون دوم رییس جمهور آمریکا با یک اسپانیایی ازدواج کرد

اگر تا کنون به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

● ایسن

بامشاوران مجله



مشاور خانواده
آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳،
مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

با سلام ما تازه ازدواج کردیم و هنوز بچه دار نشده ایم. اما حالا تصمیم گرفتیم که بچه دار شویم و با اینکه چندین کتاب روانشناسی خوانده ام هنوز نمی دانم چطور باید با بچه رفتار کنم! از شما چند سؤال دارم:

۱- اینکه تربیت بچه از چه زمانی است؟

۲- آیا باید به هنگام خطا کردن او را تنبیه کرد؟

۳- چرا بعضی از بچه ها دچار مشکل می شوند و برخی نه؟ و اینکه اصلاً تا چه حدی والدین باید بچه هایشان را کنترل کنند؟

* یکی از مشکل ترین و پیچیده ترین کارها در دنیا «تربیت» کردن است. حال به این فکر کنید که والدین برای انجام این عمل مهم چقدر مهارت دارند و اصلاً چقدر به دنبال کسب آموزش در این زمینه هستند، پاسخ تقریباً «منفی» است. اغلب افراد همانطور فرزندانشان را پرورش می دهند که از والدین خود یاد گرفته اند. حال اینکه والدین آنها چقدر در این زمینه دانش داشته اند خود جای علامت سؤال دارد. هر چه مهارت افراد در فرزندپروری قویتر باشد فرزندان به لحاظ روانی سالمتری پرورش می دهند و هر چه مهارت افراد در فرزندپروری ضعیف تر باشد، فرزندان آنها از سلامت روانی کمتری برخوردارند. باراک لکان معتقد است بیش از ۹۰ درصد اختلالات کودکان مربوط به روشهای تعلیم و تربیتی است. تا اینجا باید متوجه اهمیت موضوع شده باشید که چقدر روش فرزندپروری مهم است و در آینده افراد نقش بسزایی ایفا می کند.

پاسخ به مهمترین سؤال مادرها

چرا بچه ها در بزرگسالی نمی توانند ابراز وجود کنند



در تربیت کودکان مادران نقش مهمتری ایفا می کنند چون اولین رابطه کودک با مادر برقرار می شود. اگر مادر افسرده، مضطرب، وسواسی، بداخلاق و عصبی باشد ببینید چقدر می تواند تأثیر منفی روی بهداشت روانی کودک بگذارد. بچه های این مادران به طور قطع دچار مشکل می شوند. مانند انواع اضطراب، افسردگی، شب ادراری، تیک، ناخن جویدن و غیره.

بعد از مادر نوبت به پدر می رسد که او بعدها وارد این رابطه می شود. جالب توجه اینکه پدر از زبان مادر برای کودک معنا و مفهوم پیدا می کند. یعنی اگر مادر پدری را به رسمیت نشناسد بچه هم او را به رسمیت نمی شناسد. همانگونه که رابطه با مادر شخصیت کودک را شکل می دهد، رابطه با پدر هم در شکل گیری شخصیت کودک نقش مهمی ایفا می کند. اینکه تربیت کودک از چه زمانی شروع می شود باید بگویم زمان شروع آن از لحظه تولد است. و اگر می پرسید که نیازهای کودک چقدر برآورده می شود. زیاد یا خیلی کم، آیا به اندازه کافی به او محبت می شود؟ آیا مادر به او اجازه جدا شدن می دهد و صدها نکته دیگر همگی می تواند روی شخصیت کودک تأثیر داشته باشد.

مسأله بعدی در مورد تنبیه کردن بچه هاست. بچه هایی که زیاد تنبیه می شوند در بزرگسالی نمی توانند ابراز وجود کنند. والدین باید به این نکته توجه کنند که در منزل می بایستی خط قرمزهایی وجود داشته باشد که بچه اجازه عبور کردن از آن را ندارد. البته والدین باید توجه کنند که این خط قرمزها را به سبب آسیب ندیدن بچه ها وضع کنند نه به خاطر رعایت آسودگی خاطر خودشان. مثلاً زمانی که با بچه به میهمانی می روند نباید توقع داشته باشند که بچه از کنارشان تکان نخورد. ویژگی این سنین اقتضا می کند که بچه محیط خود را کنکاش کند. اما زمانی که بچه ها از خطوط قرمزی که برایشان تعیین شده عبور کردند والدین باید با او برخورد کنند در غیر این صورت به قول معروف دود آن به چشم خود کودک خواهد رفت. این را به خاطر داشته باشید بچه ای که نتواند جلوی والدینش حرف بزند به این دلیل که تنبیه می شود در آینده هم نمی تواند ابراز وجود کند و از خودش در برابر دیگران دفاع کند. ■



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سلب غیر قانونی آزادی تن

خلاصه سوال: چندی پیش پلیس به منزل برادرم که سالها است فوت شده وارد گردیده و مقداری مواد مخدر از نوع شیشه را کشف کرده است. این مواد به برادرزاده ۲۵ ساله ام تعلق داشته که در آن زمان در منزل نبوده است. مأمورین نیز مادر او را دستگیر نموده و به دادگاه انقلاب بردند. وقتی موضوع را پیگیری کردیم به ما گفته شد که او را نگه داشته ایم تا پسرش خودش را معرفی کند. وقتی پرسیدیم که این خانم در کجا هستند به ما گفتند که او را به ندامتگاه فرستاده ایم و تا زمانی که پسرش نیاید او در زندان خواهد ماند. می خواستم راهنمایی کنید که آیا زندانی کردن شخص بی گناه به جای متهم قانوناً مجاز است؟ آیا مراجع قضایی حق این قبیل کارها را دارند؟ آیا مرجعی برای شکایت از قاضی وجود دارد؟

س.ج - تهران

مجازات انتظامی و جزایی برای قاضی

پاسخ: مسلم است که این کار غیر قانونی است. زیرا مواد قانونی متعدد از جمله اصول ۲۲ و ۳۲ و ۳۶ قانون اساسی تأکید بر آزادی اشخاص و حفظ حرمت آنان دارد. از جمله اصل ۳۲ قانون اساسی تصریح دارد به اینکه «هیچکس را نمی توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می شود.»

اما به نظر بنده می رسد که شکل قضیه به این گونه نباشد. چون چنین تخلف آشکاری از یک قاضی بعید بوده و شأن مقام قضا بالاتر از آن است که قاضی برای دستگیری متهم به چنین روشهایی متوسل شود. بنابراین احتمال می دهم مادر شما شخصاً مورد اتهام قرار گرفته و قاضی رسیدگی کننده با ایشان مانند یک متهم برخورد کرده است. یعنی بر اساس ماده ۱۳۲ قانون آیین دادرسی کیفری یا او را بازداشت موقت نموده و یا وثیقه و تأمینی از او خواسته که وی موفق به سپردن آن نشده است.

این ماده مقرر داشته: «به منظور دسترسی به متهم و حضور به موقع وی در موارد لزوم و جلوگیری از فرار یا پنهان شدن یا تبانی با دیگری، قاضی مکلف است پس از تفهیم اتهام به وی یکی از قرارهای تأمین کیفری زیر را صادر نماید:

۱- التزام به حضور با قول شرف.

۲- التزام به حضور با تعیین وجه التزام تا ختم محاکمه و اجرای حکم و در صورت استنکاف تبدیل به وجه الکفاله.

۳- اخذ کفیل با وجه الکفاله.

۴- اخذ وثیقه اعم از وجه نقد یا ضمانتنامه بانکی یا مال منقول و غیر منقول.

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سؤال مهم کنکوریها

تفاوت مطالعه دروس در این روزها

دانش آموز سال چهارم دبیرستان هستم. وارد روزهای امتحانات ترم اول شدم. می خواستم بدانم مطالعه دروس در این روزها چه تفاوتی با خواندن و تست زدن به شیوه قبلی دارد؟

* روش پیشنهادی مطالعه در روزهای امتحانات چهار گام دارد.

۱- مطالعه دقیق جزوه معلم یعنی سؤالات امتحانی از مباحث تدریس شده و با همان ادبیات بیانی مطرح می‌شود.

۲- مطالعه خط بر کتاب درسی یعنی این روزها تنها زمانی است که می توانید کل متون، تمرینها و مثالهای اصلی ترین منبع کنکور یعنی کتاب درسی را در قسمت نیمه اول سال چهارم مطالعه و جمعبندی داشته باشید.

۳- حل تمرینهای تشریحی و نمونه سؤالات امتحانی گذشته از کتاب مربوطه (یعنی حل تمرینهای تشریحی به دلیل تعمیق ادراک باعث افزایش سرعت تست زنی و همچنین دقت در محاسبات می‌شود).

۴- جمعبندی تستهای نکته داری که در گذشته زده بودید و دوره روشهای حل مسأله آنها.

توجه: تست زنی در این روزها به اندازه مطالعه کتاب درسی و حل تشریحی تمرینها اهمیت ندارد. این ایام می تواند زمان خوبی برای پی ریزی بنای تست زنی باشد.

در زمان امتحانات نیازی به مطالعه دروس پایه یا پیشبردی در پیش ۲ نیست؟

* نیمسال اول پیش دانشگاهی حدود ۴۰ درصد از سؤالات کنکور را به خود اختصاص داده است توجه کنید یک نیمسال ۴۰ درصد و ۳ سال پایه ۳۰ درصد!



پس ارزش جمعبندی صحیح این نیمسال بسیار بیشتر است. در صورتی که زمان بیشتری داشتید می توانید درس عربی را به عنوان تنها درس غیر مرتبط وارد برنامه کنید و مباحث مهمی مانند اعراب یا تحلیل را مطالعه بفرمایید.

پس تست زنی کلاً در این ایام ارزشی ندارد؟

* زدن تست آموزشی خیلی مؤثر نیست اما از تستها برای تمرین سوییچ کردن بعد از هر امتحان می توانید بهره ببرید. ■

۱۰ هدیه رایگان که می‌توانید به کودکان خود بدهید

علی نقی قاسمیان نژاد
دانشجوی ارشد روانشناسی عمومی

۱ـ زمان **بارها و بارها شنیده اید**: وقت طلاست. ما می بایست انتخاب های عاقلانه ای برای چگونه سپری کردن ۲۴ ساعتی که به ما هدیه داده شده است داشته باشیم. هنگامی که ما زمان را هدیه می کنیم در حقیقت داریم به دیگران می گوییم که شما برای ما خیلی مهم هستید و وقتی که ما زمان خاصی را به کودکان خود هدیه می کنیم آنها کمتر بهانه گیر می شوند و کمتر احساس کمبود می کنند. کودک احساس می کند او برای ما مهم و عزیز است.

۲ـ الگوی خوب کودکان ما با مشاهده رفتار ما یاد می گیرند. وقتی ما مهربانانه صحبت کنیم، رفتارمان از روی ادب باشد و به دیگران احترام بگذاریم به کودکان خود هنر مهربانی و شفقت به انسان ها را هدیه می کنیم.

۳ـ پذیرش پذیرش نوعی احترام است وقتی ما دیگران را همانطور که هستند با آغوش باز بپذیریم آنها معمولا در جهت هرچه بهتر شدن گام بر می دارند. کودک خود را بپذیریم با همه‌ی کاستی ها و عیب هایش.

۴ـ مثبت اندیشی وقتی که ما خوبی های دیگران را می بینیم آنها تمایل پیدا می کنند خوبی هایشان را تقویت کنند. کودکان ما می خواهند ما را خوشحال کنند. با دیدن خوبی هایشان، به آنها اعتماد به نفس، دلگرمی و مثبت اندیشی هدیه کنیم.

۵ـ احترام به حریم شخصی هر شخصی نیاز به یک حریم شخصی و خصوصی دارد. همین طور کودک ما. وقتی با احترام با این نیاز کودکانمان برخورد کنیم آنها اغلب حرف های خود را راحت تر با ما در میان می گذارند.

۶ـ عاطفه هنگامی که از ابزارهای مناسب مثل عاطفه، احساس و درک استفاده کنیم در حقیقت به فرایند رشد اعتماد به نفس کودک، سرعت بخشیدیم. از هر موقعیتی برای ابراز مهربانی با کودک خود استفاده کنیم.

۷ـ خودابرازی هنگامی که با روشی مثبت، احساسات و افکار خود را با دیگران در میان می گذاریم در حقیقت به آنها این فرصت را می دهیم تا ما را بشناسند.

کودک با دیدن، شنیدن و بیان احساسات شما شناخت بهتری از شما پیدا می کند. او یاد می گیرد احساسات خود را نیز شفاف، با خیال راحت و بدون دلهره برای شما ابراز کند.

۸ـ کمک در یادگیری مطالب و مهارت های جدید

وقتی به دیگران در یادگیری مطالب جدید کمک می کنیم در موفقیت آینده آنها سهیم می شویم. شاید شنیده باشید بهترین راه یادگیری، یاد دادن است. آینده‌ی کودک مادر گرو یادگیری مطالب و مهارت های جدید است. با این هدیه در سرنوشت او شریک شویم.

۹ـ گوش کردن گوش دادن به حرف های دیگران بدون قضاوت و با توجه تام بهترین هدیه ای است که می توان به کودکان داد. هنگامی که ما واقعا به حرف های کودکان خود گوش دهیم و آنچه را که می شنویم به آنها بازتاب کنیم درهای روابط صمیمانه و عمیق باز می شوند.

۱۰ـ شوخی و سرگرمی سرگرمی های ساده ای مثل بازی کردن، پیک نیک رفتن یا حتی با هم به خرید رفتن، زمان زیادی را اشغال نمی کند در طول هفته، زمانی را برای سرگرمی کودک خود اختصاص دهید. ■

۵- بازداشت موقت با رعایت شرایط مقرر در این قانون.

در غیر این صورت و بر فرض که قاضی تخلف کرده و ادعای شما صحیح باشد می توانید از تصمیم قاضی مربوطه به دادگاه عالی انتظامی قضات شکایت نمایید. این مرجع موضوع را بررسی کرده و چنانچه تخلف قاضی را احراز نماید وی را مورد محاکمه و مجازات انتظامی قرار خواهد داد. علاوه بر این قاضی مزبور به موجب ماده ۵۷۵ قانون مجازات اسلامی هم مسؤولیت جزایی خواهد داشت. این ماده مقرر داشته: «هر گاه مقامات قضایی یا دیگر مأمورین ذیصلاح بر خلاف قانون توقیف یا دستور بازداشت یا تعقیب جزایی یا اقرار مجرمیت کسی را صادر نمایند به انفصال دایم از سمت قضایی و محرومیت از مشاغل دولتی به مدت پنج سال محکوم خواهند شد.

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

معاشرت با دانایی می افزاید، ولی تنهایی، مکتب نبوغ است • گیبون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر

در عدالت خدا شکی ندارم

پسر جوانی که برای مصاحبه وارد دفتر بند شده بود، قد بلندی داشت، هیکل‌اش خیلی درشت نبود، اما مقتدر بود و کمی هم قدرتمند به نظر می‌رسید. موهای کوتاهی داشت با پوستی روشن که غیر از پارگی کنار چشم چپ‌اش، جای زخم دیگری در صورتش نبود.

خیلی زود سر صحبت را باز کرد و خیلی زود هم صمیمی و خودمانی شد!

از بچه‌های باصفا و خونگرم جنوب شهر بود. از همانها که هنوز رگه‌هایی از اخلاق جوانمردها و داش‌مشدی‌های قدیم در رفتارشان وجود دارد.

پرسیدم: **چند سال داری؟**

لبخندی زد و گفت: چاکر شماسی و دو سال از خدا عمر گرفته!

چقدر درس خواندی؟

ـ آخرین مدرک تحصیلی داداشت، دیپلم ردیه!

چرا درس نخواندی؟

و او شروع کرد به حرف زدن... البته با ادبیاتی که شما ویرایش شده اش را می خوانید:

ـ ببینید من اصالتاً آذری زبان اما بچه‌جنوب شهرم.

ما شش خواهر و برادریم. چهار خواهر و دو برادر و من فرزند دوم خانواده‌ام! در خانواده ما به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادند درس و تحصیل بود. آن هم فقط به دلیل فقر فرهنگی! برای خانواده ما تحصیل هیچ وقت ارزشمند نبود! شاید اگر پدر و مادرم قدری برای ادامه تحصیل به ما فشار می آوردند، ما هم کمی به خودمان می آمدیم و درس می‌خواندیم، اما آنها بی‌تفاوت بودند و ما بی‌خیال... در عوض تمام انرژی‌مان را در مسیری نه چندان درست و اصولی تخلیه می کردیم. مثلاً شرارت می کردیم، مواد می کشیدیم، خلاصه هر کاری غیر از تلاش برای زندگی بهتر...

وقتی نتوانستم دیپلم بگیرم رفتم خدمت. اما از آنجا که روحیه‌ام ساز گار با نظم و دیسیپلین نظامی نبود خدمتم ۳۴ ماه طول کشید! این پارگی کنار چشمم هم یادگار دوران خدمتم است. با یکی از همدوره‌ای‌هایم دعوایم شد و او با مشت بغل چشمم را ترکاند!

بعد از پایان خدمت زدم به کار، پدرم کاشیکار بود و من هم شدم فنی کار. مونتاژ کاری، آهنگری، در و پنجره سازی، جوشکاری لوله‌های پتروشیمی و هر چه فکرش را بکنید! شاید به اندازه پنج دیپلم فنی کار بلد هستم، خوب پول در می آوردم، اما...

اما افتادم به دام اعتیاد!

اعتیاد فقط روزهای اول تفریح است و نشئگی دارد و شاید هم لذت! اما بعد از آن دیگر فقط یک عادت خسته کننده است، عادتی که لذت ندارد فقط هر روز آدم را از روز قبل بیشتر فرسوده می کند تا آنجا که آدم مثل بیمارها می‌شود. یعنی دیگر نه برای لذت بردن که فقط برای فرار از درد به مواد پناه می‌برد!

البته من بر خلاف خیلی‌ها که وقتی اعتیاد پیدا می کنند، به تدریج کار خود را از دست می‌دهند، نه تنها کارم را کنار نگذاشتم بلکه تلاش می کردم تا درآمد بیشتری داشته باشم. تا آنجا که خوب یادم هست این اواخر هزینه موادم در هفته به پانصد هزار تومان رسیده بود. یعنی به قدر حقوق یک آدم کارمند در ماه!

الان که فکر می کنم واقعاً دلم می‌سوزد که چرا باید پولی را که با زحمت به دست می آوردم اینطور بی‌محابا دود و باد هوا می کردم!

یادم هست آن روزها وزنم ۶۳ کیلوگرم بود، در حالی که قد من ۱۷۵ سانتی‌متر است و این وزن برای من واقعاً کم بود، اما مواد اجازه نمی‌داد تا من جان بگیرم. البته این را اضافه کنم که چون دلم نمی‌خواست فعالیت‌های مغزی‌ام اختلال پیدا کند به بازی شطرنج روی آوردم و آنقدر پیشرفت کردم که به لیگ حرفه‌ای این ورزش راه پیدا کردم! اما... اما با وقوع این حادثه (واقعاً) زندگی‌ام مختل شد.

ماجرا سه سال پیش شروع شد. روزی که من بی‌خبر از همه جا داخل آرایشگاه یکی از دوستانم نشسته مشغول شطرنج بازی بودم! که ناگهان پسر عمویم با عجله وارد آرایشگاه شد و جویده و نصفه و نیمه به من خبر داد که بیرون دعوا شده! من چون چیزی زیادی از حرفهایش سر در نیاوردم، بنابراین خیلی اهمیت ندادم و بازی را ادامه دادم.

نیم ساعتی از این ماجرا گذشته بود که متوجه شدم پانزده ـ شانزده نفر آدم در حالی که حالت غیر طبیعی دارند! وارد محل شدند و چند نفری هم از بچه‌های محل به سمت آنها دویدند. من از داخل آرایشگاه شاهد نزدیک شدن این دو دسته به هم بودم. اما دسته مهاجم چند بطری شیشه‌ای شکسته هم به دست داشتند و کاملاً مشخص بود قصد درگیری تن به تن دارند! من یک لحظه حدس زدم شاید دسته مهاجم به صرف آنکه تعدادشان بیشتر است و سلاح سرد همراه دارند به مغازه‌ها هم یورش ببرند و شیشه مغازه‌ها را پایین بیاورند، از آرایشگاه بیرون دویدم!

با آمدن من و یکی دو نفر دیگر یک نزاع جمعی وحشتناک شروع شد. در میان چنین دعواها و برخوردهایی ضرب و جرح یک امر کاملاً طبیعی است! آن هم در محله هایی مثل محله ما که دعوا و درگیری و شرارت بین جوانها تقریباً باب است. در این نوع محلات، علت دعوا در سنین پایین به خاطر شرارت و در سنین بالاتر به دلیل مسائل ناموسی است. ناامنی محل ما و سابقه چند مرتبه خفت‌شدن در ساعت‌های دیر هنگام شب، باعث شده بود تا من همیشه یک چاقو به عنوان سلاح دفاعی همراهم باشد. چون اکثر اوقات کارم تا دیر وقت طول می کشید و تا به خانه بر می گشتم پاسی از شب گذشته بود! روز دعوا، اما... قصدم به هیچ وجه استفاده از چاقو نبود بیشتر به قصد خواباندن شر و مرافعه وارد میدان شدم... اما وقتی یکی از طرفین دعوا دستم را زخمی کرد ناچار شدم برای دفاع از خودم چاقو در بیاورم و درگیر شوم. یکی دیگر از بچه‌ها هم با یک میله حمله‌ور شد، خلاصه با زخمی و مجروح شدن دو، سه نفر بالاخره غائله خوابید و آنها پراکنده و متواری شدند و بچه‌های محل هم هر کدام به سویی رفتند. من هم با همان دست زخمی و مجروح به خانه برگشتم. خون زیادی از دست داده بودم، دستم را خودم پانسمان کردم و از شدت ضعف گوشه‌ای دراز کشیدم. نمی‌دانم چه قدر بعد همان پسرعمویم، برای عیادتم آمد و وقتی ضعف و رنگ روی پریده‌ام را دید پیشنهاد داد به بیمارستان برویم، اما من قبول نمی کردم، بالاخره آنقدر اصرار و ابرام کرد تا قبول کردم به اتفاق هم روانه بیمارستان شویم. غافل از اینکه آنجا چه چیزی انتظارمان را می کشید. به بیمارستان که رسیدیم مستقیم رفتیم اورژانس. در سالن انتظار خیلی اتفاقی

با برادر یکی از مجروحان حادثه روبرو شدیم. البته خود او از جمله شرکت کنندگان نزاع بود!
به هر حال من با دیدن او به سمت‌اش رفتم و دو کشیده آبدار به گوشش کوبیدم چرا که آنها ناجوانمردانه زدند و فرار کردند. او هم یقه مرا چسبید و تهدید کرد که اگر برادرش بمیرد مرا خواهد کشت! من تهدید او را جدی نگرفتم و به سمت اتاق معاینه رفتم! هنگامی که دکتر در حال پانسمان دستم بود از من سوال کرد که من در نزاع آیا در جبهه مجروح قبلی بودم یا در جبهه مقابل او... و من هم ماجرا را برایش شرح دادم.
بعد از آنکه کار پانسمان تمام شد. پزشک از من خواست کمی استراحت کنم و من که به شدت ضعف داشتم همانجا روی تخت دراز کشیدم. غافل از آنکه چند اتاق آن طرف‌تر یکی از مجروحان درگیری، در حال احیا است و پزشک که متوجه وخامت حال او شده بود بلافاصله که از اتاق معاینه خارج می‌شود از نگهبان می‌خواهد اجازه خروج به من ندهد و بلافاصله هم با پلیس تماس می گیرد و جریان را باز گو می کند. قبل از رسیدن پلیس من قصد خروج از بیمارستان را داشتم که نگهبان مانع شد و من حدس زدم که به خاطر همان مصدوم درگیری است. یکی دو نفر از دوستانم که در بیمارستان بودند به من گفتند که فرار کنم، اما من قبول نکردم چرا که من زده بودم و خودم هم باید می‌ماندم و جواب پس می‌دادم.
با آمدن مأمورها و دستگیری من و انتقال به آگاهی رجوع به دایره قتل، تازه متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده! مصدوم درگیری فوت کرده بود و حالا من متهم به قتل بودم.
با آمدن شهود و تشکیل پرونده و سوال و جوابها به علت درگیری پی بردم. علتی بسیار خنده‌دار و مضحک! علت این نزاع جمعی فقط این بود که یکی از بچه محل‌های ما یکی از افراد طرف مقابل را به مسخره «سیاه» خطاب کرده بود چون طرف پوستی تیره رنگ داشت!
طبق معمول و متعارف تمامی پرونده‌های قتل من تحت بازجویی قرار گرفتم و من خود اعتراف کردم که طرف دعوا را زده‌ام! در بازسازی صحنه جرم هم شرح دادم که به وسیله چاقو یک خط مورب از سمت چپ به سمت راست بدن او کشیدم.
اما در گزارشی که از پزشکی قانونی به دادگاه ارائه شد علت مرگ فرو رفتن جسم تیز به وسط قفسه سینه بود و اینطور اضافه شده بود که ضربه تنها یک حفره در سینه مقتول ایجاده کرده!
با مشخص شدن موضوع من فهمیدم قتل توسط همان دوستی که میله به دست داشت صورت گرفته و فردی که من مجروح‌اش کرده بودم فوت نکرده! این مسایل پرونده مرا به سمت و سوی دیگری سوق داد که فقط با اعتراف همان دوستم من از اتهام قتل تبرئه می‌شدم کاری که این دوست من انجام نداد و من روانه زندان شدم. مدتی بعد از زندانی شدنم، قاضی پرونده مجدد تشکیل جلسه داد و چون اظهارات من با گزارش پزشکی قانونی تطابق نداشت گفت که می‌توانم با قرار وثیقه آزاد شوم. خودمان که چیزی نداشتیم. یکی از دوستان پدرم سند خودش را برایم وثیقه گذاشت و من به طور موقت آزاد شدم.
انتظار داشتم قاتل خودش خود معرف به دادگاه برود اما نرفت و من برای سه سال با وثیقه آزاد بودم اما بعد از سه سال مجدد به دادگاه احضار شدم. در حالی که می‌توانستم نامردی کنم و نروم، اما رفتم و



قاضی پرونده این بار وثیقه را از بیست میلیون تومان به صد و پنجاه میلیون تومان افزایش داد. رقمی که من هرگز نخواهم توانست معادل سندی برایش پیدا کنم. بنابراین برگشتم زندان! نمی‌دانم چرا قاضی رقم وثیقه را ناگهان چند برابر کرد. شاید این به دلیل که تنها متهم این پرونده فعلاً من هستم و تا وقتی قاتل واقعی پیدا نشود من باید اینجا بمانم!
خدا می‌داند در این مدت چقدر ضربه روحی ـ روانی و خسارت مالی دیده‌ام. سه سال بیرون بودم در حالی که هر لحظه انتظار این را داشتم که روانه زندان شوم. نه درست و حسابی کار کردم و نه جرأت کردم تشکیل خانواده بدهم. حالا هم که دوباره اینجا هستم. البته حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که حتماً من هم گناهی کرده‌ام که دارم تاوان آن را پس می‌دهم! چرا که مقتول پرونده ما، خودش زمانی متهم به قتل بوده. داستان این اتهام هم از آنجا شروع شد که او و دو نفر از دوستانش به سمت یکی از اتباع افغانی که سوار موتور سیکلت بود، سنگی پرتاب کرده و موجب مرگ او می‌شوند. مدتی بعد یکی از این سه نفر، پرایدی را زورگیری می کند و توسط مأموران تحت تعقیب قرار می گیرد و چون به ایست بی توجهی می کند به او شلیک می کنند و او می‌میرد. یکی دیگر از این سه نفر در درگیری ما کشته شد و نفر سوم بعد از تحمل پنج سال حبس آزاد شد. یعنی برای یک قتل سه نفر قصاص شدند. هیچ کار خدا بی‌علت نیست و در عدالت خدا شکی نیست.
البته شنیده‌ام که قاتل اصلی پرونده توسط مأموران آگاهی بازداشت شده. برادرم می‌گفت شاید بتواند فرار کند یا همه چیز را انکار کند. اما من چون به عدالت خدا شکی ندارم، مطمئن هستم به زودی زود او هم نتیجه کاری را که کرده می‌بیند. مثلی قدیمی می‌گوید خون می‌جوشد و پای قاتل را می‌گیرد.
این سال‌های فرار برای او سال‌های اضطراب بود و یک شب راحت نخوابید اما برای من حداقل این سود را داشت که اعتیاد وحشتناکی را که سالها با آن دست به گریبان بودم ترک کنم. الان پاک پاکم. شاید اگر بیرون بودم هنوز در گیر این مسأله بودم، اما در عوض الان احساس تولدی دوباره را دارم.

■

در پرانتز

(گاهی در زندگی موقعیت‌هایی پیش می‌آید که انسان باید سالها تاوان کاری را پس دهد که برای انجام آن کار، لحظه‌ای تفکر و یا آینده‌نگری نداشته. درست مثل این مددجوی جوان. او اگر روزی که آن نزاع جمعی پیش آمده بود، به جای دخالت مستقیم و ناجوانمردانه با پلیس تماس می گرفت و از آنها می‌خواست برای خواباندن غائله‌ای که دلیلی بچگانه و مضحک داشت، دخالت کند، خیلی بهتر از آن بود که خود وارد معرکه شود و نهایتا به گفته خودش متهم به قتلی شود که مرتکب نشده!
شاید لحظه‌ای کنترل احساس و عملکردی معقول و منطقی روال زندگی او را در مسیری دیگر قرار می‌داد.
البته اینکه از فرصت در زندان بودن، استفاده کرده و بر اعتیاد خود غالب آمده تنها نکته مثبت و امیددهنده این ماجراست.)

سوژه

کاش تمام ناامیدهای عالم بخوانند

کیانا نصرت‌زاده

سر میز شام بودیم که پدر موضوع را مطرح کرد. از لرزش صدایش و مِن‌مِن کردنهایش متوجه شدم خیلی سعی کرده به یک زبانی موضوع را مطرح کند که تنش آن کمتر باشد. اما چندان موفق نبود... اولین عکس‌العمل را **بابک** برادرم نشان داد... زد زیر ظرف غذایش و از کنار میز بلند شد و در خانه را محکم کوبید و تا نیمه‌های شب برنگشت...

بامداد با همان سن کمی که داشت، سعی کرد خوددار باشد و فقط لبش را می‌گزید و هیچ نمی‌گفت. انگار فقط من بودم که باید حرفی می‌زدم. حرفی که شاید حجت را تمام می‌کرد... می‌توانستم پدرم را تهدید کنم. می‌توانستم به او قول بدهم که با او همکاری می‌کنم، می‌توانستم مثل بابک بزنم زیر کاسه و بشقاب و غوغایی به پا کنم. حالا نوبت من بود که تصمیم بگیرم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. هر چند این خبر خیلی غافلگیرم نکرده بود و مدتها به او فکر کرده بودم و می‌دانستم پدرم هم دارد به او فکر می‌کند ولی دلم نمی‌خواست هیچ وقت مطرح شود و ما مجبور شویم در موردش تصمیم بگیریم...

خوش‌بینانه که فکر می‌کردم، حق را به پدرم می‌دادم. شاید پنج سال کافی بود تا فداکاری‌ها و وفاداری‌اش را به همه ثابت کند. ولی برای ما انگار پنجاه سال هم کافی نبود. دلمان می‌خواست پدرمان اسطوره باشد. کاری بکند که شاید کمتر مردی انجام می‌دهد... ولی واقعیت همیشه دور از آرزوها و ایده‌آلهاست...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

هر چه شما بگید ما هم قبول می‌کنیم.

این شاید حرف دلم نبود ولی بهترین جوابی بود که می‌توانستم بدهم... آن شب شاید حتی یک لقمه غذا از گلوی هیچ کدام از ما پایین نرفت ولی اتفاقی افتاد که همه ما منتظرش بودیم...

پنج سال پیش وقتی از مدرسه برگشتم، بابک را هراسان دیدم که مادرم را گذاشت تو آمبولانس. پدرم همراه آمبولانس رفت و بابک فقط در یک جمله گفت: مادر سکته مغزی کرده...

چند ماهی می‌شد که سردردهای بدی داشت. فشار خونش بالا می‌رفت و از دکتر رفتن طفره می‌رفت. بالاخره اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد... یک سکته مغزی او را تا لب مرگ برد... شاید بتوانم بگویم همان پنج سال پیش در آن روز بارانی او مرده بود. مرگی که فقط بدن بی‌تعادل او را برای ما باقی گذاشت.

بعد از چند ماه بیمارستان ماندن، بالاخره دکترها او را مرخص کردند... تن بی‌حس و نگاه بی‌فروغش برای ماه‌ها غیرقابل باور بود. مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاده بود.

دکترها گفتند حافظه‌اش را از دست داده. دیگر قابلیت هیچ حرکتی هم نداشت. غذا را قاشق قاشق توی دهانش می‌کردیم و او با نگاه شیشه‌ای اش به جایی نامفهوم خیره می‌شد. او احتیاج به مراقبت ۲۴ ساعته داشت. من در آستانه کنکور بودم. بامداد خیلی بچه بود و بابک هم تازه درسش را تمام کرده بود و باید می‌رفت سربازی. پدر شغلی داشت که هر روز صبح می‌رفت و تا شب هم برنمی‌گشت ولی حالا دیگر هیچ کس نمی‌توانست زندگی عادی داشته باشد. پدرم درست و حسابی کار نمی‌کرد. من نتوانستم کنکورم را به خوبی بگذرانم و بامداد دچار افت تحصیلی شده بود.

برای مادر پرستار گرفتیم. پرستارها ماندگار نبودند... عمه‌ام از شهرستان آمد... مدتی ماند. بعد خاله‌ام از خارج آمد و چند ماهی پیش ما بود ولی کم کم همه رفتند سر زندگی‌شان. بابک هیچ وقت امیدش را از دست نداد. روز می‌رفت پیش مادر و ساعتها برایش حرف می‌زد. من روزها می‌شد که حتی به طرف اتاقش هم نمی‌رفتم. بامداد هم کم کم از آن تن بی‌روح ترسید و فاصله‌اش را بیشتر و بیشتر کرد... در این میان پدر از همه ما بیشتر لطمه خورد.

حالا بعد از پنج سال همه امیدشان را از دست داده بودند، جز بابک. دیگر اهمیتی نمی‌دادیم مادر سر ساعت قرص‌هایش را بخورد. پیرزنی هم وارد خانه ما شد و کارهای مادر را انجام می‌داد.

اما موضوع ازدواج مجدد پدرم جلوی روی ما بود. هر فردی می‌رسید می‌گفت جای یک زن در این خانه خالی است. جسته و گریخته می‌شنیدم که پدرم با زنهای مختلف صحبت کرده و دنبال کسی است که شرایط او را درک کند و گویا بالاخره آن زن پیدا شده بود. بی‌انصافی بود اگر از پدرم می‌خواستم تا آخر عمر تنها بماند... بابک با دختر خاله‌ام ازدواج کرده بود و در آستانه رفتن به خارج از کشور بود. من هم نامزد داشتم.



بامداد هم عاشق فوتبال بود و حتی یک روز تمرینات فوتبالش را تعطیل نمی‌کرد و این پدر بود که تنها مانده بود و هر روز تنهاتر هم می‌شد...

با خودم خیلی کلنجار رفتم و بالاخره از پدرم خواستم آن زن را به ما معرفی کند.

پدر هم همان شب جمعه آن زن را آورد خانه تا با همه ما آشنا شود...

زن بدی به نظر نمی‌رسید. داشتم سعی می‌کردم قبولش کنم. حتی بابک هم نرم شده بود.

بعد از شام رفتیم توی اتاق مادر... اتاق بوی گل یاس می‌داد. پدر با بغض گفت: این همسرم است. مادر بچه‌ها...

مادر مثل همیشه نگاهی بی‌فروغ داشت. اتاق تمیز و خوش عطر بود. پدر دست مادرم را گرفت و گفت: همسر خیلی خوبی بود ولی حالا دیگر...

پدر حرفش را قطع کرد. به مادر خیره ماندم. بابک یک قدم عقب رفت و بامداد با هیجان گفت: دیدید... دیدید مادر اشک ریخت... اشک...

پنج سال تمام هیچ حسی به ما دست نداده بود... هیچ عکس‌العملی نداشت و حالا با یک پلک زدن قطره درشت اشک سر خورد روی گونه‌هایش...

پدرم او را در آغوش گرفت...

دیگر هرگز آن زن را ندیدم. از آن روز به بعد همه انرژی جدیدی گرفته بودیم. انگار به ما فهمانده بود هنوز زنده است و اگر ما خسته شده‌ایم ولی او هنوز می‌شنود. می‌بیند و لمس می‌کند... از فردای آن روز ساعتها برایش حرف می‌زدم. غروبها پدر با ویلچر او را می‌برد پارک... بامداد مشقها را توی اتاق او می‌نوشت و حتی یک وقت‌هایی او را می‌آوردم کنار خودمان دور میز غذا می‌نشاندم.

بعد از چند ماه، علائم حیاتی بیشتر شد. یک روز سرفه کرد... روز بعد ناله کرد.

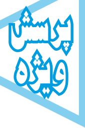
دکتر می‌گفت معجزه شده...

مادر یک سال توانست با سر چیزهایی را به ما بفهماند... درست در وضعیتی که همه امیدمان را از دست داده بودیم و دست از تلاش برداشتیم مادر به ما گفت که هنوز زنده است.

با درمانهای زیادی او توانست حس‌های پنجگانه‌اش را باز یابد... حالا می‌خندد، یک وقتهایی عصبانی می‌شود و وقتی در آغوش می‌گیرمش، ضربان قلبش تند می‌شود! از آن روز به بعد ما تلاشمان را مضاعف کردیم و دیگر به خودمان ناامیدی را راه ندادیم.

هر چند مادر هنوز نمی‌تواند درست حرف بزند و یا راه برود ولی متوجه همه چیز می‌شود. و حتی وقتی دیر می‌آییم خانه، اخم می‌کند... اخمی که سالها بود در حسرتش بودیم... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



قول ها و وعده ها

سرکار خانم پ.ر از تهران درباره مشکل خود چنین شرحی را نوشته‌اند:

پس از ۵ سال ازدواج

بانویی ۳۰ ساله هستم، دقیقاً ۵ سال هست که زندگی مشترک خود را با شوهرم آغاز کرده‌ام. اما طی همین ۵ سال هم ما با مشکلات فراوانی مواجه بودیم که البته من سعی کردم آن را به حساب وضعیت کلی اجتماع بگذارم و اینکه زوج‌های جوان همه با مشکلاتی چند مواجه می‌باشند. اما آنچه که به واقع مرا ناامید و به شدت شاکی کرده است وعده‌ها و قول‌هایی بوده که شوهرم در طی دو سال نامزدی که ما قبل از ازدواج داشته‌ایم، مرتباً در گوش من تکرار می کرد.

درواقع هیچ کدام از این وعده‌ها شکل عمل به خود نگرفته است و در نتیجه باعث شده که حتی خانواده‌ام مرا مورد انتقاد قرار دهند، چون من برای اینکه با شوهرم ازدواج کنم، خانواده خودم را هم تحت فشار گذاشته بودم و حالا کار به جایی رسیده است که کاملاً ناامید شده‌ام چرا که هیچ نشانه‌ای از عملی شدن وعده‌های پیش از ازدواج مشاهده نمی کنم.

شمه‌ای از وعده‌ها

شوهرم به من قول داده بود که تنها دو سال پس از آن که ما زندگی مشترک خود را شروع کنیم صاحب منزل خودمان خواهیم شد و از اجاره نشینی راحت می شویم. که این اتفاق نه تنها رخ نداده بلکه وضعیت به گونه‌ای است که ما حتی در پرداخت اجاره هم با مشکل مواجه هستیم و هیچ بعید نیست که به زودی به منزل پدر شوهر یا منزل پدر و مادر خودم نقل مکان کنیم.

قول دیگر این بود که حداکثر در مدت سه سال از این حالت که برای شخص دیگری کار کند خلاص خواهد شد و کسب و کار خودش را صاحب می‌شود. شوهر من در بازار و در حجره‌ای که متعلق به یکی از اقوامش می‌باشد مشغول به کار است و طی این ۵ سال هیچ تغییری در وضعیت او پدید نیامده و حتی مقدمات اینکه کسب و کاری را برای خودش فراهم نماید هم جور نشده است. و همین امر مرا به شدت در برابر اقوامم سرافکنده و خجل کرده است به خصوص پدرم که متأسفانه من به سراغ او می‌روم و برای گذران زندگی خود از او پول قرض می کنم به غیر از این دو وعده اصلی شوهرم وعده‌های دیگری هم به من داده بود که البته دارای اهمیت کمتری می‌باشند، اما به آنها هم عمل نکرده است. اینکه به جای موتور سیکلت که الان به عنوان رفت و آمد خودمان از آن استفاده می کنیم صاحب یک اتومبیل خواهد شد از آن جمله ترک سیگار بود که اکنون به دو پاکت در روز رسیده است و...

البته اگر بخواهم کلیه قول‌ها و وعده‌های او را برایتان شرح دهم یک طومار بسیار طولانی را نیاز خواهد داشت، فقط می‌خواهم از شما کسب تکلیف کنم به عنوان یک همسر در چنین شرایطی وظیفه من چیست و از دست من چه کاری بر می‌آید تا بتوانم حق و حقوق خودم را دریافت کنم. من از این زندگی نه تنها به هیچ چیز نرسیدم بلکه آن ذره آبرو و حیثیتی را هم که داشته‌ام از دست داده‌ام و اکنون شما به من بگویید که چه چیزی در این زندگی مشترک وجود دارد که می‌تواند مرا جذب کند. تنها نکته مثبت برای من این است که خوشبختانه ما صاحب فرزند نشده‌ایم و البته این تصمیم گیری را برای من آسان‌تر می کند. من که دیگر امیدی به این زندگی مشترک ندارم و فقط می‌خواهم نظر شما را هم بدانم. در انتظار پاسخ هستم.



امیدی نیست

صبر و تأمل لازمه زندگی است

سرکار خانم پ.ر از تهران در نظر اول وقتی که نامه شما را مطالعه کردم من هم نوعی احساس همدردی با شما را داشتم و خود می‌پرسیدم که چه امیدی برای این بنده خدا وجود دارد تا بتواند زندگی مشترک خود را تحمل کند و به آن ادامه دهد. اما پس از اندکی اندیشه متوجه شدم که یک پدیده اجتماعی و خانوادگی چون ازدواج را نمی‌توان بر مبنای وعده و وعید ادامه داد و در واقع یک فرمول ریاضی نیست که بتوانیم از پیش اعداد و ارقام را پیش‌بینی کنیم و به نتیجه لازم دست یابیم.

پدیده اجتماعی چون ازدواج تابع شرایط متفاوتی است که در جامعه رخ می‌دهد و می‌تواند تمام پیش‌بینی‌ها را متزلزل جلوه دهد. به همین دلیل نمی‌توان در خصوص اینکه وعده‌ای آن هم به اهمیت خریداری منزل مسکونی و یا صاحب کسب و کار شدن عملی نشده است آن از ازدواج را مورد انتقاد قرار داد، چرا که تنها پدیده‌ای چون تورم که بسیار غیرقابل پیش‌بینی است می‌تواند همه چیز را بر هم بزند. البته این که تلاش برای متحول کردن زندگی باید صورت بگیرد یک واقعیت بدون شک و تردید می‌باشد و شوهر شما نباید بنا به هر دلیلی تلاش خود را متوقف کند. منتهی یک واقعیت دیگر هم در اینجا مطرح است و آن هم پشتیبانی شما می‌باشد. ازدواج دیگر یک پدیده انفرادی نیست که در آن همه چیز را به گردن شوهر بیاندازیم و تمام فشارها را بر روی او منتقل کنیم و منتظر باشیم تا او همه چیز را درست کند. درواقع اکنون بیش از پیش به اثبات رسیده است که ازدواج یک عامل کاملاً مشترک است که تنها تلاش مشترک زن و مرد می‌تواند آن را به نتیجه مطلوب برساند.

شناسایی مشکلات

شما قبل از آنکه به فکر جدایی و طلاق باشید و یا امید خود را کاملاً نسبت به آینده از دست بدهید باید برای نجات زندگی مشترک خود تلاش کنید و برای اینکار لازم است که شما و شوهرتان در کنار افراد با تجربه و ریش سفید در خانواده‌هایتان نشسته و ابتدا مشکلات را شناسایی کنید که چه مشکلاتی در راه تحقق یافتن اهداف شما وجود دارد، آنگاه به کمک مشاورین خود برای از میان بردن این اشکالات اقدام کنید و این اقدامی است که با شرکت هر دوی شما باید صورت گیرد.

شما باید به این مسأله توجه کنید که چه عوامل مالی در زندگی شما وجود دارد که حتی پرداخت اجاره‌خانه را برایتان مشکل کرده است؟

آیا خرجتان بیش از دخل است؟

آیا برنامه‌ریزی برای پرداخت‌هایتان دارید؟

آیا این امکان وجود دارد که به یک مکان کوچکتر نقل مکان کنید؟

آن هم با توجه به اینکه تنها دو نفر هستید. در واقع این نمونه بررسی‌هایی است که شما باید با تمام مشکلات خود انجام دهید و آنگاه برای حل آنها تلاش کنید. اینکه ماه به ماه بروید و از خانواده خود پول قرض کنید، چاره کار نیست بلکه یک عادت بد را هم در شما ایجاد می کند و روی مالی که متعلق به دیگران است حساب می کنید درواقع این از دسته اعمالی است که باید آن را متوقف کنید. و چنین است در مورد تبدیل کردن موتورسیکلت به اتومبیل و غیره. پدیده‌هایی مثل سیگار کشیدن هم بستگی مستقیم به شرایط روحی شوهر تان دارد. طبیعی است زمانی که او متوجه می‌شود که شما از زندگی خود راضی نیستید و از همه چیز در زندگی شاکی هستید، فشار عصبی روحی در او به قدری افزایش می‌یابد که نتیجه مستقیم آن افزایش در تعداد سیگار است. می‌بینید که چه ساده همه چیز در زندگی مانند زنجیر به هم پیوسته می‌باشد و چگونه می‌توان به حل کردن مشکلات پرداخت، چرا که از بین بردن مشکلات هم مانند زنجیر به یکدیگر پیوسته است. من امیدوارم که شما با یک بررسی مجدد و تحلیلی نسبت به زندگی مشترک خود نه تنها ناامیدی را کنار می گذارید، بلکه با یک برنامه‌ریزی مناسب دست در دست شوهرتان به سوی آینده‌ای بهتر حرکت می کنید و تردیدی در این وجود ندارد. موفق و پیروز باشید.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک شوخی خوشبختی را به من برگرداند

چند ماه شب و روز کار کردم و خودم را برای سمیناری که قرار بود در جزیره کیش برگزار شود، آماده کردم... برای اولین بار بود که می‌خواستم جلوی آن همه آدم صحبت کنم و در مورد تحقیق چند ساله‌ام حرف بزنم... آدم خجالتی بودم و این کار آنقدر برایم سخت بود که بارها و بارها جلوی آینه تمرین کردم تا بتوانم از عهده آن بربیایم...

بالاخره وقتش رسید. بلیت هواپیما خریدم و راهی کیش شدم. در هواپیما با نیلوفر آشنا شدم. او هم برای همین سمینار آمد... قرار بود مجری برنامه باشد و جلسه را مدیریت کند...

از تحقیق من پرسید و جسته و گریخته چیزهایی به او گفتم. برخلاف من نیلوفر دختر قوی، خوش‌بیان و محکمی بود. همانجا صادقانه به من گفت که لحن بیان من بسیار کسل کننده و یکنواخت است و باید آن را تغییر دهم... جا خوردم. تازه فکر می‌کردم روی خودم کار کرده‌ام و بیانم بهتر شده...

به من گفت که حاضر است قبل از شروع سمینار یک بار سخنرانی مرا بشنود و ایرادهای بیانی مرا بگیرد... قرار شد همان شب برویم ساحل و درست جایی که جمعیت در حال عبور هستند با صدای بلند سخنرانی‌ام را برای او تکرار کنم...

کار سختی بود. آدم‌ها رد می‌شدند و چپ چپ به ما نگاه می‌کردند و نیلوفر از خط به خط من ایراد می‌گرفت.. دست آخر خسته شد و گفت:

ـ آقای طلوعی، این همه سال فقط سرتان توی کتاب بود و فکر نکردید دو کلمه حرف زدن باید یاد بگیرید...

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. توی عمرم کسی به این واضحی تو ذوقم نزده بود... در کنکور سراسری رتبه ۲۵ را داشتم. در فوق‌لیسانس شاگرد اول بودم و حالا که داشتم دکترایم را می‌گرفتم جز تحسین چیزی نشنیده بودم. حالا یک دختر ساده با تحصیلات فوق‌دیپلم که ظاهراً یک مجری ساده بود از من ایراد می‌گرفت.

بهم برخورده بود. عادت به این رفتارهای تند و تیز نداشتم... آن شب به سختی دو سه ساعتی خوابیدم و روز بعد وقتی نوبت سخنرانی من شد حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. در حالی که با خودم عهد بسته بودم روی این دختر را کم کنم...

ولی واقعیت این بود که من اصلاً مثل نیلوفر سخنور خوبی نبودم. وقتی سخنرانی‌ام را شروع کردم، پاهایم می‌لرزید و لرزش آن افتاده بود تو صدایم ـ چند دقیقه اول چند بار فعل و فاعل‌ها را گم کردم ولی کم کم آرام شدم و تا آخر سخنرانی دیگر کاملاً به خودم مسلط بودم...

خوشبختانه آنهایی که روبرویم نشسته بودند به محتوای حرفهایم بیشتر اهمیت دادند تا نوع سخنوری‌ام و آنقدر برایم دست زدند که راه نفسم باز شد و نگاه تمسخرآمیزی به نیلوفر کردم و از میکروفن آمدم کنار... موقع ناهار باغروری ناباب در من، به نیلوفر گفتم:

ـ دیدید چقدر مخاطبینم مرا تحسین کردند؟

نیلوفر پوزخندی زد و گفت:

ـ همه فهمیدند که آدم آماتوری هستید و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها تشویقتان کردند تا در آینده بهتر شوید... سرخ شدم... زبان تلخ این دختر غیر قابل تحمل بود...

خلاصه تا آخر سمینار تقریباً او را دشمن درجه یک زندگی‌ام می‌دانستم و آرزو می‌کردم یک روز خودش هم مورد تمسخر دیگران قرار بگیرد...

این اتفاق گذشت و سمینار تمام شد و هر کس برگشت به شهر و کاشانه‌اش... فکر نمی‌کردم دیگر

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

نقطه آخر زندگی اینجاست

سه ماه از رفتن منصور می‌گذرد.... همه گفتند همان روز اول باید می‌آمدم و تقاضای طلاق می‌کردم. ولی انگار ته دلم امید داشتم که برگردد... ولی برنگشت. روزی که رفت طوری وسیله جمع کرد که باید می‌فهمیدم این سفر بی‌بازگشت است. ولی مثل همیشه خودم را گول زدم.. تمام زندگی‌ام همین سناریو تکرار شده... از واقعیت‌ها فرار کرده و آنها را کتمان کردم بلکه تغییر کنند ولی تغییری نکرد. منصور همانی بود که همه می‌دانستند و می‌شناختنش و من نمی‌خواستم باور کنم.

وقتی به خواستگاری‌ام آمد آنقدر ابراز عشق و علاقه کرد که من هم شیفته‌اش شدم. پدرم گفت:

ـ از این مردهای چرب زبان باید حذر کرد...

گفتم: آقاجان همه که نباید مثل شما قدیمی‌ها بداخلاق و اخمو باشند...

آقاجان مخالف بود... داداش احمد هم که اصلاً قهر کرد و سر عقد نیامد... ولی من به این وصلت دل بسته بودم... وقتی هم زندگی‌مان را شروع کردیم، جسته و گریخته هشدارهایی از این و آن می‌شنیدم... جواد برادر کوچکم یک روز آمد خانه‌ام و گفت:

ـ آبجی، پشت سر منصور خیلی حرف‌هاست. حواست را جمع کن. می‌گویند توی کاسبی حلال و حرام سرش نمی‌شود. گفتم این جواد هم بچه است و حرف‌ها را بزرگ می‌کند.. منصور در کاسبی‌اش موفق بود و همه می‌گفتند پول خوبی در می‌آورد...

وقتی دخترمان به دنیا آمد، منصور همه خانواده و دوستان و همکارانش را دعوت کرد در رستوران همان جا برای اولین بار مژگان را دیدم. از فروشنده‌های مغازه بود. مادرم گفت: حواست به شوهرت باشد. این دختره خیلی شیرین‌زبانی می‌کند.

رد نگاه‌هایشان مرا ناراحت می‌کرد برای همین سعی کردم نگاهشان نکنم.. خبر از این طرف و آن طرف می‌رسید که این دو تا با هم سر و سری دارند و من نخواستم باور کنم.

منصور صبح از خانه می‌زد بیرون و شب می‌آمد. همیشه می‌گفت گرفتار کار و کاسبی است. سه دهنه مغازه داشت. می‌رفت ترکیه جنس می‌آورد... در چند سفرش مژگان را هم با خودش برد... دلخور شدم، به او گله کردم ولی منصور جواب‌های سربالا داد... اگر زیاد پافشاری می‌کردم، صدایش را بلند می‌کرد و من از ترسم توی هفت سوراخ موش قایم می‌شدم.

داداش احمدم یک شب آمد خانه‌مان و آنقدر منتظر ماند تا منصور بیاید، بعد نشست مردومردانه با او صحبت کرد... سوال جوابش کرد ولی منصور به یکی از سوال‌ها درست جواب نداد. داداشم دست آخر صدایم زد و گفت:

ـ وسایل خودت و دخترت را جمع کن با من بیا...

شوکه شدم. منصور هول کرد. داداش اصرار داشت مرا از آن خانه ببرد... خودم پای رفتن نداشتم. دلم می‌خواست دروغ‌های منصور را باور کنم. وقتی به منصور گفتم: داداشم راست می‌گوید، تو آن دختره را عقد کردی؟

منصور اخم کرد و گفت:

ـ حرف‌ها می‌زنی! مگر دیوانه شده‌ام. من زن به این خوبی و بچه به این نازنینی دارم!... من هم حرفش را باور کردم. داداش را راهی کردم و خودم در آن خانه باز ماندم... دیگر از حرف و حدیث‌ها خسته شده بودم. دلم نمی‌خواست کسی خبری برایم بیاورد. همین که منصور هر شب می‌آمد خانه خیالم راحت بود و

هرگز نیلوفر را ببینم... اما دنیا خیلی کوچک است و هیچ کس نمی تواند فرار کند. هر آن ممکن است توی کوچه و خیابان با دوستی، رفیقی و یا آشنایی برخورد کنیم...

بعد از یک سال و نیم پایان‌نامه دکترایم را هم دادم و دفاعش را انجام دادم، یک روز نیلوفر را در دانشگاه دیدم... از دیدنش تعجب کردم. او هم دست و پایش را گم کرده بود. گفت:

ـ برادرم اینجا درس می خواند و...

وقتی برادرش آمد، شوکه شدم، نادر یکی از همکلاسی‌های قدیمی من بود... بعد از تمام شدن فوق‌لیسانس او رفت سربازی و من ادامه تحصیل دادم و حالا او برگشته بود دانشگاه... از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم.. برایش تعریف کردم خواهرش را در سمیناری در کیش دیده بودم و...

نیلوفر امانتی که قرار بود به نادر بدهد را داد و رفت... بعد نادر با خنده بهم گفت:

ـ خواهرم حتماً به راحتی ایراد حرف زدنت را گرفت و تو هم حسابی دلخور شدی!

یکه خوردم. نادر دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ نگران نباش. من خواهرم را خوب می‌شناسم. تمام فکر و ذکرش این است که آدمها درست و زیبا صحبت کنند. از بچگی همین طور بود. مادربزرگ بیچاره‌ام را ساعتها سرپا نگه می‌داشت و مجبورش می کرد با صدای بلند حرف بزند!

کلی خندیدم. بعد نادر بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

ـ راستی ازدواج کردی؟!

گفتم:

ـ نه... ولی دنبال یک دختر خوب می گردم.

بی‌مقدمه گفت:

ـ چرا به خواستگاری خواهر من نمی آیی؟

یکه خوردم. سرخ شدم. نادر زد زیر خنده و گفت:

ـ شوخی کردم. مگر کسی می‌تواند با نیلوفر زندگی کند! دختر خیلی خوبی است ولی زبان تندی دارد...

نادر برخلاف من خیلی بذله‌گو بود و همیشه چیزی برای خنداندن بقیه داشت.

اما این بار این شوخی برای من سرنوشت ساز شد.

وقتی ماجرا را برای مادرم تعریف کردم گفت:

ـ بیشتر شوخی‌ها، حرف‌های جدی هستند که در قالب طنز زده می‌شوند... راستی چرا به خواستگاری خواهرش نمی روی؟

خلاصه این حرف توی خانه پیچید... پدرم، بعد خواهر و برادرم، همگی از این ایده خوششان آمده بود و فکر کردند زنی با این اراده و محکمی جای خالی خیلی چیزها را در زندگی من پر می کند و...

و کوتاه کنم صحبتم را... بالاخره ما به خواستگاری نیلوفر رفتیم و این وصلت انجام شد...

پنج سال از ازدواجمان می گذرد. صاحب یک پسر شیطان و شیرین شدیم و زندگی کنار نیلوفر آنقدر دلچسب است که حتی زبان تند و صراحت کلامش چاشنی آن است و هرگز مشکل‌ساز نشده...

اما نادر را هر وقت می‌بینم، با خنده بهم می گوید:

ـ بالاخره کلاه سرت رفت و خواهرمان را گرفتی!



ولی هر روز دعایت می کنیم. دیگر کسی نیست که شب و روز ایراد حرف زدنهایمان را بگیرد... خداوند به تو صبر دهد... ته قلبم از او ممنونم که با یک شوخی ساده، خوشبختی که داشت از کنارم رد می‌شد و از دستش می‌دادم را به من برگرداند...

■

نمی‌خواستم چیز بیشتری بشنوم. برای همین تارک دنیا شدم. دیگر در میهمانی‌ها شرکت نمی کردم. با کسی تلفنی صحبت نمی کردم که مبادا کسی خبری از کارهای منصور به من بدهد. دلم را به بچه‌ام خوش



کرده بودم... خلاصه بعد از چند سال، کار و کاسبی منصور مدام بد و بدتر می‌شد. مغازه‌ها را فروخت.

یک آپارتمان قدیمی اجاره کرد و لباس‌ها را ریخت آن تو و به قول خودش شوی لباس باز کرده بود و مژگان هم لباس‌ها را می فروخت. می گفت اینجوری دیگر نه مالیات می‌دهد و نه هزار خرج دیگر...

یک شب‌هایی نمی آمد خانه، می گفت جنس جدید آمده و باید تا صبح بارکدها را بچسباند!

در همان آپارتمان با مژگان می‌ماند و من فکر می کردم خب کار می کنند!!.. بهم خبر دادند مژگان حامله است شکمش بزرگ شده... می‌دانستم شوهر دیگری در کار نیست جز منصور...

ـ مژگان کی شوهر کرد که بچه‌دار شد؟!

این بار سکوت کرد. نه به تندی جوابم را داد و نه حاشا کرد... قلب من این بار نمی توانست تاب بیاورد... حالم بد شد و راهی بیمارستان شدم... منصور آمد بالای سرم و با مهربانی گفت:

ـ هیچ کس تو دنیا برای من مثل تو و دخترمان نمی‌شود... برای بسته شدن دهن مردم عقدش کردم که محرم باشیم... بچه او هرگز به اندازه دختر ما عزیز نمی‌شود... من به او به چشم یک کلفت نگاه می کنم. خانم خانه من تو هستی...

خیلی سعی کردم دلم را با این حرف‌ها خوش کنم ولی نتوانستم و چیزی راه نفسم را می گرفت...

از بیمارستان که مرخص شدم، منصور سراسیمه آمد خانه و وسایلش را جمع کرد و گفت:

ـ باید بروم ترکیه، جنسهایمان را بالا کشیده‌اند.. بهت خبر می‌دهم کی برمی گردم... تمام کت و شلوارهایش را برداشت. کفش‌ها و پیراهنهایش را به زور در یک چمدان بزرگ جا داد و گفت: خداحافظ...

وقتی گفت خداحافظ، می‌دانستم این خداحافظی با بقیه فرق دارد... دخترم را بوسید و گفت:

ـ مرتب برایتان پول می‌فرستم...

بعد از رفتنش، مأمورها رسیدند... به خاطر چک‌های برگشتی... گفتند در آن آپارتمانی که برای مژگان گرفته بود بسته است. چند روز بعد پلیس قفل‌ها را شکست و دیدند اثری از هیچ چیز نیست، آپارتمانی خالی که انگار سالهاست کسی در آن زندگی نمی کند. در تمام این چند ماه تنها خبری که از او می‌شنوم، بدهکاری‌هایش است و چک‌هایی که دست مردم دارد.

داداش احمدم گفت: برای حفظ آبروی ما هم که شده از این مرد طلاق بگیر. دلم نمی‌خواهد مدام بهم بگویند دامادتان کلاهبردار است. همان بهتر که طلاق بگیری و برگردی خانه آقاجان!

بالاخره در مقابل حقیقت زندگی‌ام سر فرود آوردم و پذیرفتم که این زندگی به نقطه آخرش رسیده و...

■

یادی از قهرمان گذشته کشتی و وزنه برداری ایران

ناصر جاوید: با کسب مدال و مقام خانواده‌ام را سربلند کردم



داود غرانوش

مقدمه:
ناصر جاوید قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله، به واقع یک ورزشکار تمام عیار و یک قهرمان پرآوازه در دهه ۱۳۲۰ به بعد است که در دو رشته قهرمانی (کشتی و وزنه برداری) نام‌آور شد.

متولد تهرانم

ناصر جاوید، متولد سال ۱۳۰۱ در تهران در خانواده ای تهرانی الاصیل پا به عرصه وجود گذاشتم و با کسب عناوین قهرمانی در دو رشته ورزشی کشتی و وزنه برداری خانواده خود را سربلند کردم. پس از ترک قهرمانی، با شرکت در کلاس‌های مربی گری و داوری در هر دو رشته مدارک بین‌المللی اخذ و سال‌ها نوجوانان و جوانان بسیاری را در عرصه ورزش کشور معرفی کردم.

دنبال گمشده ام بودم

من دوره دبستان را، در دبستان ایرانشهر طی کردم. سپس در دوره متوسطه در رشته‌های والیبال و فوتبال عضو تیم این دبیرستان شدم و علاوه بر آن در ورزش‌هایی چون دو و میدانی به خصوص در پرتاب‌ها، قدرت و مهارتم را نشان دادم که مورد تحسین اولیا آموزش و پرورش و باشگاه‌ها و مقامات ورزشی کشور قرار گرفتم و در آن دوران به هر ورزشی رو آوردم، مرتب قهرمان می‌شدم. و وضعم شبیه کسی بود که دنبال گمشده‌ای باشم و این مسأله در مجله تربیت بدنی (۲۵مرداد ۱۳۲۸) به چاپ رسید.



دهه‌های ۱۳۲۰ و ۳۰ـ تصویری یادگاری از قهرمانان بزرگ کشتی ایران: ردیف بالا از سمت راست به چپ: احمد ماندگار، محمود ملاقاسمی و تبریزی. ردیف وسط عزیزالله گتمیری، سیدعبدالله مجتبوی و مندلایی. ردیف پایین: سعید تیموری، علی غفاری و ناصر جاوید.

رکوردشکن کشور شدم

سال ۱۳۲۴ سال رکوردشکنی کشور توسط من بود. در این سال حدنصاب و رکورد ایران را که تا آن زمان متعلق به محمدرضا طباطبایی و به مقدار ۲۶۸ کیلو بود، ۳۲/۵ کیلو ترقی دادم و با ۳۰۰/۵ کیلوگرم در رده‌بندی قوی‌ترین مردان وزنه‌برداری ایران پس از سید رسول رییسی سنگین‌ترین حدنصاب وزنه‌برداری ایران را به جای گذاشتم.

این حدنصاب من تا سال ۱۳۲۷ یعنی حدود ۳ سال دست نخورده باقی ماند تا اینکه لئون کورکچیان آن را در این سال به مقدار ۱۲ کیلوگرم ترقی داد. عجیب آنکه در سال ۱۳۳۳ یعنی بعد از گذشت ۹ سال، قهرمان سنگین‌وزن ایران در مجموع ۳ کیلو کمتر از حدنصاب من وزنه برداشت!

البته بنده در کشتی فرنگی هم مهارت داشتم و در اثر تمرینات منظم و با تداوم هشت بار به مقام قهرمانی ایران در رشته‌های آزاد و فرنگی نائل شدم.



سال ۱۳۴۹ مسابقات کشتی کاپ استانبول ـ ناصر جاوید در سکوی سومی (سمت چپ) قاندمیدار از ترکیه اول و وایکینگ پالهم از سوئد دوم شد. جاوید در زمره نخستین کشتی‌گیران موفق سنگین‌وزن ایران در صحنه‌های جهانی بود.

افسر ورزش شدم

دوره دبیرستان را با کسب دیپلم علمی به پایان بردم و با شرکت در کنکور در رشته شیمی دانشکده علوم دانشگاه تهران پذیرفته شدم. اما نتوانستم پس از دو سال ادامه تحصیل دهم و داوطلبانه به خدمت نظام وظیفه رفتم. در دوران خدمت وظیفه، در دانشکده افسری بودم و به عنوان افسر ورزش در لشکر ۲ پادگان مرکز انجام وظیفه می‌کردم و در این جا هم به ورزش ادامه دادم.

در مسابقه‌های قهرمانی وزنه‌برداری کشور سه بار پیاپی قهرمان شدم. آن هم در دسته سنگین وزن. در سال ۱۳۲۲ با حد نصاب ۲۵۷ کیلوگرم اول شدم. در سال ۱۳۲۳ همراه مرحوم مان سلماسی و نامجو در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کردم و با ۲۶۰ کیلوگرم قهرمان کشور شدم.

کشتی و وزنه‌برداری ایران

آن دوران که ما در دو رشته کشتی و وزنه‌برداری قهرمانی کشور تمرین و حضور می‌یافتیم و حتی به عضویت تیم ملی در آمدم، تجهیزات، امکانات و پول و اعتبار مثل حالا فراوان نبود. اردوها در مدارس بودند. هتل‌های پنج ستاره و لباس و... که اصلاً نبود و حقوق را هم از جیب خودمان به خودمان پرداخت می‌کردیم! اما حالا همه چیز برای قهرمانان ملی‌پوش و حتی باشگاهی فراهم است. به نظر من الان ما در دو رشته کشتی و وزنه‌برداری پیشرفت کرده‌ایم و باید این پیشرفت و توسعه تداوم داشته باشد. باید به علم روز ورزش نیز مسلح باشیم تا در برابر حریفان خارجی با دست پر ظاهر شویم و مقام‌ها و عناوین جهانی را کسب کنیم.

عناوین قهرمانی ناصر جاوید

۱۹۴۹ـ مسابقات کشتی کاپ ترکیه (استانبول)
مدال برنز ۸۷ کیلو

مسابقات وزنه‌برداری کشور

۱۳۲۳ تا ۱۳۲۴ قهرمان کشور در دسته سنگین‌وزن با ۲۲۷، ۲۶۰ و ۳۰۰/۵ کیلو

مسابقات کشتی فرنگی و آزاد

۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ مدال طلا در دسته سنگین‌وزن (فرنگی)
۱۳۲۶ مدال طلا در ۷۹ کیلو(آزاد)
۱۳۲۶ نشان طلا در دسته ششم (فرنگی)
۱۳۲۷ نشان نقره ۷۹ کیلو (آزاد)
۱۳۲۷ نشان طلا ۸۷ کیلو(آزاد)
۱۳۲۸ نشان طلا ۸۷ کیلو(آزاد)

■

عکسها و حرفها



من به اتفاق دو همسرم به جشن عروسی می رویم!



پدر جون منم کلاه ایمنی می خوام!



تا جریمه نشدم عکس رو بگیر



مادر جون منو کجا می بری؟ داشتم پروانه شکار می کردم...



اینهم اثبات پایین بودن تورم



دیدی یارانه ها رو نریختن

فقط مانده بود مدل قبرستان هم به بازار بیاید

زنهار که کار امروز به فردا نیفکنی، چون هر روزی که می آید کار خویش می آورد

● ابوالفضل بیهقی

راز مهره‌های آبی رنگ

صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

اندوه عمیق و دیرین و رنج پنهان و ناگفته مانده، درونمایه محوری داستان «راز مهره‌های آبی‌رنگ» نوشته «صبا مهربانی فر» است. نویسنده جوان و خوش قریحه این داستان، با درک هنری و درونی شده ارزش و اهمیت ایجاز در کلام و روایت نوشتاری، توانسته است ساختاری متناسب با مضمون و موضوع مورد نظرش را به کار گیرد و به اثرش عمق و گیرایی ببخشد. پایان‌بندی «باز» داستان «راز مهره‌های آبی‌رنگ» را تفکر برانگیز و تأویل‌پذیر ساخته است.

شانس آوردم که خودم نامه را از پشت در پیدا کردم... اگر مامان یا آقامحمود یا رضا آن را پیدا کرده بودند، محال بود که اجازه بدهند سر قرار بروم، یا شاید اگر هم اجازه می‌دادند، خودشان هم دنبالم راه می‌افتادند. مادرم سال‌ها بود که دیگر به او فکر نمی‌کرد و دلش می‌خواست که من هم دیگر به او فکر نکنم. حق هم داشت، آنقدر عذاب کشیده بود که دیگر از شنیدن نامش هم تنش می‌لرزید. آخر او بی‌هیچ دلیل و بهانه‌ای من و مادرم را رها کرده و رفته بود. می‌گویند وقتی که رفته بوده من فقط یک ساله بودم. مشکلات مالی و از همه بدتر، حرف‌های مردم دیگر مادرم را به ستوه آورده بود که بالاخره غیاباً به حکم دادگاه طلاق گرفت. وقتی که من پنج ساله بودم، آقا محمود آمد خواستگاری مادرم و مادرم با او ازدواج کرد. اوضاع از آن به بعد بهتر شد، حال مادرم خوب شده بود و دیگر عصبی به نظر نمی‌رسید، هر چند خیلی بچه بودم ولی اینها را به خوبی به یاد می‌آورم. مادرم زندگی جدیدی تشکیل داد و صاحب پسری شد که نامش را رضا گذاشتند و دوران تازه‌ای را آغاز کرد و دیگر به پدر من و این که چرا رفته فکر نمی‌کرد، ولی من... هر چند آقا محمود از پدری هیچگاه برایم کم نگذاشت، اما... او پدرم نبود.

اصلا من به هر صورت، در خانه‌ی آنها زیادی بودم. به خودم می‌گفتم:

ـ آنها یک خانواده‌ی سه نفره‌ی خوشبخت بوده و هستند، پس من دیگر در میان آنها چه می‌کنم؟... پدر من چرا رفته؟ چرا نخواسته که پدرم باشد و برایم پدری کند؟... و این سوال همیشه خوره‌ی ذهنم بود: او چرا رفته؟

او فقط یک بار، وقتی که من هفت ساله بودم، سر و کله‌اش در شهرمان پیدا شد. به مغازه دایی فرخ رفته و وقتی شنیده بود که مادرم ازدواج کرده، یک دستبند با مهره‌های فیروزه‌ی آبی به دایی فرخ داده بود که به من بدهد و بعد دوباره رفته و قول داده بود که به دیدن من بیاید اما دیگر بازنگشته بود. مادرم این موضوع را هشت سال بعد وقتی که پانزده سالم بود، برایم تعریف



کرد و الان فقط دو سال است که تنها یادگاری پدرم را روی دستم دارم.

دایی‌ام بارها و بارها گفته بود که پدرم مرد بی‌مسؤولیت و بی‌عاطفه‌ای بوده که ناگهان روزی رفته و دیگر نیامده ولی من همیشه مطمئن بودم که او یک روزی می‌آید.

همه‌ی آن روزهای سخت با حرف‌ها و پچ‌پچ‌های مردم و پرسش بی‌شمار ذهنم گذشتند، تا دیروز... نامه‌ای فرستاد در خانه‌مان و در آن نوشته بود که می‌خواهد فردا، یعنی امروز مرا در پارک محله‌مان ببیند. نامه را به کسی نشان ندادم. اول فکر کردم که یکی از آشنایان که ماجرای من و پدرم را می‌داند، سر کارم گذاشته اما وقتی که یک مهره‌ی فیروزه‌ی آبی را در پاکت نامه یافتم، دلم روشن شد و با خود گفتم که این کار پدرم است، آخر، از جنس همان مهره‌های دستبندم بود.

حمام کردم، قشنگترین لباسهایم را پوشیدم و پاورچین پاورچین خودم را به در خانه رساندم. ساعت سه بعدازظهر بود و مادرم در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها... آقا محمود و رضا هم تلویزیون تماشا می‌کردند. بدون اینکه کسی متوجه شود از خانه خارج شده و به طرف پارک راه افتادم. چنان شوق و شعفی داشتم که سر از پا نمی‌شناختم. در راه پارک دلم می‌خواست پرواز کنم. اولین باری بود که احساس می‌کردم که دیگر جسمم توانایی نگهداری روحم را ندارد، اصلا در پوست خود نمی‌گنجیدم. با خود گفتم: «آیا واقعا می‌خواهم پدرم را پس از این همه سال ببینم؟»، «او چه شکلی است؟»، «پس از این همه سال چرا آمده و اصلا چرا رفته بود؟»، «الان چه کار می‌کند؟»))

این سوال‌ها در طول مسیر ذهنم را به شدت به خود مشغول کرده بود. هیچ عکسی از پدرم نداشتم. هم مادرم و هم خانواده‌ی پدرم همه‌ی عکس‌هایشان را همان موقع از بین برده بودند. آخر چرا؟ مگر او پدر من نبود؟ یعنی سهم من از پدرم حتی یک عکس هم نبود؟

همه تلاش کردند تا او را در ذهنم بکشند و به جای او، آقا محمود را در ذهنم بگنجانند. اما من می‌دانستم که او پدر من است. من می‌دانستم که مردی که هرگز ندیده بودمش پدرم است، نه آقا محمود. در ذهنم از او تصویری ساخته بودم. در مهد کودک هرگاه نقاشی خانواده‌ام را می‌کشیدم هیچ وقت آقا محمود را به جای پدرم نمی‌کشیدم. من فقط و فقط عکس پدر خودم را می‌کشیدم: مردی قد بلند و چهار شانه با لبی خندان و سبیلهای پر که همیشه کت و شلوار آبی به تن داشت.

دیدنش همیشه آرزویم بود. اینکه خودم را در آغوشش ببینم آرزوی شب و روزم بود و حالا فقط چند قدم با او فاصله داشتم. کافی بود بروم و در پارک بنشینم و تا ساعت چهار منتظر بمانم. ساعت سه و نیم بود که به پارک رسیدم. پاییز بود و هوا سرد و خشک. صدای قار قار کلاغ‌ها در پارک پیچیده بود. به کاغذ توی دستم نگاه کردم تا طبق کروکی پشت نامه، نیمکت مورد نظر را بیابم. آن را یافتم، نیمکتی بود زیر درخت بید مجنون، بید مجنونی که کم کم داشت برگهایش را از دست می‌داد. نیمکت خالی بود و من چند قدمی با آن فاصله داشتم. به طرف نیمکت که می‌رفتم، صدای خش خش برگهایی را که زیر پایم خرد می‌شدند می‌شنیدم. پارک خلوت بود. تنها صدای موجود در فضا، صدای کشیده شدن جاروی رفتگر محل روی زمین بود که داشت برگها را جارو می‌کرد. وسایل بازی پارک خالی بود و هیچ کودکی آنجا نبود. روی نیمکت نشستم و منتظر ماندم. به این فکر می‌کردم که لحظه‌ی اول که او را دیدم چه بگویم: «چرا رفتی؟»، «چرا تنهایم گذاشتی؟»، «چرا اینقدر دیر آمدی پیشم؟» و یا شاید «این سالها بدون تو خیلی

زجر کشیدم».

در این افکار غرق بودم که پسرکی آمد کنار نیمکت و گفت: «تو فکر نباش... یا خودش میاد یا نامه‌اش!»

یک لحظه خواستم بلند شوم و به جای دیگری بروم که یادم افتاد پدرم در اینجا با من قرار دارد. پسرک همچنان بالای سرم ایستاده بود، خواستم عکس‌العملی نشان دهم که صدای خسته‌ای شنیدم که از کنارم گفت: «سلام...»

در این لحظه پسرک مزاحم پا تند کرد و رفت. رویم را بر گرداندم و مردی را با قدی متوسط و خمیده دیدم که پالتوی قهوه‌ای بلندی به تن داشت و کلاهی بر سرش گذاشته بود، کلاهی که آن را آنچنان پایین کشیده بود که نصف صورتش معلوم نبود. کنارم نشست، کلاهش را از سرش برداشت و حالا صورت تقریبا لاغرش را هم می‌دیدم، صورتی اصلاح شده با پوستی سبزه. تقریبا نصف موهای سرش سفید شده بود. از سکوت من متعجب شد، دوباره گفت: «سلام.. . مگر تو فاطمه نیستی؟»

فقط توانستم این را بگویم: «بله... من فاطمه‌ام.»

ـ من پدرت هستم. چقدر بزرگ و خانم شده‌ای.

ـ مگر پیش از این مرا دیده بودید ؟

عکسی از جیبش بیرون آورد، عکسی مربوط به شانزده سال پیش که در آن، من در آغوش او بودم.

گفت: «بعد از این عکس دیگر ندیدمت...»

من فقط او را تماشا می‌کردم. می‌خواستم در نگاهش گم شوم. فقط در افکار خودم بودم:

«بالاخره او آمد... آمده تا پایان تمام رنج‌های این چند سال من باشد... آمده تا از این به بعد در کنارم باشد... آمده تا در جشن فارغ التحصیلیم، در مراسم ازدواجم، در به دنیا آمدن فرزندانم حضور داشته باشد... آمده که باشد.»

و به این فکر می‌کردم که تا ساعاتی دیگر او را به خانه می‌برم و به مادر و دایی و همه‌ی خویشاوندان می‌گویم که: ((این پدر من است... او آمد... بالاخره آمد... به شما گفته بودم که می‌آید...))

پرسید: «کلاس چندمی؟»

صدایش به زور بالا می‌آمد. انگار کوه کنده بود. خسته بود. دستهایش زمخت و رنج کشیده بودند. معلوم بود که این چند سال سخت کار کرده.

گفتم: «سوم دبیرستان»

ـ «خوب درس می‌خوانی ؟ من از بچه‌های درسخوان خوشم می‌آید.»

لبخند زدم: «آری، می‌خوانم.»

و سرانجام همه‌ی قوای بدنم را در زبانم جمع کردم و پرسیدم: «این همه مدت کجا بودی؟»

مکثی کرد، به زمین چشم دوخت: و با صدایی خش‌دار و خفه گفت: «چه اهمیتی دارد ؟»

دستانم را از روی پاهایم بلند کرد و در دو دست خودش فشرد. اشک در چشمانم جمع شده بود. بهترین لحظات زندگیم را سپری می‌کردم. احساس می‌کردم که با دستهای گرمش، می‌توانم دنیا را فتح کنم. دیگر طاقت نیاوردم، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به آرامی گریه کردم. کاش همه‌ی قوم و خویش‌ها می‌بودند و پدرم را می‌دیدند که مرا در آغوش گرفته.

با دو دستش به آرامی مرا از خودش جدا کرد. با کف دست‌های زبرش اشک‌هایم را پاک کرد و صورت و موهایم را نوازش کرد. بار دیگر دستش را در جیبش کرد و این بار گردنبندی را با مهره‌های فیروزه‌ی آبی از جیبش بیرون آورد و به گردنم انداخت. به دستبند دستم نگاه کردم. این، گردنبند از جنس همان دستبند بود. پیشانیم را بوسید و ایستاد و گفت: «دیگر باید بروم.»

تنم لرزید، ملتمسانه دستهایش را گرفتم و گفتم: «تو را به خدا نرو، بیا بریم خانه... باید همه تو را ببینند.»

گفت: «به زودی می‌آیم...»

ـ کی؟

ـ به زودی... دلم می‌خواهد که قوی باشی و درس بخوانی.

ـ تو می‌خواهی دوباره بروی و برنگردی. دیگر مرا تنها نگذار، من دیگر طاقت ندارم.

ـ بر می‌گردم، قول می‌دهم.

دستی را که با آن، دستش را گرفته بودم، به طرف لبانش برد و بوسید.

گفتم: «بابا... من خیلی دوستت دارم، دوباره بیا.. . همین فردا باز هم بیا، بگذار تا آخر عمر در کنارت باشم.»

گفت: «ما تا آخر عمر در کنار هم می‌مانیم.»

و بعد رفت، آرام آرام گام برداشت و رفت. او را تا آخرین نقطه‌ای که می‌شد، با چشم دنبال کردم، تا آنجا که در پشت درختان کاج انتهای پارک، ناپدید شد...

پانویس:

توضیح راجع به داستان: داستان «راز مهره‌های آبی رنگ» روایتگر احساسات ناب یک دختر نوجوان نسبت به پدرش است، احساساتی که هیچ اتفاق و ناملایمتی و حرفی نتوانسته آن را خدشه‌دار کند. دختر در اوج ناامیدی، با وجود این که پدر پیش از این دو بار رفته و بازنگشته، باز امید دارد که پدر بماند و یا به زودی باز گردد. پدر یک جایی که معلوم نیست کجاست، گیر است و باید باز گردد، اما دلش پیش دخترش است و همان طور که می‌گوید:

«ما تا آخر عمر در کنار هم می‌مانیم» یعنی دلهایشان پیش هم است.

لازم به ذکر است که این داستان با الهامی هر چند کوچک از یک واقعیت نوشته شده است. همه ساله پدران و مادران زیادی به دلایل نامعلوم خانواده و فرزندان خود و حتی شهر و دیارشان را ترک می‌کنند و تنها چیزی که از خودشان به جا می‌گذارند، احساس حسرت، کمبود و یک عالم سوال بی‌جواب برای فرزندانشان است.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم آمنه بخردی ـ بهبهان**

مطلبی که زیر عنوان «ازدواج عجیب» نوشته‌اید، در بهترین حالت نوشته‌ای است تا حدی «فکاهی» که شدت اغراق در بیان نیمچه اتفاق‌های پا در هوای آن به جای آنکه توجه را جلب کند، اسباب ملال و کسالت می‌شود. ضمناً فکر نکنید که با شکستن املای کلمات و نوشتن «تموم» و «می‌خوام» به جای «تمام» و «می‌خواهم» (در متن و تنه روایت، نه در گفتگو!) می‌توانید لحن ایجاد کنید. ضمناً، «فکاهی نویسی» را با «طنز نویسی» همسو و یکی ندانید، که تفاوت ماهوی این دو مقوله، به قولی از زمین تا آسمان است.

*** خانم میترا خیاطی ـ تهران**

نوشته‌ای که با عنوان «ضامن آهو» بر قلم رانده‌اید، به روشنی حاکی از قریحه و ذوق خدادادی شما در عرصه گسترده نویسندگی است. زبان و نثر پاکیزه و دلپذیری دارید که حتماً با پشتوانه آن می‌توانید داستان‌هایی کامل و شش‌دانگ، و البته مضمون و موضوع‌هایی تازه بنویسید. نوشته‌ای که حتماً با ذوق و شوق بر قلم آورده‌اید، یک مضمون و موضوع دهها بار نوشته شده را، به تکرار باز می‌گوید. همین «مضمون» را می‌توانید در متن و بستر یک «موضوع» بکر و تازه و از دیدگاهی نو، در ساختار و شکلی جذاب و به یاد ماندنی بگنجانید و با توانایی هنرمندانه بپرورانید.

*** خانم زهرا نظریان ـ تهران**

برای «نویسنده» شدن به مفهوم واقعی کلمه، راهی دراز در پیش دارید. اگر می‌خواهید «داستان‌نویس» شوید باید بسیار با شکیبایی مطالعه کنید، بدون خواندن و بازخوانی داستان‌های ارزشمند و ماندگار، نمی‌توانید «داستان» بنویسید. پیشنهاد می‌کنم تا یکی دو سه سال، با برنامه‌ریزی مشخص و به طور جدی به مطالعه بپردازید، موفق باشید.

*** مهسا هندی ـ تهران**

ننوشته‌اید که در چه روال و با چه برنامه و هدف مشخص و تحت چه شرایط و در چه حال و هوا و موقعیتی مطالعه می‌کنید و می‌نویسید. نثر و زبان نوشتاری‌تان بدون لغزش و بر کنار از سهل‌انگاری‌های کم و بیش متداول است. این ویژگی ـ با توجه به نوجوانی‌تان و تجربه‌های طبعاً محدودتان در سن پانزده سالگی! ـ تحسین برانگیز است و نوید دهنده. اما فوران بی‌مهار و پریشان تخیل در آنچه با عنوان «آیینه روبه‌رو» نوشته‌اید، در بهترین حالت به بازگویی نوعی رویای آمیخته به کابوس شبیه است که نسبتی با «داستان» ندارد. اگر برای نویسنده شدن واقعاً همت کرده‌اید، باید بدانید که راهی دراز و دشوار در پیش رو دارید که با خواندن و مطالعه پیگیر و برنامه‌ریزی شده می‌توانید آن را طی کنید. داستان‌ها و رمان‌های حقیقی و ارزشمند نویسندگان بزرگ و تثبیت شده ایران و جهان را بخوانید و زیاد بنویسید و با شکیبایی و بدون شتابزدگی، گام به گام پیش بروید. شاد و پوینده باشید.



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

رویاهای نجات بخش!

آیا این امکان وجود دارد که بشر، تحت شرایط خاص و روانی (که رمز وراز آن هنوز برای ما معلوم نشده) با دیگران، و با دنیایی در فراسوی مرزهای متعارف ارتباط برقرار کند؟

ماجراهای شگفت‌انگیزی که در زیر خواهد آمد تا اندازه‌ای گویای این واقعیت است:

پسرک مرده‌ای که ما را از مرگ نجات داد!

دیروقت یکی از شبهای سال ۱۹۷۸ میلادی، پیرمرد ۷۲ ساله‌ای به نام«همری سیمز» از بیمارستانی در «فلوریدا» به خانه بازگشت. دختر ۱۸ ساله‌اش در بیمارستان بستری بود. همسرش در کنار او مانده بود. بنابراین، پیرمرد خسته و تنها به خانه بازگشت. هنگامی که وارد خانه شد، دختر دیگرش همراه با پنج نوه کوچکش و یک دوست خانوادگی‌شان همگی در خواب بودند. پیرمرد، بی سر و صدا به بستر رفت و چون خیلی خسته بود به زودی به خواب عمیقی فرو رفت!

در آن شب، حادثه ناگواری اتفاق افتاد که بهتر است شرح ماجرا را از زبان خود این شخص بشنویم:

در آن شب، خواب عجیبی دیدم. در خواب دیدم که دو کودک خردسال به طرفم می‌آمدند. بی‌درنگ آنها را شناختم. یکی از آنها «پل» پسر برادرم، و دیگری خواهر هشت ماهه‌اش بود. این هر دو بچه بی‌گناه، چهل و شش سال قبل بر اثر آتش گرفتن خانه‌شان در یکی از شهرهای «فلوریدا» طعمه آتش شده جان خود را از دست داده بودند. «پل» که قیافه‌اش خوب به یادم مانده بود سراسیمه به سویم دوید و فریاد زد:«عموهنری... عمو هنری!»

هیچ گاه قبلاً چنین خوابی ندیده بودم. منظورم آن است که در این مدت ۴۶ سال، هیچ گاه این بچه‌ها (که در آتش سوخته بودند) به خواب من نیامده بودند، ناگهان از خواب پریدم. بوی دود غلیظی در خانه پیچیده بود. خانه آتش گرفته بود! خواب آلوده و گیج بودم. اولین چیزی که به خاطرم رسید نجات نوه‌هایم بود. سراسیمه به سویشان دویدم تا آنها را از اتاق خارج کنم. همزمان داد و فریاد راه انداختم تا بقیه را از خواب بیدار کنم!

بر اثر فریادهای من همگی از خواب برخاستند و به موقع توانستیم خود را از میان شعله‌های مرگبار آتش نجات دهیم!

سرپرست مأموران آتش‌نشانی، پس از خاموش کردن آتش گفت:

ـ اینکه آقای «سیمز» در آن لحظه حیاتی از خواب بیدار شد و توانست جان خود و دیگران را از یک مرگ حتمی نجات دهد بیشتر به یک معجزه شبیه است. اگر این کار، دو دقیقه دیرتر انجام می‌شد همگی به کام مرگ فرو می‌رفتند!

اما«هنری» سالخورده دستانش را به نشانه سپاس از پروردگار، بالا برد و گفت:

لطف خداوند شامل حال ما شد. او خواست که زنده بمانیم. او بود که «پل» را به سراغم فرستاد تا ما را از خطری که در کمین بود آگاه سازد!

نجات ناخدا!

یکی دیگر از رویاهایی که سبب نجات شد مربوط به زمانی است که کشتی‌های بادبانی رواج داشت و این کشتی‌ها در برابر خطرات طبیعی از ایمنی کافی برخوردار نبودند.

در سال ۱۷۴۰ میلادی، ناخدایی به نام کاپیتان«تامس شوبریک» با یکی از همین کشتی‌ها از شهر«چارلستون» در کارولینای جنوبی به مقصد لندن به راه افتاد.

هنوز مسافت زیادی از ساحل دور نشده بود که دوستان و بستگان این ناخدا در شهر «چارلستون» احساس نگرانی کردند و برای نجات جان سرنشینان این کشتی دست به دعا برداشتند. هیچ امیدی به نجات این کشتی نبود!

اما در آن شب، همسر یکی از دوستان نزدیک «شوبریک» که زن با ایمانی به نام«رگ» بود خواب دید که ناخدا زنده است و به حالت شناور، به تخته پاره‌های کشتی آویخته است!

این خواب به اندازه‌ای او را تحت تأثیر قرار داد که به شوهرش اصرار کرد که همراه گروهی به جستجوی ناخدا بپردازند. توفان فرو نشسته و دریا تقریباً آرام شده بود. با قایق کوچکی به جستجو پرداختند، اما اثری از کشتی نیافتند و ناگزیر، دست خالی باز گشتند!

خانم«رگ» برای بار دوم همان خواب را دید. باز هم به اصرار او عده‌ای به جستجو پرداختند، اما این بار نیز دست از پا درازتر بازگشتند!

هنگامی که این رویا برای بار سوم تکرار شد، شوهر این زن به او گفت که جستجو فایده‌ای ندارد و بی تردید، ناخدا و همراهانش در این مدت در دریا غرق شده‌اند.

اما خانم «رگ» لابه کنان از شوهرش خواهش کرد که برای آخرین بار تقاضای او را بپذیرد. یک گروه نجات نیرومند به دریا اعزام دارد تا در شعاعی گسترده‌تر به جستجوی ناخدا و کشتی‌اش بپردازند!

عملیات جستجو، ناامیدانه آغاز شد، اما این بار کاوشگران موفق شدند ناخدا«شوبریک» و یک ملوان دیگر را که رمقی برایشان باقی نمانده بود در میان



امواج دریا بیابند!

آنهـا همانگونـه که خانـم «رگ» در خواب دیده بود به تخته‌پاره‌ای از بقایای کشـتی شکسـته آویخته بودند!

مسیر خود را عوض کن!

یکـی دیگـر از حوادث عجیبـی که در دریا اتفاق افتـاد مربـوط به خوابی بود که ناخدای یک کشـتی باری (که از اقیانوس اطلس عازم «نیوفوندلند» بود) دید! همین که سرش را روی بالش گذاشت به خواب عمیقی فرو رفت و در عالم خواب،سایه مردی را دید که در آستانه در کابین ایستاده بود!

او یکی از سرنشـینان کشـتی نبود، از این رو،ابتدا او را نشـناخت،اما همین که دقت کرد، دید آن شـبح متعلـق بـه شـوهر خواهرش«جان» بود که روی یک کشـتی صید ماهی کار می‌کرد. از جا برخاسـت و به طرف او رفت،اما آن شـبح از نظر ناپدید گشـت، در عوض یادداشـتی روی دیوار کابین دید که نوشـته بود:«مسیرت را به طرف غربی عوض کن!»

ناخدا از خـواب پرید. خیس عرق شـده بود. در کابین باز بود. به بیرون دوید. هیچ کس در آنجا نبود! به دیوار نگریست، اما اثری از یادداشت ندید. باورش شد آنچه را که دیده همه‌اش در خواب بوده! هر چند نوشـته‌ای ندید، اما مضمون آن یادداشـت ذهنش را اشغال کرده بود. چرا می‌بایستی مسیر خود را عوض می‌کرد؟ این پرسشـی بود که از خود کرد، اما حس ناشناخته‌ای او را وادار به انجام این کار کرد! دستور داد سـکان را بچرخانند و به طرف مسـیری که آن یادداشت گفته بود تغییر جهت دهند!

هنوز مسافتی دور نشده بودند که دیده‌بان کشتی فریاد زد: آهای یک قایق می‌بینم!

ناخدا دسـتور داد به سـوی آن قایق بروند. همین کـه بـه آن قایق که در دریا سـرگردان بود نزدیک شدند، ناگهان چشمش به شوهر خواهر خود افتاد که با تکان دادن دسـت درخواسـت کمک می‌کرد! قایق او در میان دریا دچار نقص فنی شده و از حرکت باز مانده بود، و اگر ناخدا آن خواب را ندیده بود، هرگز از آن اقیانوس بی‌کران نجات نمی‌یافت!

تلاش به خاطر عشق!

اما از همه شگفت‌انگیزتر، خوابی بود که یک دختر جوان لهسـتانی در جریان جنگ جهانی اول دید. این دختر جوان که«مرنا» نام داشـت برای یافتن نامزد گمشده‌اش از هیچ کوششی فرو گذار نکرد و با مراجعه مکرر به مقامات شـهر«چرناک» در لهستان، آنان را به سـتوه آورد. در حالی که اشـک می‌ریخت از آنها اسـتمداد کرد که نامزد گمشـده‌اش را که یک سرباز جوان لهسـتانی بود بیابند. این جوان، به جبهه جنگ اعزام شده و مانند میلیونها نفر از مردم لهستان درگیر و د ار این جنگ خانمانسوز ناپدید شده بود!

در اکتبر ۱۹۱۸ میلادی، این دختر جوان نخستین خواب ترسناک خود را درباره این سرباز گمشده دید. در خـواب دیـد که نامزدش در حالی که شـمعی به دست گرفته بود از میان تونل تاریکی عبور می‌کرد. سپس شمع را زمین گذاشت تا با زور بازویش، تخته سـنگها و الواری را که سـد راهش شـده بود از میان بردارد. اما موفق به انجام این کار نشد و ناله‌کنان بر زمین افتاد. همین و دیگر هیچ...

«مرنا» بارها این خواب را دید تا آنکه در اواسـط تابستان ۱۹۱۹، محل واقعه اندکی تغییر کرد. او این بـار، قصـری را در خـواب دید که برفراز تپه‌ای قرار داشـت. یکـی از برج‌های قصـر فرو ریخته و توده‌ای از سـنگ و الـوار بـر جای مانده بـود. هنگامی که به این توده نزدیک شـد، صدایی شـنید که در خواست کمک می‌کرد. بی‌درنگ این صدا را شناخت. صدای نامزدش «استانیسلا» بود. این صدا از زیر آوار شنیده می‌شـد. کوشـید سنگها را بردارد،اما آن قدر سنگین بودند که توانایی این کار را نداشـت. ناگزیر با قلبی آکنده از اندوه از آن مکان دور شد، و در همین لحظه از خواب بیدار شد.

چنـد بـار دیگر نیـز همین خواب را دید و هر بار، رویای خود را برای مادرش تعریف می‌کرد. هر چند مـادرش ایـن کابوس‌ها را بـه وضع روحی دختر دل شکسته‌اش مربوط می‌دانست، اما«مرنا» باور دیگری داشـت و حاضر نبود به این آسـانی‌ها از میدان به در رود!

قصری که در خواب دیده بود و یکی از برج‌های آن فرو ریخته بود در کجا قرار داشت؟

هیچ نمی‌دانست و احساس می‌کرد که یافتن چنین قصری، کاری بس دشوار است.

زیرا در آن بخش از اروپا، قصرهای قدیمی زیادی وجود داشـت که برخی از آنها ویران شـده و نیاز به بازسـازی داشـت. با این حال ناامید نشـد. در طول جاده به راه افتاد و رهسپار نقاطی شد که آخرین بار نامزدش را در آن نقطه دیده بودند.

پول کافی در اختیار نداشـت. از شـدت خستگی در کنار جاده به خواب رفت، از غذایی که کشاورزان مهربان به او می‌دادند می‌خورد. روسـتاییان، داستان غم‌انگیز او را می‌شنیدند و فقط سرهایشان را به نشان نه افسـوس تکان می‌دادند. همگی آنان، داستان‌های غم‌انگیز زیادی درباره بلایای جنگ شـنیده بودند و ماجرای ناپدید شدن سرباز جوان نیز در شمار همان گونه داستانها بود.

در روز ۲۵ آوریـل ۱۹۲۰، «مرنـا» بـه تپه‌ای در نزدیکـی روسـتای کوچک «زلوتـا» واقع در جنوب شـرقی لهسـتان رسـید. به قصری که در بالای این تپه بنا شـده بود نگاهی انداخت و ناگهان فریادی از خوشحالی برکشید!... خودش بود.

این همان قصری بود که بارها در خواب دیده بود! دیوانه‌وار از جاده خاکی سراشـیب به سـوی دهکده دوید. سیل اشک بر چهره‌اش جاری شده بود. در کنار آب‌نمـای میدان ده بـر زمین افتاد. دیری نپایید که جمعیتی در اطراف او جمع شد و سر و کله ژاندارمری پیدا شـد که مایل بود از علت ازدحام جمعیت سـر در بیاورد.

«مرنا» با انگشـت به سـوی قصر اشـاره کرد و نفس زنان گفت:«خودش اسـت! همان قصر اسـت!» ژاندارم از این سخنان چیزی دستگیرش نشد. نگاهی به جمعیت انداخت، اما هیچ کس از حرفهای این دختر عاشق سر در نمی‌آورد!

«مرنـا» خـواب خود را برای آنها تعریف کرد، اما هیـچ کس سـخنان او را باور نکـرد. او را دلباخته‌ای می‌پنداشـتند که جنون عشـق به کله‌اش زده و او را در عالـم خیـالات فرو برده بود! اما همین که «مرنا» از جـا برخاسـت و تصمیم گرفـت خود به تنهایی به آن قصر برود و در میان توده‌های فرو ریخته سـنگ و خاک به کاوش بپردازد، گروهی از مردم که حس کنجکاوی‌شـان به شـدت تحریک شده بود به دنبال او از تپه بالا رفتند.

مجبور شـدند در بلند کردن سـنگهای بزرگ به این دختر تنها کمک کنند. دو روز تمام کار کردند تا آنکه سرانجام در روز دوم، سوراخی در آنجا پدیدار گشت و با شگفتی و ناباوری، صدای ناله ضعیف انسانی را که در آن فضای تاریک طنین افکنده بود شنیدند. «مرنا» نیز این صدا را شنید، و دیوانه‌وار، در حالی که فریاد می‌کشـید کوشـید سنگها را با چنگ و ناخن از سر راه خود بردارد.

کارگران روستایی او را کنار زدند و شروع به گشاد کردن دهانه سـوراخ کردند. تا آنکه سـرانجام موفق شدند به داخل سوراخ بروند.

«استانیسلا اومنسکی» را در حالی که رنگ به چهره نداشت، لباسهایش پاره شده بود و روشنایی روز، پس از مدتهـا اقامـت در آن دخمه تاریک، دیدگانش را آزار می‌داد، از آنجا بیرون کشیدند. عیناً به همان حال و روزی بود که «مرنا» در خواب دیده بود!

این سرباز جوان به منظور دیده‌بانی وارد این قصر قدیمی شـده بود، اما گلوله توپ دشـمن، به یکی از برج‌های قصر اصابت کرد و آن را فرو ریخت.

راه خروجی مسدود شد و این سرباز جوان، موفق نشد راه دیگری برای خروج از آن مکان بیابد.

در تمام این مدت، با آذوقه خود که از نان و پنیر تشـکیل شـده بود و آب بارانی که از لابه‌لای سنگها به داخل جاری شده بود زندگی کرد!

تعدادی شـمع پیدا کرد که توانسـت تا مدتی از روشـنایی آنها اسـتفاده کند، ولی بعداً تاریکی همه جا را فرا گرفت. دوسـتان و همنشـینان او را در این زندان تاریک، موش‌ها تشکیل می‌دادند که تعدادشان بـه صدهـا موش می‌رسـید. در تمام این مدت، تنها امیدش به خداوند بود و شب و روز به درگاه او نیایش می‌کرد و سـرانجام به طرز معجزه‌آسـایی از مرگ نجات یافت!

ارتـش لهسـتان کـه مایل به دانسـتن جزییات بیشـتری دراین زمینه بود پس از تحقیق و بررسـی، سرانجام آن را مورد تأیید قرار داد.

«استانیسـلا» با افتخار و تجلیل فراوان از خدمت سربازی معاف شد و با دوشیزه فداکاری که با اعتقاد کامـل بـه خوابهایـش، زندگی او را نجـات داده بود ازدواج کرد! ■

وقتی عشق می‌آید کسی نمی‌بیند اما وقتی می‌رود همه می‌بینند

● دوبسون



برف کریسمس

شـــهروندان نیویورکـــی در تاریخ خود عاشـــق یک پدیـــده در شـــهر خود بوده‌اند و آن هـــم بارش برف در هنگام کریســـمس و ســـال نو میلادی بوده اســـت و این واقعـــه همواره در آثار هنـــری و ادبی نیویورکی‌ها نقش داشـــته و در فیلم‌ها هم برف در هنگام کریســـمس بارها به نمایش در آمده اســـت. اما چند سالی بود که به خاطر آلودگی هوا و فشـــردگی جوی در نیویورک از برف هیچ خبری نبود و اگر برفی هم می‌بارید در حومه‌های شـــهر و مکان‌هایی مانند نیوجرســـی و بوفالو بود. آن هم نه به گونه‌ای که برف بر زمین بنشیند و یا کودکان را قادر به ساختن آدم‌برفی کند.

اما امســـال به دلیل فعل و انفعالات جوی که سرتاســـر دنیا را در بر گرفته و برف و بارانی که در نقاط مختلف جهان احیا شـــده اســـت، نیویورکی‌ها هم همانگونه که در تصویر مشـــاهده می کنید در کریسمس از برفی بسیار سنگین برخوردار بوده‌اند که حتی ترافیک معمولاً ســـنگین نیویورک را به پدیده‌ای غیر قابل تحمل تبدیل ساخته اســـت. اما نیویورکی‌ها به هیچ وجه به خاطر ترافیک شـــاکی نشده‌اند چرا که امسال کریسمس آنها برف داشت.

فیس‌بوک عمومی می‌شود



مارک زوکربرگ

این یک شایعه نیست، بلکه قرار بر این شده که از سال آینده سهام فیس‌بوک در اختیار عموم قرار گیرد که خود به معنای آن است که شـــرکای صاحب این شـــبکه هر کدام چندین برابر ارزش فعلی را به دســـت می‌آورند. کافی اســـت که توضیح دهیم مدیر عامل ۲۷ ساله فیس‌بوک یعنی «مارک زوکربرگ» که تصویر او را مشاهده می کنیـــد به دارایی به میزان ۲۴ میلیارد دلار دســـت پیدا خواهد کرد که او را به عنوان چهاردهمین شخصیت ثروتمند جهان نشان خواهـــد داد. ضمن آن که او موقعیت خود را به عنوان قدرتمندترین فرد در فیس‌بوک تثبیت خواهد کرد.

امـــا در کنار مارک باید از همکار او یعنی «ادواردو ســـاورین» نام بـــرد که بعد از اشـــتهار جهانی فیس‌بـــوک از مارک به دادگاه شـــکایت برد و بر مبنای تصمیم دادگاه با آن که تنها ۵ درصد از کمپانی به ساورین واگذار شـــد اما همین ۵ درصد در ســـال آینده ارزشی معادل ۵ میلیارد دلار خواهد داشـــت. اما اینها تنها ثروتمندان فیس‌بوک نخواهند بـــود. چرا که نخســـتین مدیر فیس‌بوک یعنی «شان پارکر» که مارک خیلی زود او را برکنار کرد صاحب ۴ درصد از شرکت می‌باشـــد که ثروت او را در سال آینده به حدود ۴ میلیارد دلار می‌رساند و سرانجام بـــه دو تـــن از بنیانگـــذاران فیـــس‌بوک می‌رسیم، یعنی دو برادر به نام‌های «تایلر و کامرون وینکلواس» که مدعی شده‌اند مـــارک ایده اصلی فیس‌بـــوک را از آنها به ســـرقت برده و آن‌ها هم پس از طرح کردن شکایتشـــان در دادگاه هر کدام به یک میلیون ســـهم از ســـهام معمولی شـــرکت دســـت یافتند. در مجموع این شرکت که عده‌ای نوجوان آن را بنیانگذاری کرده‌اند در حال تبدیل شدن به یکی از غول‌آساترین شرکتهای اقتصادی جهان است.



ادواردو ساورین

هنر مبتذل، اما گرانقیمت

در شهر پر جنب‌وجوش میامی در آمریکا دهمین جشنواره هنر برگزار شد که البته اشتهار جشنواره به خاطر آن است که بازدیدکنندگان می توانند آثار هنری را در همان لحظه بازدید هم خریداری کنند. اما در این جشنواره آنچه که زیر سوال رفته نوع هنری است که ارائه شده است. چرا که برخی از هنرمندان با استفاده از مواد خام ارزان و برخی اوقات حتی زباله‌ها آثار هنری خود را طراحی کرده و آنگاه آن را به قیمت‌های گزاف در جشـــنواره به فروش می‌رســـانند، برای مثال آن چه که در تصویر نشـــان داده شـــده یکی از همین موارد می‌باشد، یعنـــی هنرمندی به نـــام «پل مک کارتی» اثر خود را تحت عنوان کوتوله برفی خجالت‌زده طراحی و به فروش گذاشته است و جالب اینکه تمامی قسمت‌های این اثر از زباله‌های بیرون انداخته شـــده توســـط شهروندان ساخته شده است. اما او موفق شـــد در همین جشـــنواره ســـه نسخه از همین اثر را هر کدام به مبلغ ۹۵۰ هزار دلار به فروش برساند، این در حالی بود که بنا به اعتراف شخص پل مک کارتی او برای ساختن کوتوله برفی خجالت‌زده تنها دو دلار هزینه کرده بـــود و البتـــه این تنها خریداری جاهلانه نبود. یک مجموعه آکنده از فضولات کـــه بـــوی بد آن همه بازدیدکنندگان را فراری می‌داد، به مبلغ ۵۷۲ هزار دلار به فروش رفت و یک کابینت مملو از وســـایل آهنگری که از رده خارج شـــده مبلغ دو و نیم دلار را برای طراح آن در بر داشـــته اســـت. در واقع آنچه که در این جشنواره اتفاق افتاده است، باعث شـــده تا بسیاری از هنرمنـــدان نامـــی در سرتاســـر جهان دســـت از کارهای اساســـی و زیبـــای خود برداشـــته و به هنر مبتـــذل روی آورنـــد چـــرا کـــه ثروتی ســـریع و باد آورده را برای آنها می‌آورد.



نمادی برای رأی دادن





هفته پیش زمانی که انتخابات تازه مصر شروع می شد ناگهان همه نامزدهای انتخابی که به تعداد کثیری هم کاندید شده بودند، متوجه یک نکته شدند درواقع حدود نزدیک به ۶۰ سال بود که انتخابات آزاد در مصر انجام نگرفته بود، ضمن آنکه ۳۰ سال گذشته هم تنها یک حزب که متعلق به حسنی مبارک دیکتاتور مصر بود یعنی حزب دموکراتیک ملی در انتخابات شرکت می کرد که طبیعتاً همه آرا را به خود اختصاص می داد. اما با توجه به اینکه اکنون انتظار می رفت تا در حدود ۱۷ میلیون مصری در انتخابات شرکت کنند، ناگهان احزاب و نامزدها متوجه این نکته ترسناک شدند که یک سوم از این تعداد توانایی خواندن و نوشتن ندارند و برای آنها تشخیص حزب و یا نامزد حزبی امکان پذیر نمی باشد. بنابراین فکر بکری به ذهن نامزدها خطور کرد و آن هم اینکه در کنار تصویر خود سمبل و نمادی را برای خود انتخاب کنند که رای دهنده با مشاهده تصویر درواقع به نماد مذکور رأی دهد و بدین ترتیب همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، کاندیدهای مختلف اشیاء گوناگونی را به عنوان عنصر شناساننده خود انتخاب کرده اند. برای مثال یک بانوی نامزد انتخابات چرخ خیاطی را به عنوان نماد انتخاب کرده است و یک شخصیت دیگر که طرفدار قدرت نظامی در دولت می باشد هلی کوپتر را به عنوان سمبلی برای خود انتخاب کرده است. دیگری که روی جوانان و ورزشکاران حساب می کند، توپ فوتبال را انتخاب کرده است و سرانجام یک نامزد دیگر که به آرای کارگران و کشاورزان توجه دارد دستگاه مخلوط کن را در کنار تصویر خود جای داده است و چنین شد که رأی دهندگان مصری متوجه شده اند که به چه کسی و برای چه منظوری رأی خود را به درون صندوق آرا می اندازند.

امید شماره یک مدال طلا برای بریتانیا

جریان از این قرار است که انگلیسی ها که میزبان المپیک ۲۰۱۲ در تابستان آینده می باشند و باید در حدود ۵ ماه دیگر المپیاد را برگزار کنند، به شدت از اینکه در برابر تماشاگران خودی مقلوب قدرتهای ورزشی مانند چین، آمریکا، آلمان، روسیه و کره یا ژاپن شوند واهمه دارند. بنابراین بریتانیایی ها متوجه شدند که با تکیه بر ورزش های سنتی مانند شنا و دو و میدانی و ژیمناستیک دیگر قادر به رقابت نخواهند بود و به ناچار به ورزش هایی روی آورده اند که خود در ردیف تازه های راه یافته به المپیک می باشد و حداقل این است که انگلیس ها شانس خود را برابر با دیگران می دانند. یکی از این ورزش ها مشت زنی بانوان می باشد. البته هنوز هم حتی در انگلیس عده ای بر این باور هستند که مشت زنی ورزشی برای زنان نیست، چرا که



اصولاً ساختار چهره و صورت بانوان برای تحمل ضربات سنگین نمی باشد، اما زمانی که برای مشت زنی زنان هم مدال های طلا مانند سایر ورزش ها اختصاص داده شد، انگلیس ها متوجه شدند که باید آن را جدی محسوب کنند، حال شانس درجه اول انگلیس ها در بوکس زنان دختری سیاه پوست به نام ناتاشا جونز می باشد که تصویر او را مشاهده می کنید.

او تا کنون در چند مسابقه ای که به عنوان دست گرمی در اروپا برگزار کرده از همه حریفان خود از جمله روسها و آلمان ها برتر نشان داده است و بریتانیایی ها سخت امیدوارند که به کمک ناتاشا جونز وامثال او به مدال های طلایی که سخت به آن نیاز دارند، دست یابند. مسابقات مشت زنی بانوان در المپیک در ۴ وزن برگزار می شود که خود به معنای این است که ۴ مدال طلا به آن تعلق می گیرد.

یک روز پس از پایان جنگ جهانی دوم

در پایان سال میلادی بنابر عادت معمول بسیاری از نشریه ها تصاویر مختلفی را به عنوان عکس های برجسته سال ارائه داده اند که هر کدام از تصاویر گویای شرایط اجتماعی و یا اقتصادی مربوط به زمان حاضر می باشد اما یکی از نشریات آلمانی عکسی را به عنوان تصویر سال منتشر کرده که اعجاب همگان را باعث شده است. این تصویر درست روز بعد از پایان جنگ جهانی دوم در اروپا و تسلیم شدن آلمان را در قلب شهر برلین و در آستانه دروازه مشهور براندنبورگ نشان می دهد. حال در زیر تصویر هم تنها یک جمله کوتاه درج شده است و آن هم این است: «فقط جهت یادآوری». همین تصویر قدیمی و بسیار تکان دهنده که متمدن ترین نقطه آن روز جهان را در خرابی کامل نشان می دهد به عنوان یکی از تصاویر برجسته سال انتخاب شده است. چرا که پدیده مخوفی را به یاد بشر می آورد که بسیاری آن را فراموش کرده اند و تکرار آن می تواند خرابی هایی به مراتب بیشتری را به همراه آورد.



کریم ملکی

این خانم به سیم آخر زد

زن ۳۰ ساله‌ای تمامی اعضای خانواده خود را طی یک حمله جنون آمیز در آمریکا به گلوله بست.

زن جوان آمریکایی که «مک کین» نام دارد ابتدا کودک تازه متولد شده را داخل پتو پیچیده و با شلیک گلوله او را کشت و در ادامه دو بچه مدرسه‌ای را درست زمانی که با سرویس به خانه برگشتند با رگبار گلوله مادرشان روبرو شدند، یکی از همسایه‌ها که شاهد این حادثه دلخراش بود گفت: آن روز بچه‌ها خیلی خوشحال بودند چون آخرین روزهای مدرسه‌شان بود و خودشان را برای تعطیلات کریسمس آماده می‌کردند که مادرشان جانشان را گرفت. در این میان همسرش با شنیدن این خبر بلافاصله خود را به منزل رساند که در کمال ناباوری شوهرش را نیز به گلوله بست و در پایان این قتل خانوادگی همسایه‌ها که شاهد این ماجرا بودند مأموران را خبر کردند و بدین ترتیب مأموران به محل حادثه رسیدند و قبل از دستگیری زن ۳۰ ساله، وی با شلیک یک گلوله، خود را نیز از پای درآورد.



اما مادر «مک کین» در یک گفتگوی کوتاه اظهار داشت،حاضر نیستم باهیچ خبرنگار یا پلیس صحبت کنم چرا که دخترم همیشه با خانواده‌اش مهربان بود و هیچ مشکلی با هم نداشتند. ولی یکی دیگر از همسایگان که شاهد این حادثه دردناک بود گفت: روز بدی بود بار اول که مک کین را که بچه‌اش را داخل پتو پیچیده و به حیاط می‌برد دیدم که پس از چند دقیقه با صدای شلیک شش گلوله مواجه شدم. پلیس منطقه هنوز دلیلی مبنی بر اینکه چرا خانم «مک کین» دست به چنین حادثه دلخراشی زده است نیافته است.

این هم بی‌خیال‌ترین پدر

یک مرد بیکار انگلیسی در پی ازدواج با سیزده زن صاحب ۱۷ فرزند شده در انتظار تولد دو کودک دیگر نیز هست.

«جیمی کانینگ» که ۳۴ سال دارد اهل داندی یونایتد انگلیس است. او به رغم اینکه بارها ازدواج کرده و مدعی است که توانایی نگهداری حتی یکی از همسرانش را هم ندارد، همچنان خواهان ازدواج مجدد است. او در یک گفتگوی کوتاه باخبرنگاران اظهار داشت.

همسران من در سنین ۱۶ تا ۱۸ سال هستند و در فواصل بسیار کوتاه وضع حمل می‌کنند. فاصله سنی کودکان ۲ هفته یا حداقل یک ماه است. بی‌خیال‌ترین پدر انگلیسی پروژه گسترده ازدواجش رااز سال ۱۹۹۵ کلید زد و زمانی که او با همسر اولش«کلی دالی» زندگی خوبی داشت و هر دو، تولد یک بچه را مایه تداوم بیشتر و پایان ازدواج مجدد می‌دانستند که ناگهان با تولد این کودک، جیمی با دختر عموی همسرش نامزد کرد و پس از گذشت سه ماه از تولد کودک، دخترعموی همسرش باردار شد و در حال حاضر این روند همچنان ادامه دارد.

یک رفتگر قلابی دستگیر شد!



مرد سارقی که لباس رفتگر می‌پوشید تا کسی به او شک نکند و به راحتی نقشه دزدی را اجرا می‌کرد، دستگیر شد.

مدتی بود که مأموران پلیس اهواز در جریان افزایش سرقت از داخل خودروها قرار گرفته بودند. بنابراین با بررسی‌های ویژه و تجسس‌های شبانه،منطقه سرقت‌ها را تحت نظر قرار دادند. مأموران پس از بررسی‌های گسترده به رفت و آمدهای یک رفتگر مشکوک شدند و وقتی او را تحت نظر قرار دادند مشاهده کردند که وی به بهانه نظافت خیابان‌ها با پوشیدن لباس رفتگر و با در دست داشتن جاروی نظافت به کنار خودرویی رفته و قصد سرقت دارد. وی پس از مشاهده پلیس در حالی که سوار بر موتورسیکلت شده بود تا اقدام به فرار کند، در پی سرعت عمل مأموران دستگیر شد. پلیس در بازرسی از این مرد تعداد زیادی ضبط و پخش ماشین کشف کرد. این مرد در بازجویی اولیه چاره‌ایی جز اعتراف نداشت و گفت:

برای اینکه کسی به من شک نکند لباس رفتگر می‌پوشیدم و همیشه در هنگام سرقت یک بیلچه و جاروب، همراه داشتم و به بهانه نظافت خودروهای مورد نظرم را انتخاب و سرقت می‌کردم. این رفتگر قلابی پس از اعتراف به سرقت لوازم خودروها روانه زندان شد و تحقیق از او ادامه دارد تا جرائم احتمالی دیگر وی نیز فاش شود.

بی‌تفاوت نبودن همسایه‌ها کولاک کرد

زنی که به عنوان پرستار کودک کار می‌کرد و بعد از ربودن پسربچه شش ساله فراری شده بود، دستگیر شد.

چندی پیش، مردی با پلیس شهرستان انزلی تماس گرفت و با دادن نشانی یک خانه گفت: مشاهده کرده است که زنی یک کودک را در حالی که گریه می‌کرد و کمک می‌خواست به زور داخل خانه برد. بدین ترتیب کارآگاهان بعد از دریافت این خبر به نشانی محل اعلام شده رفتند، اما چون از اصل واقعه بی‌اطلاع بودند از ورود به منزل مورد نظر خودداری کردند و با مراقبت غیرمحسوس به بررسی علت و انگیزه استمداد کودک پرداختند. مأموران در ادامه مشاهده کردند یک دستگاه پژو ۲۰۶ که زن جوانی راننده‌اش بود و کودک نیز داخل آن سوار شده بود و همچنین یک دستگاه پژو ۴۰۵ با دو سرنشین از منزل مورد نظر خارج شدند. بنابراین کارآگاهان با دیدن این صحنه مسیر خروجی خودروها را مسدود کردند و در آن هنگام کودک با باز کردن در خودرو خود را به بیرون پرتاب کرد و به طرف مأمورها شتافت در اینجا بود که مأموران پی به وقوع آدم‌ربایی بردند و راننده ۲۰۶ و همچنین راننده سرنشینان خودروی ۴۰۵ را دستگیر کردند.

در تحقیقات اولیه مشخص شد راننده خودروی ۲۰۶، پرستار این بچه ۶ ساله در قزوین بوده است او در یک فرصت مناسب کودک و خودرو صاحبکارش را ربوده و به همراه سرنشینان خودرو ۴۰۵ به سمت انزلی حرکت کرده است.

مأموران در ادامه تحقیقات دریافتند که زن جوان سوابق متعدد از جمله مشارکت در آدم‌ربایی دارد و یکی از متهمان مرد نیز بارها به اتهام شرارت و اخلال در نظم دستگیر شده است. رییس پلیس انزلی تمامی متهمان را با قرار وثیقه روانه زندان کرد و کودک نیز به خانواده‌اش تحویل داده شد. مسؤول پرونده در پایان از مردم خواست برای پیشگیری از تکرار چنین وقایعی در انتخاب پرستار خانه دقت لازم را به کار ببندند.

حمیده اخوان

چاق‌ها زیاد خرمالو نخورند



یک کارشناس تغذیه گفت: خرمالو با دارا بودن رنگدانه‌های پلی فنولیک، خاصیت ضد سرطانی دارد.

یوسف نقیایی افزود: میوه خرمالو دارای ۸۰ کیلو کالری انرژی است، این میوه جزو میوه‌های پر انرژی محسوب می‌شود لذا افرادی که به ویژه که دارای اضافه وزن هستند نباید در مصرف آن زیاده روی کنند.

وی افزود: بیماران دیابتی به لحاظ دارا بودن قند فراوان در این میوه باید از مصرف بیش از حد آن اجتناب کنند.

این کارشناس تغذیه در خصوص ترکیبات خرمالو عنوان کرد: مقدار سدیم این میوه می‌تواند برای افرادی که دارای فشار خون هستند مفید باشد بدون این که روی فشار خون این افراد تاثیری بگذارد.

وی با اشاره به مقدار قابل توجه پتاسیم موجود در خرمالو یادآور شد: این میوه دارای ۲۷۱ میلی گرم پتاسیم در هر ۱۰۰ گرم را به خود اختصاص می‌دهد و پتاسیم بالا برای بیماران قلبی - عروقی حائز اهمیت است.

نقیایی با بیان این که خرمالو دارای مقدار قابل توجه پکتین است، خاطرنشان کرد: پکتین یکی از فیبرهای محلول در آب است که باعث کاهش چربی‌های بدن و چربی‌های محلول در خون می‌شود.

وی با بیان این که خرمالو را می‌توان در حالت‌های نیمه پخته تا کاملا پخته مصرف کرد، افزود: میوه خرمالو هرچه بیشتر برسد پکتین آن کمتر می‌شود لذا توصیه می‌شود برای استفاده بیشتر از پکتین نباید خرمالو بیش از اندازه برسد.

وی با اشاره به این که وجود اسیدهایی که در این میوه وجود دارد خاصیت این میوه را به صورت اسیدی در می‌آورد، افزود: عمده‌ترین اسیدهایی که در این میوه وجود دارد اسید مالیک، اسید تارتاریک و اسید سیتریک است و این اسیدها باعث هضم بهتر غذا و نیز جذب بهتر بعضی از ترکیبات غذایی مثل آهن و روی شده و افزایش جذب را در پی دارد.

نقیایی با اشاره به مقدار بتاکاروتن به عنوان پیشتاز ویتامین A در این میوه گفت: میزان بتاکاروتن در این میوه بستگی به حالت مصرف خرمالو دارد.

اشتباهی که اکثر خانمها می‌کنند!

اغلب مردم فکر می‌کنند که نرم کننده همان کار شامپو را می‌کند و سرتاسر موها و کف سرشان را با آن می‌شویند. در حالیکه موهایی که نزدیک به کف سر و ریشه هستند تازه‌تر و سالم‌ترند و آنهایی شکننده و بیمارند که در انتهای مو یا میان آن قرار دارند و شما با این کار غیر از اینکه نرم کننده‌تان را هدر می‌دهید، پف و وزن موهایتان را کاهش می‌دهید و با این کار موهایتان چرب و کثیف به نظر می‌رسند.

اما بهترین راه برای استفاده از نرم کننده:

ابتدا از گوش‌هایتان شروع کنید. موهای اطراف آن را از میان تا انتهای آن خوب با نرم کننده ماساژ بدهید. اشتباهی که اغلب شما انجام می‌دهید این است که پس از استفاده از نرم کننده موهایتان را نمی‌شویید، در صورتی که حتماً باید یک بار دیگر با کمی شامپو موهایتان را شسته و سپس آنها را خشک کنید.

پنج خوردنی برای خواب خوب

۱- یکی از مواد غذایی مفید برای کمک به خوابیدن، گیلاس‌ها هستند. گیلاس‌های تازه یا خشک یکی از منابع غذایی طبیعی ملاتونین هستند. (ماده شیمیایی که ساعت درونی بدن را برای تنظیم خواب کنترل می کند).

۲- خوردنی بعدی موزها هستند. پتاسیم و منیزیم شل کننده‌های طبیعی عضلات هستند و موزها منبع غنی از این دو عنصر هستند.

۳- نان تست نیز از گروه غذاهای غنی از کربوهیدرات است که موجب تولید انسولین می‌شوند و با افزایش سرعت آزادسازی تریپتوفان و سروتونین (دو ماده شیمیایی که شما را آرام کرده و به خواب می‌برند) ترغیب به خوابیدن می کنند.

۴- خوردنی مفید بعدی بلغور جواست. یک کاسه بلغور جو مثل نان تست قند خون را بالا می‌برد که آن هم به نوبه خود تولید انسولین می کند و مواد شیمیایی مغزی ترغیب کننده خواب آزاد می کند. جوها غنی از ملاتونین هستند که ممکن است مردم از آن‌ها به عنوان یک کمک برای خوابیدن استفاده کنند.

۵- شیر گرم نیز آخرین گزینه است. شیر هم حاوی کلسیم زیاد است که خواب را زیاد می کند

بیش فعالی در شیرخوارگی قابل تشخیص است

دکتر امیررضا چمنی، روانپزشک گفت: اختلال بیش فعالی در سن شیرخوارگی قابل تشخیص است. کودکان بیش فعال معمولا در دوران شیرخوارگی به محرک‌ها حساس‌اند، در مقابل نور و حرارت به شدت ناراحت می‌شوند، خواب کمتری دارند، پرتحرک بوده و از نظر هیجانی بی ثبات هستند. کودکان بیش فعال به دلیل حرکات زیادی که دارند در معرض تنبیه، تحقیر و سرزنش پدر و مادر، اطرافیان و معلم‌ها قرار می گیرند و در نهایت کودک احساس سرخوردگی و بی کفایتی می کند.

وی کاهش اعتماد به نفس، اظطراب، پرخاشگری و افت تحصیلی را از دیگر عوارض اختلال بیش فعالی دانست و یادآور شد: این کودکان به دلیل سرزنش‌های مکرر والدین و معلمان و مقایسه با کودک هم سن خود احساس ناکامی می‌کنند.

دکتر چمنی در خصوص روش درمانی اختلال بیش فعالی کودکان گفت: از آنجا که به منظور درمان این اختلال والدین و معلمان کودک باید مداخلاتی را انجام دهند، اطرافیان کودک باید از برچسب زدن القابی همچون بی تربیت، پرخاشگر بودن، سر به هوا بودن به کودک پرهیز کنند.

وی در اختیار قرار دادن وسایل و امکانات ورزشی به کودک را برای تخلیه انرژی زیاد، پذیرش جنب و جوش زیاد کودک و پرهیز از سختگیری‌های بیش از حد را از جمله اقداماتی ذکر کرد که والدین باید در مورد این کودکان مورد توجه قرار دهند.

وی با بیان این که کودکان بیش فعال باید از مصرف غذاهای شیرین، تند، کافئین دار به دلیل تحریک پذیری آن‌ها اجتناب و مصرف را به حداقل برسانند، افزود: از دارو به منظور کاهش تحرک و حواس پرتی می توان کودکان بیش فعال می‌توان استفاده کرد.



از خطا نترسید، از تکرار خطا نگران باشید

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

سلسله هخامنشیان

پادشاهی اردشیر سوم و قتل پریساتیس

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پریساتیس نیرنگ بست و تانزی را همراه داریوش به کاپادوکیه فرستاد تا او را فریب بدهد و وادارد علیه پدرش شورش کند. در این شورش داریوش به دست تانزی دستگیر شد. اردشیر دوم فرمان داد پوست پسرش را بکنند. همان روزها واگوراس، پادشاه سالامیس نخست علیه یونان و سپس علیه ایران شورش کرد. پریساتیس طلای بسیاری به آتن و چند کشور دیگر داد و آنها را به جنگ آواگوراس فرستاد. پس از این جنگ، پریساتیس به فکر افتاد که نوه‌اش اخوس را تقویت کند تا پس از اردشیر دوم به پادشاهی برسد. پادشاه دوست داشت آریاسپ، پسر بزرگ‌ترش جانشین او شود ولی پریساتیس نقشه‌ای طراحی کرد و به آتوسا و اخوس فرمان داد شایع کنند که آریاسپ می‌خواهد علیه پدرش شورش کند. آریاسپ که می‌دانست پدرش باور کرده که او قصد شورش دارد، برای اثبات بی‌گناهی‌اش، سوگند خورد و مرد. پادشاه خواست پسر دیگرش آرسام را جانشین کند ولی باز هم اخوس با نقشه پریساتیس دست به کار شد و برادرش را کشت. اردشیر دوم که بیمار بود، تاب این همه برادرکشی را نداشت و به بستر مرگ افتاد.

پادشاهی اخوس یا اردشیر سوم

هنگامی که اردشیر دوم در گذشت، بالتاسار پیش او بود. پادشاه بی‌هیچ توش و توانی در بستر افتاده بود و از پشت پلک نیم گشوده‌اش به در نگاه می‌کرد. بالتاسار که می‌دانست او چه می‌خواست، آهسته گفت:

ـ سرورم می‌خواهی بار دیگر دنبال مادر بزرگوارت، پریساتیس مقتدر بروم؟

پادشاه به سختی و بریده بریده گفت: او نمی‌آید... شرم دارد نگاهم کند و به یاد بیاورد که همسر و چند تن از فرزندان و بسیاری از دوستان مرا کشته است.

بالتاسار هیچ نگفت. پادشاه پلک‌هایش را بست و کمی بعد نفس عمیقی که شبیه آهی گرانبار بود، کشید و دم فرو بست و خرقه تهی کرد. بالتاسار با چشمانی گریان پیش پریساتیس رفت و مرگ پادشاه را خبر داد. پریساتیس سری جنباند و گفت: زود برو به موبد بزرگ بگو آیین سوگواری را آغاز کند. اینک نیمه شب است. او باید آن را تا دمیدن بامداد ادامه بدهد سپس آن را برچیند و آیین تاجگذاری را بگستراند.

بالتاسار رفت و فرمان پریساتیس را ابلاغ کرد. موبدان جسد پادشاه را مومیایی کرده و جنازه را به کوه رحمت فرستادند سپس به جشن تاجگذاری پرداختند. در این جشن مهمانان زیادی شرکت کردند زیرا بسیاری از بزرگان وزیران و امیران به پاسارگاد آمده بودند تا از اردشیر دوم عیادت کنند.

پریساتیس جامه‌ی فاخر و باشکوهی در بر کرده بود و بر تخت شاهی نشسته بود و اخوس را سمت راست و آتوسا را سمت چپ خود نشانده بود. برادران و خواهران ناتنی اخوس و عموها، دایی‌ها، خاله‌ها، عمه‌هایش به فراخور مقامی که داشتند، پشت سر پریساتیس نشسته بودند. دیگر بزرگان، دست به سینه در سرسرای معبد بزرگ ایستاده بودند. پریساتیس دست بر دست کوفت و گفت: پسرم، اردشیر دوم در گذشت. او را مومیایی کردیم و به کوه رحمت فرستادیم. امروز هنگام گذاشتن تاج بر سر جانشین اوست. من، ملکه ایران زمین، پریساتیس مقتدر، گواهی می‌دهم که اردشیر دوم هنگام مرگش دست بالتاسار را گرفت و گفت به من بگوید که پس از مرگش، تاج را بر سر پسرش اخوس بگذارم و به او لقب اردشیر سوم بدهم... بزرگان گفتند: درود بر پادشاه پیشین و پادشاه کنونی ما!

پریساتیس به موبد اشاره کرد کارش را آغاز کند. او پس از نیایش، آیین تاجگذاری را برگزار کرد و تاج را به ملکه داد. پریساتیس از تخت فرود آمد و تاج را بر سر نوه‌اش گذاشت و گفت: بر تخت بنشین! از امروز نام تو اردشیر سوم است. از ایزد می‌خواهم که تو نیز مانند پدرت با دادگستری و بخشش پادشاهی کنی و نام نیکی از خود بر جای بگذاری.

آن روز اخوس سخن چندانی نگفت و بهانه آورد که از مرگ پدرش اندوهگین است. پس از اینکه به بارگاهش رفت، آتوسا را فراخواند و به او گفت تو خواهر منی و برای این که پادشاه شوم، به من بسیار کمک کردی. مادربزرگم پریساتیس نیز یاور من بود. اکنون که او اینجا نیست، به تو می‌گویم که دوست دارم تاج ملکه ایران زمین را از سر او بردارم و بر سر تو بگذارم. او هشتاد ساله است و بر من بسی نارواست که چنین ملکه‌ای داشته باشم. آتوسا سخن او را پسندید و گفت:

ـ درود بر تو، ولی یادت باشد که اگر بخواهی مرا ملکه کنی، مادربزرگمان تاب نمی‌آورد و مرا خواهد کشت. برای این که من و تو به هدف خود برسیم، نخست باید قدرتمند شویم. راهش نیز این است که قدرت را از دست بالتاسار بگیریم و کسی را جای او بگذاریم که فقط از ما فرمان بگیرد. چون چنین کردیم، چشم و گوش پریساتیس را از او گرفته‌ایم و ناتوان خواهد شد.

اردشیر سوم نیز سخن او را پسندید و پس از چند روز غلام جوانی را به نام باگواس یونانی به آتوسا نمایاند و گفت: فرمان داده‌ام از امروز باگواس جای بالتاسار را بگیرد و چشم و گوش من باشد و نگذارد هیچ خبری به پریساتیس برسد.

آتوسا غلام را نگاه کرد و گفت:

ـ اگر وظایفت را خوب انجام دهی، پاداش‌های گرانبهایی از من خواهی گرفت.

پادشاه پوزخندی زد و گفت:

ـ ای آتوسای خردمند! خوب است بدانی که خزانه ما خالی است و دیگر نمی‌توانیم به کسی پاداشی بدهیم. افزون بر هزار سکه، هیچ نقدینه‌ای در دست نداریم.

پیش از آن که آتوسا چیزی بگوید، باگواس گفت:

ـ باید فرمان بدهی تکه‌های کوچک و نازکی از چرم فراهم کنند و روی همگی مهر پادشاه بزنند. آنگاه این چرم‌ها را به جای پول به بازرگانان و به مردم بدهید و بگویید هر تکه چرم، یک سکه طلای پادشاهی ارزش دارد. هر کس پس از سه ماه چرم‌هایش را بیاورد، به او زر خواهیم داد.

این نخستین اسکناسی بود که در تاریخ اقتصاد جهان منتشر شده است. باگواس با هوش زیادی که داشت، این طرح را به پادشاه قبولاند و نامش را شایگان گذاشتند یعنی زیبنده و شایسته پادشاه. مورخان رومی آن را شایگان ثبت کرده‌اند. همین شایگان، پس از فروپاشی ساسانیان، شهروا نام گرفت. سعدی نیکو سخن فرموده است: «کار گر زاده صنعتگر به زر ناب و شاهزاده بی‌هنر به شهروا ماند». شهروا پولی بوده که فقط در محدوده پادشاه اعتبار داشته اما جایی نیست که زر ناب بی‌ارزش باشد. به همین دلیل باگواس به اردشیر سوم آموخت که جار بزنند معادل هر برگ شایگان، یک سکه طلای ناب در خزانه نگه‌داری می‌شود تا مردم به شایگان اعتماد کنند. بیش از سه ماه طول نکشید که اعتماد بازرگانان جلب شد و به جای طلا از شایگان استفاده می‌کردند.

چندی نگذشت که باگواس در دل و دیده پادشاه جای گرفت و سراسر قصر را به او سپردند. نام این باگواس را فراموش نکنید زیرا در تاریخ ایران نقش مهمی داشته حتی به پادشاهی می‌رسد. در ایران تا کنون فقط دو خواجه بودند که شاه شدند. یکی باگواس و دیگری آغامحمد خان خواجه قاجار.

با آمدن باگواس، بالتاسار تقریبا هیچ کاره شده بود. پریساتیس کوشش‌های بسیاری کرد تا بار دیگر بالتاسار قدرت مطلق کاخ‌ها شود. مقام او در حد وزیر کشور و مشاور پادشاه بود و چون پریساتیس به کسی غیر از او اعتماد نداشت، دیگر نمی‌توانست مانند گذشته به همه جای کاخ‌ها و شهرها چنگ بیندازد. مورخان قدیمی و معاصری مانند آریستوپولوس یونانی و نولد که آلمانی نوشته‌اند که اگر پریساتیس متوجه بود که هشتاد سال دارد و دیگر جذابیت زنانه ندارد، مزاحم وقت فراغت اردشیر سوم نمی‌شد و این پادشاه برای آسایش خودش و همسرش آتوسا، دست بالتاسار و پریساتیس را از همه کارها کوتاه نمی‌کرد حتی اجازه می‌داد مادربزرگ و غلامش به یکی از کشورهای دور بروند و پریساتیس فرمانروایی کند ولی خواسته‌های نامعقول او از نوه‌اش، روز او را سیاه کرد. حقیقت نیز همین است زیرا او که خودش را همسر پادشاه می‌دانست، و از سویی هم گمان

می‌کرد که پادشاه و آتوسا پنهان از چشم او زن و شوی شده‌اند. پیوسته از اردشیر سوم می‌خواست آتوسا را به بارگاهش راه ندهد.

قتل پریساتیس مقتدر و شاهزادگان هخامنشی

هنوز چندی از پادشاهی اردشیر سوم نگذشته بود که به پیشنهاد آتوسا هزار نفر سرباز جنگجوی و وفادار مأمور شدند همه شاهزادگان هخامنشی را گردن بزنند. بیش از یک ماه طول نکشید که در سراسر ایران زمین افزون بر آتوسا و اردشیر سوم، هیچ شاهزاده‌ای وجود نداشت. چون چنین شد، آتوسا به برادرش گفت:

ـ اینک آسوده‌ایم که هیچ کس نیست تا علیه تو شورش کند و بخواهد پادشاه شود.

اردشیر سوم گفت: اما مادربزرگ هنوز زنده است. او برای ما خطر بزرگی است. ما برای مجازات کردن او هیچ بهانه‌ای نداریم. بی‌بهانه نیز نمی‌شود زنی هشتاد ساله را مجازات کرد. آن هم زنی که در جنگ‌های بسیاری شرکت کرده و ایران را نجات داده.

آتوسا گفت: همین امروز باید این را فراهم کنیم... مجازات کسی که بخواهد تو را مسموم کند، چیست؟

ـ داورها می‌گویند باید پوستش را زنده‌زنده بکنند... اما منظورت چیست؟

آتوسا توضیح داد که باید کاری کنیم که او برای من کوزه‌ای باده زهرآگین بیاورد... سپس باگواس را فرا خواند و فرمود:

ـ به بارگاه پریساتیس برو و بگو پادشاه فرموده است خودش و بالتاسار با کوزه‌ای باده ناب به بارگاه بیایند. هنگامی که آمدند، در کوزه آنها زهر بریز!

باگواس زانو زد و گفت: دانستم می‌خواهید چه کنید. تمنا می‌کنم بالتاسار را مجازات نکنید. او از هنگامی که کودک بودم، مرا به این بارگاه آورده، مراقبم بوده و چیزهای زیادی به من آموخته است. این را نیز می‌دانم که بالتاسار مردی وفادار است.

آتوسا به او اطمینان داد که بالتاسار در امان است. باگواس به بارگاه پریساتیس رفت و فرمان را گفت. پریساتیس با اخم به بالتاسار فرمود کوزه‌ای باده ناب بردار و دنبالش بیاید. بالتاسار فرمان برد و چون به بارگاه پادشاه رسیدند، کوزه را به خوان سالار داد. پریساتیس با دیدن اردشیر سوم و آتوسا روی در هم کشید و گفت: نمایان است که روزگارت خوش است. دیگر مرا چرا بانگ زدی؟ کارت به جایی رسیده که غلامم را خانه‌نشین می‌کنی و غلام را به بارگاهم می‌فرستی و از من کوزه می‌خواهی؟

آتوسا به پادشاه گفت: ای اردشیر سوم! پاسخش را نده! پیر زال است و نمی‌فهمد چه می‌گوید.

پریساتس غرید و گفت: دم فروبند، ای ناسپاس! و اما تو ای اردشیر سوم! فراموش کرده‌ای که اگر من نبودم، پس از مرگ پدرت، به دست یکی از برادرانت کشته شده بودی؟ از یاد برده‌ای که من تو را به پادشاهی رساندم و نامت را اردشیر سوم گذاشتم؟ هنوز نیز اگر بخواهم، می‌توانم تو و خواهرت را نابود کنم.

پادشاه گفت: ای مادربزرگ نازنینم! خشمگین نشو! امروز حالم نیکو بود و خواستم بیایی تا حالم نیکوتر شود. کنارم بنشین تا از کوزه‌ای که آورده‌ای، بنوشیم. پیوسته می‌گویند ناب‌ترین کوزه‌های گیتی در سرای توست.

پادشاه فرمان داد ساقی بیاید و کوزه را بگرداند. ناگهان آتوسا کوزه را از ساقی گرفت و گفت:

ـ از کجا بدانیم این کوزه زهرآلود نباشد؟ نخست کوزه‌دار باید از آن بچشد.

پریساتیس فریاد زد: گمان کرده‌اید اگر بخواهم شما را بکشم، کوزه‌ای در دست می‌گیرم و به دیدارتان می‌آیم؟ آتوسا بسیار گستاخ شده‌ای!

آتوسا هیچ نگفت و جامی به کوزه‌دار داد و گفت:

ـ از این بنوش!

کوزه‌دار که دختری نونهال بود، گفت: باده نمی‌نوشم. آتوسا فریاد زد: اگر نمی‌نوشی، بگویم گلویت را سوراخ کنند و کوزه را از آنجا در شکمت خالی کنند.

ناچار دختر کجامی نوشید. پس از چند دم رخسارش گداخته شد و صدایش گرفت و نفس در سینه‌اش شکست و به زمین افتاد و در خود تپید. آتوسا به سوی مادربزرگش رفت و در نگاهش گفت:

ـ شرم بر تو! چرا می‌خواستی من و پادشاه را مسموم کنی؟ آیا کشتن صدها نفر به فرمانت و کشته شدن هزاران نفر در جنگ‌هایی که تو مسبب آنها بوده‌ای، بس نبود که می‌خواستی نوه‌هایت را نیز بکشی؟

پریساتیس انکار کرد و پادشاه هیچ نشنید و به بالتاسار فرمود: مجازات کسی که بخواهد پادشاه را مسموم کند، چیست؟

بالتاسار سر به زیر افکند و گفت: پوستش را زنده‌زنده می‌کنند. سرورم می‌دانم که بانویم کارهای ناشایست بسیاری کرده اما کارهای شایسته بی‌شماری نیز کرده است پس تمنا می‌کنم مجازاتش را عوض کنی!

اردشیر سوم فرمود: آیین است که هر کس چنین گناهی کند، پوستش را بکنند. یادت هست که پدرم فرمان داد پوست پسرش داریوش را کندند.

بالتاسار خاموش شد. پادشاه به سر کرده دژخیم‌ها اشاره کرد. او رفت و زود برگشت. دو نفر تشت بسیار بزرگی آوردند و مقابل پادشاه گذاشتند سپس پریساتیس را در آن خواباندند. شش دژخیم دیگر آمدند و دست و پا و سر تن او را چنان گرفتند که نمی‌توانست بجنبد. آن دو دژخیم دیگر بی آن که به زاری‌های پریساتیس گوش کنند، تیغ بر دست گرفتند و پوستش را کندند. پاسی پس از این که همه پوستش را کندند، جان داد و مقتدرترین زنی که جهان آن روز به خود دیده بود، با مرگی دردناک چشم از دنیا فرو بست.

خودکشی آواگوراسِ بلندقامت

بالتاسار پس از مرگ پریساتیس از باگواس خواهش کرد خانه کوچکی به او بدهند تا در آخرهای عمرش دور از هر جنجالی باشد. باگواس گفت:

ـ تو هم استاد هم پدر منی. در این بارگاه اتفاقات گوناگونی می‌افتد که گاه نمی‌دانم چه تصمیمی بگیرم. اگر اجازه می‌دهی، در بارگاه خودم خانه‌ای به تو بدهم تا همیشه نزدیکم باشی که اگر پرسشی داشتم، پاسخش را زود از تو بگیرم. بالتاسار او را ستود و برای همیشه به پشت صحنه سیاست و دولت رفت ولی همانگونه که باگواس خواسته بود، بالتاسار در شکلی پنهان به شاه مشاوره می‌داد.

مدتی که گذشت و اردشیر سوم حس کرد پایه‌های سلطنتش محکم شده، به آتوسا گفت:

ـ باید به سوریه بروم و آواگوراس را شکست بدهم. با این که پریساتیس بسیار هزینه کرد تا آواگوراس شکست بخورد، او توانست از پادشاهی ممفیس به پادشاهی سوریه برسد و آن کشور خوب را از ما بگیرد. من باید به جنگ او بروم تا ضمنا به همه نشان بدهم که در آغاز پادشاهی خود چه قدرتمندم. شکست دادن پهلوان درشت قامتی مانند آواگوراس افتخار بزرگی است. من به سوریه لشکر می‌کشم و تا باز گردم، تو در پاسارگاد فرمانروایی کن.

آتوسا گفت: با کدام لشکر می‌خواهی با آواگوراس بجنگی؟ شیوه‌های نادرستی که تا کنون در این کشور وجود داشته، چنان سربازخانه‌ها را بیهوده کرده که حتی یک گردان هم سرباز جنگی نداریم چه برسد به یک لشکر... باگواس که آنجا بود، پیشنهادی را که از بالتاسار شنیده بود، به زبان آورد و گفت: حق با بانویم آتوساست. ما باید قانون سربازگیری را دوباره اجرا کنیم و از مردان قبیله کاسِت سرباز بگیریم... توضیح می‌دهم که کاسِت‌ها در لرستان زندگی می‌کردند و لرهای امروزی از همان قوم‌اند.

پادشاه پرسید: چرا از کاسِت‌ها؟

باگواس گفت: آنها مردانی کوه‌نشین و پرقدرت و نترس و دلیرند که برای جنگجویی نیازی به آموزش ندارند. اگر بخواهیم از جاهای دیگر سرباز بگیریم و به آنها آموزش بدهیم، یک سال طول می‌کشد در حالی که کاسِت‌ها همیشه آماده جنگند. تعدادشان نیز بسیار زیاد است.

پادشاه اندیشه او را ستود و فرمان داد سربازان گارد جاویدان به قبیله کاست‌ها بروند و آنها را برای جنگ با آواگوراس اجیر کنند. اردشیر سوم با پنجاه هزار نفر که از سربازان گارد جاویدان و جنگجویان کاست تشکیل شده بودند، راهی شهر صیدون شد.

هنگامی که به صیدون رسیدند، شاه متوجه شد که این شهر در سه سو برج و بارویی محکم دارد و یک سویش نیز رو به دریاست. او فرمان داد درخت‌های آن اطراف را بیفکنند و کلک‌های بزرگی بسازند تا سربازان از دریا به صیدون وارد شوند.

پس از این که همه به ساحل صیدون رسیدند، شاه بر اسب سیاهش سوار شد و هزار تن از جنگجویان مخوف خود را دنبالش راه انداخت و به سوی برج و باروی شهر رفت و بانگ برداشت: ای آواگوراس! شنیده‌ام همچون دیوی صحرایی هستی. شنیده‌ام از هیچ دشمنی نمی‌ترسی و مانند شیر به دشمنانت می‌تازی... بیرون بیا تا با هم بجنگیم... این سخن بر آواگوراس گران آمد و با سربازانش از شهر بیرون آمد و برابر اردشیر سوم صف‌آرایی کرد و با صدایی که مانند رعد بود، گفت:

ـ دوست داری تو را با ضربه مشت بکشم یا با شمشیرم تو را دو نیم کنم؟

اردشیر به جای پاسخ، فرمان حمله داد. سربازانش از جا کنده شدند و مانند سیلی خروشان به سوی سربازان دشمن تاختند. آواگوراس فکر نمی‌کرد

بقیه در صفحه ۵۵

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

صیدی که صیاد شد...

حضـور ناگهانی یکی از دشـمنان قدیمی کلانتر باعث شـده بود شـادی ناشـی از حضور «سرهنگ فـروزش» را فرامـوش کننـد. ماجـرای کلانتر با «وحید بلژیکی» که سر و کلهاش یکمرتبه پیدا شد، برمی‌گشـت به سـالها قبل،یعنی هشت سال قبل از اینکه کلانتر بازنشسـته شـود، که با احتساب اینکه دو سـال از بازنشسـتگی کلانتر از ایران رفت و پس از سه سال حضور در سوئد،برای دیدار با دوستان و اقوام و همکاران به ایران آمده بود، عملاً سیزده سال از درگیری آنها گذشـته بود. اما انگار کینه وحید از کلانتر آنقدر عمیق بود که آن جوان ۲۶ ساله، حالا که در آسـتانه چهل سـالگی قرار گرفته بود به فکر انتقام افتاده بود! البته «انتقام» واژه درسـتی نیسـت، چـرا که علت دشـمنی وحیـد با کلانتر فقط این بود که سرهنگ فروزش وظیفه پلیسی‌اش را در دستگیر کـردن یک کلاهبـردار میلیاردی انجام داده بود، و موقعی که وحید می‌خواست نیمی از آن پول دزدیده شـده را به عنوان رشـوه بدهد، کلانتر نپذیرفته بود! اگر چه اسـتنباط محسـن از این ماجرا خیلی جالب بود و می گفت:

وحیـد در بدترین زمـان ممکن و بدترین مکان ممکن به پسـت کلانتر خورد! خود وحید بعدها در زندان به هم سلولی‌ها و حتی به تعدادی از نگهبانانش گفته بود: «هیچ کس باورش نمی‌شـد که اگر کلانتر فقـط چنـد دقیقـه... وحتی با جرأت می‌گم فقط ۱۵ ثانیه دیرتر رسـیده بود، مـن با ثروتی از ایران فرار می کـردم که می‌تونسـتم تـا آخر عمر توی آمریکا ولخرجی کنم!

محسن همیشه این ماجرا را با آب و تاب و همچون کسی که یک فیلم سینمایی مهیج را دیده و می‌خواهد برای دیگران تعریف کند، روایت می‌کرد:

ـ وحید بلژیکی ناکس سر سی، چهل نفر (شاید هم بیشـتر) کلاه گذاشـته بود و تمام پولها را تبدیل به دلار کرده و ریخته بود داخل یک کوله پشـتی و درست در «نقطه صفر مرزی» و در جایی که دور از چشم مرزبانان بود، منتظر یک «راه بلد» خارجی [یک قاچاقچی اهل ترکیه] بود تا با طرف از یک صخره بره بالا و وارد مرز ترکیه بشه که درست در لحظه‌ای که اون «راه بلد ترکیه‌ای» از آن طرف مرز پیدایش شد و برای همدیگه دست تکون دادن، یک مرتبه کلانتر پیداش شـد و مثل عقاب رو سـرش فرود آمد... من که دیدم یارو ترک قصد داره به طرف کلانتر شلیک کنه، بهش ایست دادم و اون یارو هم که فکر کرد ما چند نفر هستیم و محاصره‌اش کردیم، از فکر کمک کردن به وحید منصرف شد و به فکر نجات خودش افتاد! تا اینکه کلانتر اسـلحه رو گرفت طرف وحید و دسـتبند رو از جیب درآورد، اما وحید بلژیکی که تو کارش خبره بود، بدون اینکه خودش را از تک و تا بندازه، درست مثل یک «بیزینس» با شخصیت!! شروع کرد به چک و چانه زدن با کلانتر، کلانتر یک سوم این دلارها را بگیر و بگذار من برم... ولی کلانتر باز هم قبول نکرد و اینطوری شـد که وحید بلژیکی رفت زندان و کلانترم بازنشسـته شـد و رفت سوئد و برای دیدن اقوام که به ایران آمد،سر و کله وحید پیدا شد و پیغام داد که می‌خواهد با کلانتر صحبت کند و... و ادامه از زبان کلانتر

***

از صبح که داخل کلانتری شـدم، جو را طوری سـنگین دیدم که کاملاً پیدا بود همه بچه‌ها نگران تماسـی هسـتند که قرار است «وحید بلژیکی» با من بگیرد. سرگرد فربد پیغام را به محسن داده بود.

دیشـب بـه محسـن گفته بود: «وحیـد بلژیکی خیلی دلش می‌خواسـت شماره تلفن خونه کلانتر را از مـن بگیـره کـه وقتی بهش ندادم، قبول کرد که با تلفن دفتر تو تماس بگیره... بعد هم قرار شـد فردا بیـن صبـح تا ظهر کلانتر پشـت تلفن منتظر تماس وحید بمونه...» «محسـن همان دیشب پیغام «وحید» را بهم رسـاند و اول صبح هم با ماشـین خودش آمد دنبالم.

جو کلانتری سـنگین بود و... تا بالاخره تماسـی که منتظرش بودم انجام شد، تلفن دو تا زنگ خورد و گوشـی را که برداشـتم وحید خنده‌ای سـر داد و گفت: «تردید ندارم که الان همکارات تلاش می کنند جای منو پیدا کنند... ولی فایده نداره کلانتر... من و تو صید و صیاد قدیمی هستیم و هر جفتمون می‌دونیم اون یکی چقدر زرنگه...

اما این مرتبه صیاد منم! آره سرهنگ جان... گذر پوست به دباغ‌خانه افتاد...

البته اگر ازم طلب بخشش کنی و بگی معذرت می‌خوام...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «گوش کن بلژیکی آشغال کله... تنها چیزی که می‌خوام بهت بگم اینه که قول می‌دم دوباره دسـتبند رو روی دسـتت قفل کنم! وحید قهقهه زد و گفت: «خوشم میاد که حریف خوبی هستی... یعنی من دوست دارم دنده‌های کسی رو خـرد کنـم که اهل مبارزه باشـه! پس آدرس رو بنویس، یک خونه خرابه ای هست توی جاده قزوین که پشتش یک رودخانه کوچیک جریان داره... یادت که هست؟ من فردا ساعت ۸ صبح توی اون خرابه منتظرتم... البته امیدوارم اونقدر مرد باشـی که تنها بیای... چون اگر ببینم رفیقات یا مأموران پلیس اون اطراف تله گذاشتند، اون وقت معلوم می‌شه که پیر شدی و دیگه جرأت مبارزه نداری و...

ـ تو اونقدر به درد بخور نیسـتی که قرار باشـه من کسی رو همراهم بیارم!...

وحید تماس را قطع کرد و محسن همراه استوار داخل اتاق شـد و برای اینکه به من مجال مخالفت ندهد رفت سر اصل مطلب: «جناب کلانتر من یک نقشـه‌ای دارم مولای درزش نمیره... شـما با ماشین شخصی میری سرمحل قرار و من هم داخل صندوق عقب قایم می‌شم و...»

حرفـش را قطـع کـردم و محکـم و جـدی گفتم: «می‌خوای کاری کنی وحید به ریشـم بخنده و فردا همه جا چو بندازه که کلانتر دیگه پیزوری شده و از رفیقاش کمک می‌گیره؟ نه محسـن جان... این مشـکل منه و خودم هم می‌تونم از پس‌اش بربیام... این حرف آخرمه... والسلام!

هم محسن و هم استوار کریمی مرا می‌شناختند کـه هیـچ چک و چانـه‌ای نزنند. البته من هیچ وقت اهـل قهرمـان بـازی نبودم! اما این بـار ماجرا فرق می‌کرد، وحید بلژیکی غرورم را نشانه گرفته بود!

تـا حوالی غـروب در کلانتری بودم و حسـابی فکرهایـم را کـردم. قـول و قـراری را کـه با وحید بلژیکی گذاشـته بودیم مرور کردم: «بدون اسلحه... بدون اینکه کسـی باهامون باشـه... آخرش یکیمون سالم برمی‌گرده...» با خودم فکر کردم اگر او اسلحه آورده باشـه چی؟ می‌توانستم یک اسلحه جور کنم، اما این خلاف بود! کافی بود به اسـتوار یا به محسـن بگویم «کلـت‌ات را بهـم قـرض بده» اما من که یک عمـر بـه آنها آموخته بودم تخلف نکنید، حال با چه مجوزی حق داشـتم اسـلحه آنها را بگیرم؟ نه! حتی اگر به قیمت شکست خوردن دراین دوئل هم باشه، دلم نمی‌خواست باورهایم را زیر پا بگذارم! به همین خاطر هنگامی که هوا تاریک شد و آماده رفتن به خانه

بودم، محسن و استوار و سرگرد صادقی و گروهبان پورهمت را صدا کردم و رو به آنها گفتم: «دلم نمی‌خواد فکر کنین دارم «رد احسان» می‌کنم...

من متوجه هستم که شماها نگران هستین... معنیشم می‌فهمم که یعنی بامعرفت و رفاقتتون می‌خواهید از من مراقبت کنین... قدرشناستون هم هستم اما... اما گاهی اوقات تو زندگی، لحظاتی پیش میاد که آدم اگر برخلاف اصولی که بهش پایبنده عمل کنه، اون وقت تا آخر عمر دچار عذاب وجدان می‌شه... منظورم اینکه که اگر وحید بلژیکی واقعاً با دست خالی آمده باشه، ولی من او را توسط شماها بازداشت کنم، تا آخر عمر هر گز با خودم حساب بی‌حساب نمی‌شم... پس حالا که منظورم را فهمیدین، از همه‌تون خواهش می کنم دنبال من نیایید و مطمئن باشین خودم می‌تونم از پس این گرگ قدیمی بربیام...

سکوت آنها را محسن شکست، دو بار دستهایش را به هم کوبید و گفت: «منم عین روز برام روشنه که فردا ظهر وحید بلژیکی کت بسته و در حالی که کلانتر بازداشتش کرده، گوشه این بازداشتگاه خوابیده...

لبخندی زدم و گفتم: «من فقط دو چیز لازم دارم، اولاً یکیتون دستبندش رو بهم قرض بدهید... ضمناً یک ماشین هم می‌خوام که تا اونجا برم...

دستبند را استوار همان لحظه تحویلم داد و قبل از اینکه سوالی کنم پاسخم را داد:

ـ نگران نباش کلانتر... این «دستبند سازمانی» خودم نیست... از قدیم داشتمش... شما هم که امانت می‌بری و برمی گردونیش... درسته؟

لبخندی زدم و گفتم: «ماشاالله برای خودت دیگه یک پا فرمانده شدی کریمی؟!

استوار که پیدا بود خیلی اضطراب دارد لبخندی مصنوعی تحویلم داد و بعد نوبت محسن بود که یک سوییچ را بگذارد کف دستم. نگاهی به کلید انداختم و گفتم: «سویچ BMW که اینطوری نیست؟»

محسن سر تکان داد و گفت: «درسته کلانتر... ماشین خودم نیست که بهتون می‌دم... اولاً گاردن ماشینم ایراد داره، ثانیاً چون یک قسمت از جاده‌ای که قراره رانندگی کنین خاکی و سنگلاخه، ترسیدم ماشین ظریف من جوابگو نباشه... واسه همین پاترول «ناصر» برادر خانمم رو ازش قرض گرفتم که راحت‌تر بتونین تو اون جاده رانندگی کنین!

زدم روی شانه‌اش و خندیدم و گفتم: تو همیشه کارت درسته جناب سرگرد محسن عزیز...

سوای محسن و استوار، بقیه بچه‌ها نیز تا جلوی کلانتری که داشتم سوار «پاترول اهدایی» برادر زن محسن می‌شدم، مشایعتم کردند و طوری چهره‌شان در هم بود که با خنده گفتم: «اینطوری که قیافه گرفتین باورم می‌شه که فکر کردین من خیلی از پا درآمدم که نمی‌تونم از پس بلژیکی بربیام!»

بچه‌ها لبخندی زدند و خداحافظی کردم و پشت پاترول نشستم. استوار رو به محسن کرد و گفت: «امشب که قرار نیست کلانتر رو برسونی، زحمت بکش و منو سر راهت تا خونه ببر...!»

محسن غرولند کنان گفت: «خونه من قلهک و خونه تو «میدان صادقیه» است... چطوری می گی سر راهه؟» بچه‌ها خندیدند و من گفتم: «من جات باشم میرسونمش محسن... وگر نه برات حرف در میاره که فقط رییسها را سوار ماشینت می کنی؟» استوار و محسن دوباره «کل کل» شان شروع شد و من هم زدم تو سر دنده و راه افتادم به طرف خانه...

***

پنج صبح بود که از خواب بیدار شدم. طبق محاسبه‌ای که کرده بودم، تا مکانی که با وحید بلژیکی قرار گذاشته بودیم ـ با توجه به خلوتی صبح ـ چیزی حدود ۸۰ دقیقه راه بود. پس باید شش و نیم از خانه می‌زدم بیرون. سر میز صبحانه فاطمه بی آن که بداند قرار است چه اتفاقی بیفتد، بنابر احساس غیرقابل تفسیری که همه زنها نسبت به شوهرشان دارند، با حالتی مستأصل گفت: محمد نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه... نمیشه امروز از خونه نری بیرون؟

ـ به دلت بگو یک «سه گاه» در «دستگاه همایون» بزنه تا من برم و قبل از ظهر برگردم... چون می‌خوام بعد از ظهر ببرمت «درکه» تفریح...

فاطمه چیزی نگفت تا موقعی که سوار پاترول شدم و موقع خداحافظی گفت: «من منتظر تم محمد...!» خندیدم و راه افتادم. توی جاده که افتادم به فکر فرو رفتم. حتی چند ثانیه‌ای از رفتن منصرف شدم و خواستم برگردم کلانتری و به بچه‌ها بگویم همراهم بیایند! نه از ترس اینکه وحید بلژیکی بیست سال از من جوونتر و شاید می‌توانست استخوان‌هایم را خرد کند، چرا که هنوز از فنون «جودو» یی که آموخته بودم می‌توانستم استفاده کنم، یعنی بدنم هنوز سر پا بود و لااقل مطمئن بودم دو تا از وحید بخورم، یکی را به او می‌زنم! اما فقط نگران بودم نتوانم وحید را بازداشت کنم که در آن صورت بدجوری جلوی دوستان فعلی و پرسنل قبلی‌ام ضایع می‌شدم.

به همین خاطر وسط جاده چند لحظه‌ای توقف کردم و از ماشین پیاده شدم و رو به آسمان (که تازه داشت خورشید را نشان می‌داد) گفتم، خدایا تو فقط مواظبم باش که عزت و غرورم نشکنه... بقیه‌اش، حتی اگر مردن باشه مهم نیست... اینها را گفتم و نشستم پشت فرمان و یکسره گاز دادم تا کنار آن خرابه رسیدم و پیاده شدم.

ساعت چند دقیقه از ۸ گذشته بود که صدایم را سر دادم، تو کجایی بلژیکی؟ تو که خیلی «آن تایم» بودی؟ یا نکنه جا زدی و...» حرفم تمام نشده بود که صدای قهقهه‌اش را شنیدم «خدا وکیلی خوشم میاد که کم نمیاری کلانتر... راستش رو بخوای باورم نمیشه تنها اومدی... ولی از سر جاده هوات رو داشتم و مطمئن هستم که هیچ کس پشت سرت نیومده... پس واسه مردن حاضر شو...

اینها را گفت و از پشت یک دیوار پیدایش شد، موهایش جو گندمی شده بود و مانند ۱۳ سال قبل اندام ورزشکارانه‌ای نداشت، اما هنوز آنقدر سر پا بود که بتواند درگیری را شروع کند، همین که رو برویم ایستاد گفت: «آمدم که بکشمت کلانتر...»

این را گفت و مشتش را نشاند توی چانه‌ام، اما هنوز دستش عقب نرفته بود که با نوک کفشم کوبیدم به ساق پایش که بی‌اختیار خم شد و من هم با زانو کوبیدم توی صورتش، خون که از دماغش بیرون زد خندید و گفت: «خوشم اومد کلانتر... هنوز سرپایی، ولی قبل از اینکه بکشمت می‌خوام بدونم چرا سیزده سال قبل اون پولو نگرفتی که هم من گرفتار نشم، هم زندگی تو سر و سامان بگیره!» سری تکان دادم و گفتم: «تو ناچیزتر از اون هستی که بتونی منو سر و سامان بدی... گذشته رو ولش کن، خودت دستت رو میاری جلو که دستبند بهت بزنم یا...» حرفم تمام نشده بود که از جیبش چاقویی در آورد و گفت: «دیگه داری خیلی حرف می زنی» من که انتظار چاقو را از او داشتم، یکی از آموزش‌هایی را که در سوئد واز «هاسهوا» آموخته بودم استفاده کردم، اینکه چگونه با یک زنجیر یا یک شلاقی یک و نیم متری، چاقو را از دست حریف بیرون بیاوری، رنجیر را پرتاب کردم طرف صورتش و ضربه چنان به چشمش خورد که چند لحظه هیچ جایی را ندید و همین فرصت کافی بود تا جلو بروم و چاقو را از دستش بیرون بکشم!

وحید بلژیکی چند لحظه گیج شد و دور خودش چرخید تا اینکه حرفم را تکرار کردم: «فکر کردی شصت سالم شده و عصا دستم گرفتم که اینطوری شیر شدی؟

جنازه منم حریف توئه آشغال... حالا دستت رو بیار تا دستبند رو بدون اینکه بیشتر کتک بخوری ببندم دور مچات...» وحید مشتی توی صورتم زد و چون غافلگیر شدم روی زمین افتادم، اما همین که خواستم از جا برخیزم او یک کلت را از جیبش در آورد و طرفم نشانه گرفت و گفت: «گفتم که می کشمت کلانتر» پوزخندی زدم و گفتم: «بچه‌ها بهم گفته بودند تو آخر نامردهای عالمی... ولی باورم نمی‌شد...»

وحید بلژیکی قهقهه‌ای زد و گفت: «چرا باورت نمی‌شه؟ تو منو بدبخت کردی کلانتر... اگر سیزده سال پیش منو بازداشت نمی کردی الان واسه خودم اونور دنیا امپراطوری راه انداخته بودم... واسه همین سیزده سال چشم انتظار این لحظه بودم که یک گلوله توی مغزت خالی کنم... پس اشهدت را بخوان کلانتر که اینجا آخر دنیاست! این تنها حرف درستی بود که او زد و من که اسلحه‌اش را از طرف خودم دیدم، مشغول ادای شهادتین شدم و... که ناگهان صدای شلیک گلوله در دشت پیچید. چند لحظه فکر کردم وحید شلیک کرده و منتظر بودم بدنم داغ شود و... اما این وحید بود که فریادی کشید و به خاطر گلوله‌ای که به کتف راستش خورد بود، اسلحه از دستش افتاد و خون زد بیرون و...

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای عشق

ای عشق، همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست
آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه‌ی شبانه از توست
من انده خویش را ندانم
این گریه‌ی بی‌بهانه از توست
ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست
افسون شدهٔ تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست
کشتی مرا چه بیم دریا؟
طوفانَ ز تو و کرانه از توست
می را چه اثر به پیش چشمت
کاین مستی شادمانه از توست
پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست
من می گذرم خموش و گمنام
آوازهٔ جاودانه از توست
چون «سایه» مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از توست

هوشنگ ابتهاج «هـ.الف. سایه»

نمونه شعر نو

زیبایی دنیا

می‌خواهم زیبایی دنیا را بسرایم
و در حواس جهان
گم شوم
آفتاب سپید
در آتش پنجه‌های ظریفش می‌لرزد
نسیم سحرگاه
زعفران تنش را می‌شورد
می‌خواهم به ابتدای جهان برگردم
به تپهٔ خاموشی که خاکستر امروز را
باز می‌نمایاند
می‌خواهم هم از آغاز
این جهان عبوس را
در چشم مردهٔ زیبایی ببینم
آه، سپیده‌ی ریزان بر دریا
می‌خواهم از این شراب اساطیری
که پشت خدایان را
گرم می کند
جامی بردارم
در آرامش پنجه‌های ظریفش
می‌سوزد این پرنده کوچک
می‌خواهم
به ضرب غم آلودی
آوازی برآرم
و دست افشان و پریشان
در حواس جهان گم شوم

شمس لنگرودی

در گورستان محل تولدم گالشکه به یاد پدر

مرور کن

یک شب بیا و خستگی‌ام را مرور کن
ای عشق! از کبود شب من عبور کن
از شعرهای خستهٔ من در غروب ده
حال مرا بخوان و دلم را مرور کن
تاریک مانده‌ام به تماشا نمی‌رسم
باری! بساط عیش مرا جفت و جور کن
خورشید را به سمت سلام دلم بیار
دلتنگی مرا، همه از چشم، دور کن
جامی شکسته است بلور صدای من
تنهایی مرا، همه غرق حضور کن
با یاد مهربان پدر، بر سر مزار
یادی ز چشمهای مِن ناصبور کن
با این شب کبود به جایی نمی‌رسم
در پای آفتاب مرا غرق نور کن
دیری‌ست خسته‌ام، دل در خود گم مرا
محشور با صفای زلال قبوَر کن

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

بیا

بیا از پرده بیرون تا ببینی جان نثارانت
ببینی بید را مجنون و مجنون را پریشانت
بیا تفسیر کن خود را، ظهوری کن در آیینه
که خواهی دید عالم را چو من آیینه گردانت
ندارم بیش از این فرصت، به خندیدن بده رخصت
که از هجر تو غمگینم، فدای روی خندانت
بدون تو زمین، غمگین، به روی سر هوا، سنگین
نباشد وقت آن آیا، که آیی پیش یارانت؟
جهان را طور دیگر کن، کویر تشنه را تر کن
بیار از آسمان آبی، بباران لطف بارانت
در این میدان، در این طوفان، شهیدان تو بسیارند
برای ما نمی‌آیی، بیا بهر شهیدانت
تویی فرمانده کل سراندازان و سربازان
همه فرماندهان اینک، نهاده سر به فرمانت
غباری دید مرضیه، سواری می‌شود پیدا
رسد از جاده، باور کن مده از دست ایمانت

مرضیه اسکندری ـ (درها)

از مجموعه شعر «در آستانهٔ خورشید» سرودهٔ
نبی احمدی ـ آبدانان

سرگشته

سرگشته‌تر از رودم و آواره‌تر از باد
غمناک‌تر از حنجره در لحظهٔ فریاد
خود را به قضا و قدر عشق سپردیم
تا باد غمت همدم تنهایی‌مان باد
در بستر تشویش مرا خواب کن ای خوب
همصحبت دیرین من ای کودک همزاد
وقتی که حضور تو مسلّم شود ای عشق
چون کاه شود کوه در اندیشهٔ فرهاد
این جانِ به لب آمده و این دل بی‌تاب
ارزانی‌ات ای عشق، فدای نفست باد



کودکی

کود کی... کود کی... کود کی
لذت لحظه‌های بودنم
در کنار دستهای کوچکت
شوق و شور عشق و نور
برای هر تولدت
خنده‌های بی حساب تو
خنده‌های بر حباب من
گریه‌های بی‌امان تو
اشکهای بی‌صدای من
من وَ تو کنار هم
حسّی از طلای ناب
مادرانه‌های من
کود کانه‌های تو
من وَ تو
من وَ تو...
تکنوازی ستاره‌های نقره‌ای
بر آسمان خانه‌ی اقاقیا
تند و پرشتاب و بی‌امان
لحظه‌ها در گذار جاده‌ها
کاش باز،مانده بود
خنده‌های کود کانه‌ات برای من
کاش باز،مانده بود
مشقهای خط خطی برای من
کاش در گذار لحظه‌ها
بودی و کنار من
می‌سرودی از ترانه‌های کود کی
قلب خسته شکسته‌ام هنوز
مانده در هوای لحظه‌های کود کی
با تو شعر من ترانه می‌شود
نغمه‌های عاشقانه می‌شود
نگین عباسیان ـ اراک

نه

نه
من ماه نیستم
و اگر انبوه ابرهای سیاه را
کنار بزنی
می‌بینی
من یک دختر معمولی‌ام
که تو را دوست دارد
لیلا عباسعلی زاده

معرفی

شاعر نیستم
وزن و عروض و قافیه نمی‌دانم
نامم را فراموش کرده‌ام
و آدرسها دیگر
مرا به هیچ خانه‌ای نمی‌رسانند
من هر صبح
خویش را
با نامی تازه صدا می‌زنم
نشانی هم ندارم
تنها شب به شب
تصویر مبهم دختر کی را
در آینه روبرویم شفافتر می کشم
مریم ملک دار

چند دوبیتی از محمد محمدی ـ سنندج

در آنجا

شهاب دیگری خواهم در آنجا
و ماه بهتری خواهم در آنجا
دلم را آسمان کردم برایت
ز چشمت اختری خواهم در آنجا

یک پرنده

منم امشب تمام یک پرنده
ز سَر تا پا، به دام یک پرنده
تو شاهینی،عقابی، عشق وحشی
شکارم کن، به نام یک پرنده

زمستان است

زمستان است و در جایی، من و عشق
به زیر چتر تنهایی، من و عشق
تمام عابران را دوره کردیم
نبودی تو، نمی آیی، من و عشق

مادر

چه تصویری کشم زیباتر از غم؟
کجا را بشکنم با سنگ ماتم؟
تو مادر بودی و تنهای خانه
پس از تو این منم تنهای عالم

زمستان

تو سنگ فتنه هایی، مرگ بر تو
رها در شهر مایی، مرگ بر تو
تو گنجشک مرا بی جفت کردی
زمستان جدایی، مرگ بر تو

جوانه های ادبی



*** داود حتم‌پور ـ تهران**

سرودهٔ شـما در بیت اول دچار اشکال وزنی است، ضمن اینکه معلوم نیست آن را در چه قالبی سـروده‌اید: غزل، مثنوی و...؟!

در میان سبزه‌زاران
توشه گرفته ز یاران
باریده است باران
گل کرده در بهاران
تر گشته شاخساران
جاری شد آبشاران

*** معصومه بشردوست ـ تهران**

سرودهٔ شـما را که «حکایت قطره‌ها» نام داشـت، خواندم. اولـاً فعلاً کوتاه بسرایید، ثانیاً وزن و قافیه را فرابگیرید، ثالثاً از صنعت ایجاز بهره ببرید. رابعاً شعر معاصران را به دقت بخوانید و در دقایق و ظرایف آن تأمل کنید.

حکایت قطره‌ها
باز، مثل همیشه
تکرار می‌شود
قطره‌های قرمز
بر آستان پلکهایم
دق‌الباب می کند
قطره هایم رنگی است
رنگ سرخ دلم را
بر پیشانی دارد
و من به استقبالشان می‌روم

*** رضا کچویی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
وزن این بیت «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن» است.
گر می‌ فـ: مفعول
روش حاج: فاعلات
ت رندان ر: مفاعیل
وا کند: فاعلن
ایزد گ: مفعول
نه ببخش: فاعلات
د و دفع ب: مفاعیل
لا کند: فاعلن

تو

سرِ نقطه‌ی دنیا
گرِه خورده‌ام
غافل از اینکه بدانم
آن نقطه تو هستی
احسان مرادی ـ ساوه

راز و نیاز

در شبی ظلمانی
چراغی دیدم
سایه انداخته بود
از درون دل خویش
می‌تابید
دل من تاریک بود
نور بر قلبم تابید
آرام آرام
نجوا کردم:
نماز صبح است
لیلا میثمی ـ تهران

گلایه

آمدن شما
قشنگ بود
نه نشستن شما
همان ایستادن
همان فاصله
زیبا بود
زخمی کردید
آینه را
منوچهر آتشک ـ رشت

شمع، با آب شدن به دیگران نور می‌دهد
● مثل فارسی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

بغض‌هایم را به آسمان سپردم، خدا به خیر کند باران امشب را المیرا

* بیا در یک غروب دل شکسته از این آوارگی قابی بگیریم، اگر این سرنوشت ما را جدا کرد، بیا عهدی کنیم، با هم بمیریم سیما

* بی‌روی او به دنیا، یک ذره نیست میلی / از وقت رفتن او، خیلی گذشته خیلی / دلتنگم و پریشان، با یک امید کم‌رنگ، شاید برای من هم، دلتنگ مانده لیلی!
سندرم داون

* خودخواهی‌های بزرگ با آوازه و عشق سیراب می‌شوند، اما دردمندی‌ها و اضطراب‌های بزرگ در انبوه نام و ننگ در گرمای مهر و عشق هم چنان بی‌نصیب می‌مانند کویر

* خوب باشی و بدت گوید خلق، زان به که بد باشی و خوبت بینند خدول

* روی آن شیشه تبدار تو را ها کردم، اسم زیبای تو را در نفسم جا کردم، شیشه بدجور دلش ابری و بارانی شد، شیشه را یک شبه تبدیل به دریا کردم، با سرانگشت کشیدم به دلش عکس تو را، عکس زیبای تو را سیر تماشا کردم افسون یوسفی

* نه تومانی و نه من، و نه هیچ یک از مردم این آبادی، به حباب لب یک رود قسم، و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم می گذرد، آنچنانیکه فقط خاطره خواهد ماند، لحظه‌ها عریانند، به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هرگز مینا

* منم شبی به خاطره‌ها تبدیل می‌شوم، خط می‌خورم ز هستی و تعطیل می‌شوم، مرا به خاطره‌ها نه، به خاطرت بسپار فرزانه

* صدای باران زیباترین ترانه خداست، که طنین زندگی را برای ما تکرار می کند، نکند فقط به گل آلودگی کفش‌هایمان بیندیشیم Pure love

* میان جان دو عاشق چنین به هم نزدیک، چقدر باید مشتاق ماند و صبور؟ چقدر باید نزدیک بود و از هم دور؟ بشر چقدر به درمان عشق درمانده است، مگر چقدر از این عمر بی‌ثمر مانده؟ ستاره

* تک گل وا شده‌ایی گفت، صبا را عشق است، بلبل آمد به میان گفت: صدا را عشق است، گل و بلبل بنشستند در آن لحظه کنار، سنبلی گفت: جمال رفقا را عشق است!
جواد

* پادشاه یونان گفت: ایران برای ثروت می‌جنگد ولی یونان برای شرف! کوروش کبیر پاسخ داد: هر کس برای نداشته‌هایش می‌جنگد امیر

* آنقدر انتظار کشیده‌ام که جایی برای ادامه نقاشی‌ام نمانده، هیچ وقت نقاش نبوده‌ام، اما شاهکار می‌شود، وقتی انتظار تو را می کشم لیلا قاضی

* لالالا بخواب دنیا خسیسه، واسه کمتر کسی خوب می‌نویسه، یکی لب‌هاش تو خوابم غرق خندس، یکی چشماش تو خوابم خیس خیسه سارا

* اسراء: و چون تو قرآن تلاوت کنی ما میان تو و آنها که از جهل ایمان ندارند، حجابی بداریم که آن‌ها از فهم حقایق آن دور و مستور شوند مهتاب خط‌خطی

* سالها باید گذشت تا سنگ سخت، لعل گردد، در بدخشان یا عقیقی در یمن قطره اشک

* خدایا من را ببخش به خاطر تمام درهایی که کوبیدم و خانه تو نبود بنتی

* به خلوتگاهم هم سر بزن، و بشکن این سکوت تنهایی را و مرا ببر به جایی که سکوت معنی همه حرف‌های ناگفته است، آنجا که احساس زلالم، قابل درک باشد
مریم ملک‌لی

* هرگز برای غروب خورشید گریه نکن، زیرا اشک‌هایت به تو مجال دیدن ستاره‌ها را نخواهند داد منتظر

* آدمی در آغوش خدا هیچ غمی نداشت، پیش خدا حسرت هیچ بیش و کمی نداشت، دل از خدا برید و در زمین نشست، صد بار دل بست و دلش شکست، به هر طرف نگاه کرد راهش بسته بود، یادش آمد که یک روز عهدش را با خدا شکسته بود... زهره

* کوروش: مردم اغلب بی‌انصاف، بی‌منطق و خودمحورند، ولی آنان را ببخش اگر مهربان باشی تو را به داشتن انگیزه‌های پنهان متهم می کنند ولی مهربان باش، اگر شریف و درستکار باشی فریبت می‌دهند ولی شریف و درستکار باش، نیکی‌های امروزت را فراموش می کنند ولی نیکوکار باش، بهترین‌های خود را به دنیا ببخش حتی اگر هیچگاه کافی نباشد و در نهایت می‌بینی که هر آنچه هست همواره میان تو و خداوند است، نه میان تو و مردم قیصری ـ سردره

* به مانند شیشه شکستنم آسان بود، اما دیگر به من دست نزن این بار زخمیت خواهم کرد. حسادت نکن آنچه بعد از تو در آغوش می کشم زانوی غم است
ویدا

* کوروش: تحمل شنیدن سه آهنگ برایم دردناک است، صدای کودکی از بی‌مادری، مجرمی از بی گناهی و صدای عاشقی از جدایی فائقه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مهرناز دوراندیش (چه حقیرند مردمانی که) نی‌نی ۸۶ (بعضی وقتا عشق آنقدر قویه) نازی سمنان (مهربانیت آنقدر زیباست) غلامرضا محمدپور (آنکس که می‌گفت دوستم دارد) آوا (سوختم‌باران‌بزن‌شایدتو) مهرعاطفه (۲) (برایت یک بغل گندم) دختر بهار (وقتی به چیزی که اگر روزی برات) سندرم داون (دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ) کارون ۹۷ (در مقابل تقدیر خداوند مثل کودکی) ستاره (شاعر از کوچه مهتاب گذشت) موسم‌باران (برای تاابدماندن) PURELOVE (۲) (به هر کسی دل سپردم) غمگین تنها (همیشه سخت‌ترین نمایش) تحریک (تنهایی یعنی ذهنم پر از تو) ستاره (از زندانی پرسیدند تنهاتر از تو) الهه‌ناز (آرزوهایت را برآورده می کند) جواد (چیزی که بعضی‌ها رو عزیز می کند) یگانه (معبودا به بزرگی آنچه داده‌ایی) رفیق راه (در خوبی به کم قانع) المیرا (لباس قدیمی را بپوش) نفس.م (هوا گرفته بود باران می‌بارید) سارا (خستگی را تو به خاطر مسپار) کی‌روس قادری (ما پیغام دوست داشتنمان را) آتنا (سرمشق‌های آب بابا یادمان رفت) مهتاب خط‌خطی (گاهی گمان نمی کنی و می‌شود)

پاسخ به پیغام ها

Miley (بهت نمی گم دلمی، چون توش غمه، نمی گم گلمی چون عمرش کمه، نمی گم چشامی چون واسه تو کمه، بهت می گم خودتی چون بهتر از تو کسی نیست) رسید ممنون! **دختربد**، خواهشان اگر گله می کنی اسمتو بگذار و صبر و تحمل هم داشته باش دختر خوب چون بدون پارتی پیام زود چاپ نمی‌شه! **بارون مهربونی** تو خیلی به من لطف داری و من هم دوستتدارم اما بیشتر اوقات یه نوشته برام می‌فرستی و حق انتخاب به من نمی‌دی منتظرت هستم! **فرید** جان که پرسیدی جریان چیه، قربون مهربونیت قراره هر ماه دو تا نوشته بفرستی نه هر هفته در ضمن یقین دارم پیام تورو چاپ کردم ونکته آخر اینکه کاش بااین پیامت یه متن ناب هم می‌فرستادی، جریان اینه! **زهرا** جان هیچ چیز در این دنیا اتفاقی نیست چه پایان باشه و چه آغاز پس بنشین و با لبخندی دلنشین نظاره گر باقی بازی زندگی باش، خوشحالم که خوشحالی! **دختر کوروش**، اگر عشقت واقعی باشه و پرواز کنه که نباید غم داشته باشی چون بهترین دوستت از یه عالمه بند و زنجیر آزاد شده این خوشحالی می خواد یا ناراحتی؟! **بارون** جونم، دیدی چاپ شد، حتی تو تکراری‌ها، پس عجله نکن عزیز دلم! **سارا** جون، تو از روزگار نباید بگذری این روزگار که از من و تو می گذره مگه نشنیدی که میگه «مرگ است صیدی، تو در کمینی»! **قهوه شیرین**، فدای تو چرا واسه صفمون پیام نمی‌فرستی، دلم برات تنگ شده و خوشحالم که پیام‌های قشنگ رو نگه می‌داری! **از یاد رفته** عزیز «گریه کردم تا بدونی، زندگی بی‌غم نمی‌شه، اگر دستامو بگیری، از غرورت کم نمی‌شه» رسید! **مهرناز دوراندیش** عزیز من متن تو چاپ شد ولی تو که قدیمی هستی و می‌دونی جا برای این صفحه زیاد نیست شعر طولانی طولانی می‌فرستی؟ آره گلم؟! **نازی از سمنان** تازه وارد عزیز قوبون تو یعنی هنوز نوبت تو نشده بیام پیغامتو چاپ کنم یا اسمتو تو تکراری‌ها بیارم چون تازه واردی، گل من پس تازه واردهایی که دو سه ماهه قبل از تو منتظر هستن چی می‌شن، در ضمن خوب من این ماجرای مهربونی و سنجاقک دهها بار چاپ شده که تکراریه! **آوا** جان شعر سوختم باران که وزن نداشت گلم! **حنانه** جان نوشته ناب تورو با هم می خونیم «چقدر سخت شده پدال دوچرخه دوستی‌مان، یا من خسته‌ام یا شیب زیاده، یا تو دیگه رکاب نمی‌زنی»! **هستی** جان برام فرستادی «لطفاً نوشته‌هاتون جنبه عاشقانه‌تری داشته باشه» چشم اسمشم می گذاریم عاشقانه‌ها! **محبت بیکران** ما تو این صفحه نوشته ناب می‌خوایم، عزیز. تو متن «امت فاکس» رو یکبار دیگه بخوان! **فریبا خانم که سالروز ازدواجتو به عزیزت تبریک گفتی (۱۴ آذر) این شماره نوشته‌های نابه، ای خدای من کمک!** **پسر** جان! «کسانی که از خدا و از زندگی بد می گویند به خودشان بدی می کنند» نوشته ناب نیست! **مهتاب خط‌خطی** باورت نمی‌شه هفته‌ایی نیست که یکی از شما نازنین‌ها «گاهی گمان نمی کنی و می‌شود» رو نفرسته، اما... من خندیدم خیلی ازت ممنونم. در ضمن نوشته‌های قرآنی دیگه نفرست چون شأن اونها بالاتر از صفحه ماست! **غمزده** جان من ممنونم از این همه عشقی که به من دادی! **زینب** خوبم «اینو می‌فرستم، به سلامتی هر چی گلدونه، به شرط اینکه گل شما باشی و خاکش ما» رسید ممنون گلم ممنون!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دســته از خوانندگانی که نســبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

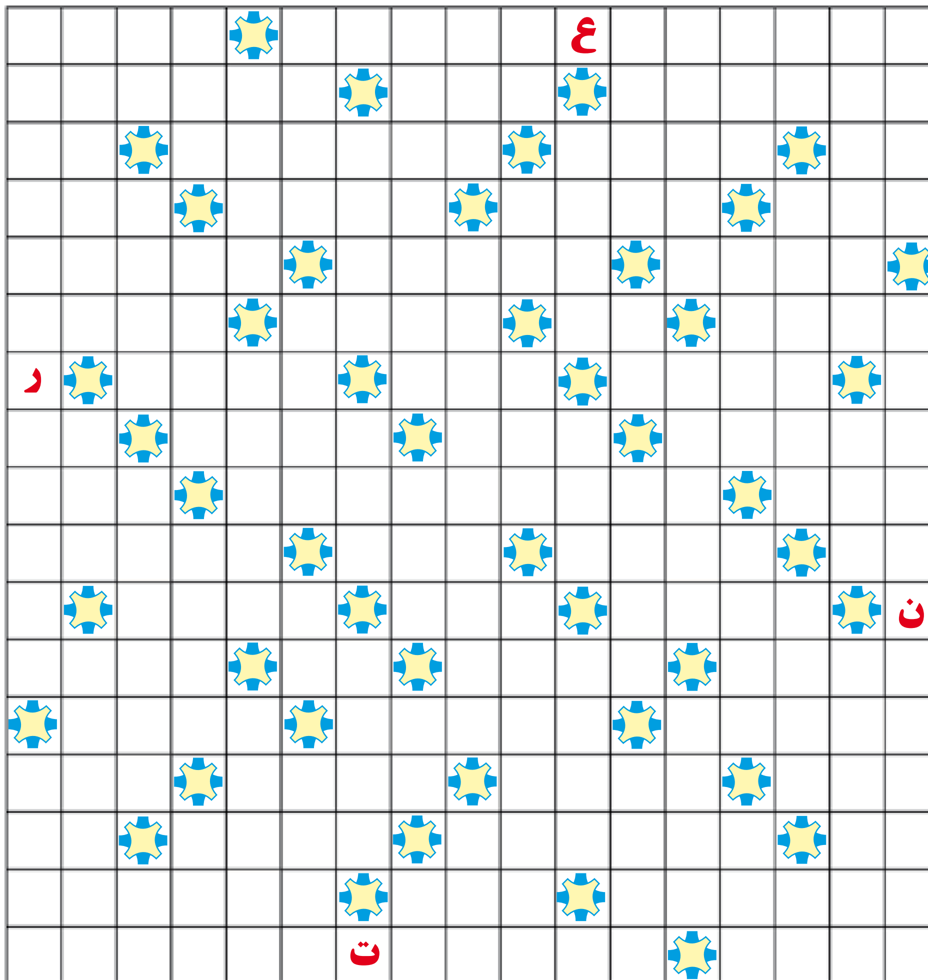
اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۱

۱-متقاطع: سلیم محمدی - زنجان

۲-شرح در متن: محمدصادق جعفری زاده - مارلیک

۳- کاکورو: فریبا سیفی زاده - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



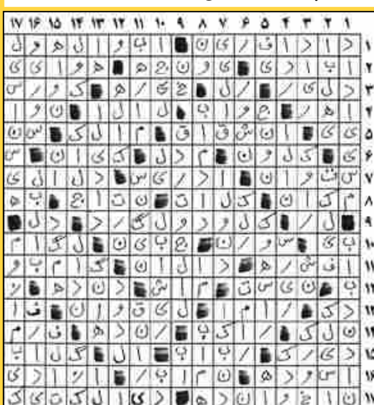
افقی:

۱- شــاعره نامی قرن اخیر ایران - مرغابی ۲- گورســتان زردشتیان - چاهی در جهنم - هــوای اطراف کــره زمیــن ۳- فاصله را می‌رســاند - بزرگ - نظریه، فکر - لنگه ۴- مهمانخانه مدرن - مرده‌شــور - جای پخت نان - حیوان عسل دوست ۵- سگ‌شکاری - جمــع مــورد - کاری، فعــال ۶- محــل نگهداری آثار باستانی - ماه سرد - وسیله‌ای در آزمایشــگاه - دایــی ۷- واحــد طولــی در انگلیــس - ســنگینی، مقــدار - نیروهای نظامی یک کشــور ۸- منســوب به زینب - خبر - کتاب حضرت داوود - پیشــوند نفی و ســلب ۹- کلمه تصدیق فارســی - سکته قلبی - دیوار بلند ۱۰- ضمیر سوم شخص مفرد - منســوب به امام رضا(ع) - جمع رأی - یــک مرتبــه ۱۱- جدید - نــی، قلم نی - خوبتــر ۱۲- ســتون دین اســلام - دیکته - جانــب، طــرف - طایفــه‌ای از تاتار ۱۳- میوه بهشــتی - نوعی قرابت - نام دیگر میوه سپســتان ۱۴- تیردان - حایــل بین پیچ و مهره - فرشته پرسشگر در قبر - خوب ۱۵- دل آزار کهنــه - یکــی از فرشــتگان - دیوار فــروریخته - خاندان ۱۶- میوه‌خون‌صاف کــن - مردمان قرآنی - شمشــیر جوهردار ۱۷- عرضه‌شــدنی در بورس اوراق بهادار - کشوری کوچک در آمریکای مرکزی.

عمودی:

۱- ســوغات رفســنجان - اثری معروف از موریس مترلینگ ۲- نوعی ماشــین چاپ روزنامه - زرد انگلیســی - آویز ۳- تصدیق فرانســوی - نوعی شیرینی از پسته و بادام - مخفف نیروی انتظامی جمهوری اسلامی - حرف همراهی ۴- اســباب وابزار ذخیره - چشــمه جوشان - رزق - واحد شمارش شیشه و آینه ۵- دارای هوش و استعداد فوق‌العاده - از دروس مدرســه - پول روســیه ۶- همنشین، همدم - حیوان وحشــی - نام مادر حضرت ابراهیم(ع) - متاع، کالا ۷- پرتاب کننده - انکار کردن چیزی - سکرتر ۸- ضمیر داخــل - دادنی رســوا کردنــی - از بیماری‌های میکروبی خطرناک - نوعی ساز بادی ۹- شکار - مجموعه‌ای از لوازم و وســایل کار - رنگ ناخن خانم‌ها ۱۰- از ذرات بنیادی - پشــم بره - پس ندادنی خســیس - نت آخر ۱۱- رعد - حرف ششــم یونانی - صحرای مشــهور مصر ۱۲- تعبیر تحقیرآمیز از کســی - هر چیز نذری یا مقدسی که نزدیک شدن و دست زدن به آن ممنوع باشد - شامه‌نواز - هر بار سوار و پیاده شدن از مترو یا اتوبوس ۱۳- ستون خیمه - کشــور چخوف - کلمه دال بر تحسین و آفرین گویی ۱۴- جای مورد اطمینان - کوکب، ستاره - پارچه گیاهی - همراه اجــاره هم می آید ۱۵- خــاک کوزه گری - اثر بریدگی زخم - در دســتان دراویش بجوییدش - ضمیر انگلیسی ۱۶- از ملزومات مورد استفاده در حسابداری‌ها - تیز و برنده - غذای مشهور اصفهان ۱۷- از شهرهای روسیه در منطقه سیبری - اتاق درس.

حل جدولهای شماره ۳۴۹۱





زندگانی گل است و عشق عسل آن

● ویکتور هوگو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

د

- استاد مسلم شکسته نویسی / شاپرک
- نقاشی روی شیشه به لفظ فرنگی / مرغ می‌رود
- ضلع / غرغر
- بخشی از اوستا
- حرف صریح / زردی
- حیا / قورباغه درختی
- پستاندار بومی استرالیا / واحدی در طول
- مرکز قبرس / خبر
- او / نوعی ترشی
- درویش / عظیم‌الجثه
- اسب زرد / همه
- گرویی / محل عبادت قوم یهود
- فوت / برادر حضرت موسی(ع)
- انباز / فروشگاه ادارات
- بخشی از هر وزارت‌خانه / یاقوت
- مادر ورزشها / فاصله
- اشاره به دور / فزونی
- عزیز عرب / تن‌پوش پرنده
- پادزهر
- نوعی بازی روی میز / ناپسند
- چلچله / از جزایر نفتی ایران
- ورزش آب و برف / فرق سر
- سیصد کیلو / دم بریده
- نوعی لباس مردانه در قدیم
- گوشت آذری / واسطه
- نفس خسته / نت منفی
- یازده / امتداد یافته
- قیمتی / پهلوانان
- بخشی از برگ / ساحر
- ساز تیره / بی حرکت
- مزایده / مدد
- دو بار گفته شده / لانه زنبور
- کله‌شق / نوعی تنبور
- ستاره / سالخورده
- ابزار کشاورزی / قیمت بازاری
- سخن بی‌معنی
- مخترع برق
- ابزار نوشتنی گرافیتی / نامه کوتاه
- صورتحساب / عارضه‌ای بر چشم
- دیانت / از بیماری‌های چشمی
- عضو داخلی حساس بدن
- مارک زدن / علامت تجاری کالا
- از گروههای خونی / نشان جمع
- پیشوا / دو مصرع
- پدر همه / انتقال دادن
- حیوان نجیب / گروه ورزشی
- تکرار حرف آخر / حرف همراهی
- ناخدا / بیش از حد
- جانوری آبزی

جدول کاکورو ۳۴۹۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

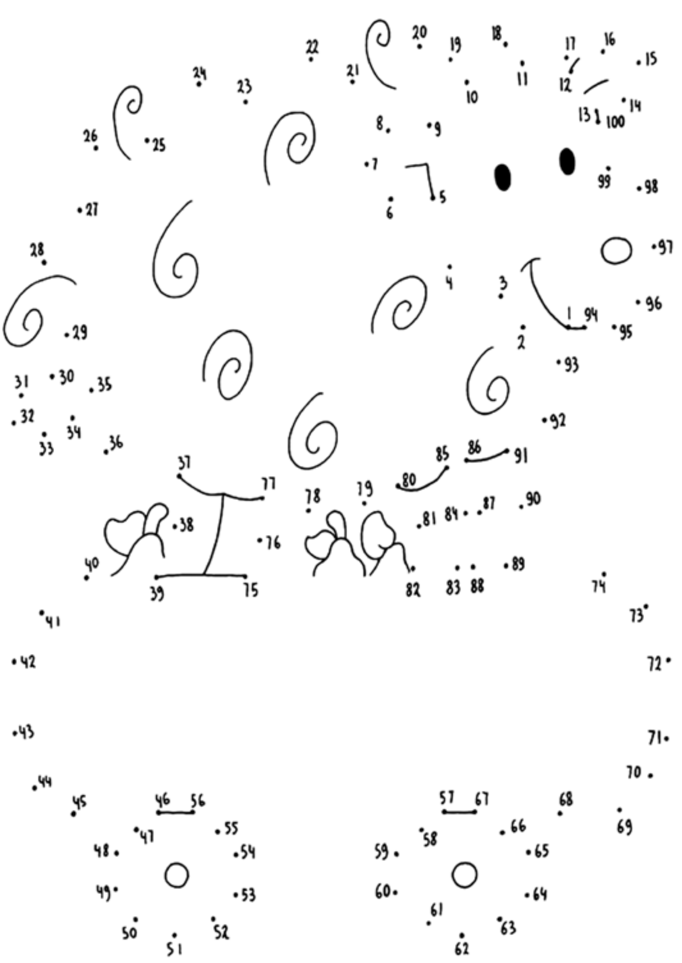
	۹	۱۳	۷	۱۴	۲۵		
۲۰						۲۸	
۲۷		۳			۹		
۴			۱۵ / ۱۴			۴	
	۶	۵		۹ / ۱۸			۱۹
		۵			۱۳ / ۷		
		۱۶		۳			۲
		۲۵					۹
			۱۴		۲		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

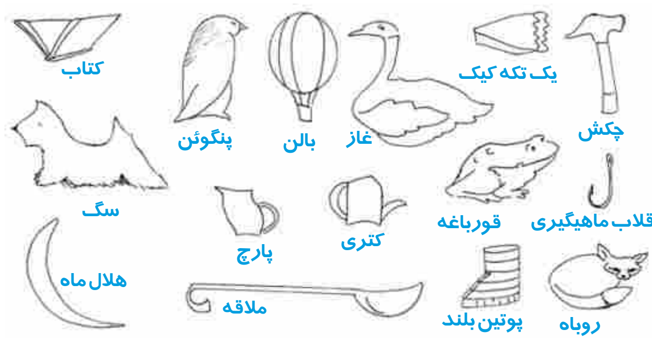
نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.



پاسخها در صفحه ۶۵





شکلهای پنهان در مزرعه کدو

اعضای خانواده مشغول جمع کردن کدو تنبلهای رسیده هستند. شرکت همگان در این کار آنها را بسیار شاد کرده است ولی در این میان ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که ما، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم شکلهای پنهان را در مزرعه کدو پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.





ده اختلاف در تصویر جادوگر

جادوگر در یک شب مهتابی سوار بر جاروی پرنده خود به پرواز در آمده است اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌آیند، ۱۰ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قسمت اول

ناگهان چقدر زود دیر می‌شود!

قبل از اصل مطلب:

وقتی شروع به تایپ کردم نوشتم... این یکی از جالب ترین داستانهایی است که می خوانید داستان کسی که خود را در گیر یک نفرین می داند داستان پیچ در پیچ و در عین حال ساده ای که می تواند ذهن را خوب مشغول خودش کند، ذهن را بپیچد و مطمئن هستم هیچکس نمی تواند پایان این داستان را حدس بزند!

–سلام. خسته نباشید آقای رئیس. من قبلا از اینجا وام گرفته بودم. البته شما اون موقع اینجا نبودید. الان اوردم آخرین قسطش رو ریختم و تسویه کردم. می‌خوام ازتون خواهش کنم یه لطفی در حقم بکنید و سه میلیون بهم وام بدین. دستم زیر سنگه. خیلی به این پول نیاز دارم. اگه این بزرگواری رو در حقم بکنید، منو واسه همیشه مدیون خودتون کردید. ضامن هم می‌تونم بیارم...

آن روز، روز خوبی برایم نبود. از صبح بی حوصله و کسل بودم. به تازگی رئیس آن شعبه شده بودم و کلی کار داشتم. بی آنکه نگاهی به آن زن که ملتمسانه درخواست وام می‌کرد بیندازم دفترچه حساب پس اندازش را گرفتم و به محض آنکه چشمم به نامش خورد، سرم را بلند کردم. خدایا، او خودش بود. «سمیه» بود که روبرویم ایستاده بود. نمی‌دانستم چه باید بگویم؟ این همه سال دلم می‌خواست و آرزو کرده بودم دوباره او را ببینم تا حرف‌های ناگفته‌ام را برایش بگویم، اما حالا نمی‌توانستم یک کلمه هم بر زبان بیاورم. سمیه هم لحظاتی به چهره من که با چشمانی مات به او زل زده بودم، خیره شد. او هم مرا به یاد آورد که دستش را به گوشه میز گرفت تا نیفتد. به هر بدبختی و مصیبتی بود، آب دهانم را قورت دادم و به صندلی روبروی میز اشاره کردم و گفتم: «بشین سمیه خانم!» سمیه هم، همچون من متحیر و مبهوت مانده بود. این را از نگاه و رنگ پریده‌اش فهمیدم. او چادرش را روی سرش مرتب کرد و روی صندلی نشست. دست و پایم را گم کرده بودم و انگشتان دستم به وضوح می‌لرزید. حال سمیه هم بهتر از من نبود. لرزش چانه و لب‌هایش، چشمان پر از اشکش نشان می‌داد به سختی جلوی شکفتن بغضش را گرفته. می‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌توانستم. انگار نفس کم آورده بودم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. قلبم انگار تا حلقم بالا آمده بود! برای لحظاتی چشمانم را بستم و گفتم: «خدایا، کمکم کن!» و سپس اکسیژن را با تمام وجود به داخل ریه‌هایم فرستادم و گفتم: «من خیلی دنبالت گشتم سمیه. خیلی دلم می‌خواست دوباره ببینمت. کلی حرف واسه گفتن دارم سمیه. شماره موبهت میدم. خواهش می‌کنم بعدازظهر بهم تلفن بزن تا یه جایی همدیگه رو ببینیم.» می‌دانستم او مرا مقصر می‌داند و از من دل چرکین است. در تمام این سالها دعا می‌کردم که او خوشبخت شده باشد اما آنچه از سر و رویش نمی‌بارید خوشبختی بود. چادر رنگ و رو رفته و چهره زردش از چیز دیگری خبر می‌داد. شماره موبایلم را روی کاغذ نوشتم و روی دفترچه حساب پس اندازش گذاشتم و طوری که کارمندانم که یکی، دو نفرشان با کنجکاوی به ما خیره شده بودند نبینند، به سمتش گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم بعدازظهر بهم زنگ بزن!» سمیه دفترچه و کاغذی که روی آن شماره‌ام را نوشته بودم گرفت و بی هیچ حرفی رفت...

آن روز سرگیجه گرفتم بس که به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. مگر زمان می‌گذشت؟ طولانی‌تر و طاقت فرساتر از روزهای دیگر بود آن روز. ساعت کاری که به پایان رسید، من نمی‌توانستم از شدت سردرد چشمانم را باز نگه دارم. باز هم میگرنم گرفته بود. با عجله به خانه رفتم. به محض ورودم «نسترن» به سمتم آمد و کت و کیفم را گرفت و گفت: «سلام. خسته نباشی عزیزم.» زورکی لبخندی تحویلش دادم و سمت یخچال رفتم و از کیسه داروها، دو سه تا قرص مسکن برداشتم و با یک لیوان آب یکجا بلعیدم. نسترن که آن سوی اپن ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد پرسید: «چی شده مجتبی؟» نور اذیتم می‌کرد. دستم را روی چشمانم گذاشتم و در حالیکه به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم: «سرم داره می‌ترکه. می‌خوام برم بخوابم.» نسترن با لحنی ناراحت اعتراض کرد: «من منتظر موندم با هم ناهار بخوریم...» بی آنکه لباس‌هایم را عوض کنم، روی تخت ولو شدم و گفتم: «متوجه نمی‌شی؟ می‌گم سرم داره منفجر می‌شه. تو برو ناهار تو بخور و بی زحمت در اتاق رو هم ببند. می‌خوام بخوابم.» صدای پرتاب کیف و کتم به گوشه اتاق را شنیدم و سپس غر زدن نسترن که: «تو کی حال و حوصله داشتی که الان داشته باشی؟ همیشه خدا کسل و دمغ بودی!» نسترن در را با صدا بست و من برای آنکه نور به چشمانم نیفتد بالشم را محکم روی صورتم فشار دادم. نبض روی شقیقه‌هایم چنان با شدت می‌زد که هر آن احتمال می‌داد چشمانم از حدقه بیرون بزنند. تصویر سمیه حتی برای ثانیه‌ای از نظرم محو نمی‌شد. خدایا، من بعد از ده سال باز هم او را دیده بودم. دعا می‌کردم سمیه با من تماس بگیرد. دلم می‌خواست تمام حرف‌هایی که در این سالها روی دلم سنگینی می‌کرد را برایش بگویم. هیچ کس مثل او نمی‌توانست مرا درک کند.

از سر و وضع سمیه پیدا بود زندگی خوب و راحتی ندارد و من نمی‌دانستم بعد از من چه بر سر او آمده اما حتما اگر خوشبخت نشده باشد، مرا مقصر می‌داند. نمی‌دانم شاید هم نفرین او دامنگیر من شده که زندگی چنین کسالت بار و خسته کننده‌ای دارم. صدای نسترن را از اتاق دیگر می‌شنیدم که با تلفن حرف می‌زد و می‌گفت: «نمی‌دونم به خدا، دیگه نمی‌دونم چی کار کنم که مجتبی دوستم داشته باشه؟ از طرز حرف زدن و برخوردش معلومه که دوستم نداره و به زور تحملم می‌کنه.» حتما داشت با خواهرم حرف می‌زد و به عمد این جملات را بلند ادا می‌کرد که من هم بشنوم. سردرد امانم را بریده بود اما دلم نمی‌خواست از سمیه و خاطرات شیرینی که با هم داشتیم دل بکنم. در تمام این سالها، حتی یکروز هم یاد سمیه از قلب و ذهنم پاک نشده بود. روزی نبود که به یادش نباشم و حالا که او را دیده بودم، بعد از ده سال، همه اتفاقات گذشته برایم زنده شد تا بیشتر عذاب بکشم...

***

حرف اول و آخر را در خانه ما پدرم می‌زد. ما بدون نظر خواهی و مشـورت با او حق نداشـتیم کوچکترین تصمیمی بـرای خودمان بگیریم، حتی حق نداشـتیم رنـگ و مـدل لباس و کفش‌مان را آنطور که دوسـت داریم انتخاب کنیم. در خانه ما پدر سالاری به معنای واقعی‌اش حاکم بود و من و خواهر و مادرم حق اعتراض نداشتیم.

البته پدرم بداخلاق نبود و دست بزن هم نداشت. او از هیچ تلاشی برای ساختن یک زندگی خوب و مرفه برای ما کوتاهی نکرده بود اما همین که نمی‌گذاشـت بـدون اجازه او حتی آب بخوریم، خیلی بد بود و باعث شده بود من و خواهرم از او یک غول در ذهنمان بسازیم. پدر بسـیار متعصب و مذهبی بود. البته من و خواهرم به اصول اخلاقی مقید بودیم اما رفتارهای افراطی پدر آزارمان می‌داد. مثلا حق نداشتیم در خانه به موسیقی مجـاز گوش دهیم و یا اجازه ثبـت نام در کلاس‌های ورزشی و... را نداشتیم.

یکـی از خصوصیات اخلاقـی بد پدر، زود قضاوت کردنش درباره دیگران بود. مثلا هر جا یک زن مانتویی می‌دید، می‌گفت: «این زن حتما مشـکل اخلاقی داره و گرنه حجاب کامل برای یه زن فقط چادره!» و یا اگر پسر جوانی را در خیابان می‌دید که آدامس می‌جود، سرش را به علامت تاسف تکان می‌داد و می‌گفت: «این جوون حتمـا معتاده!» و به خاطر همین رفتارهای پدر بود که اطرافیان و فامیل با ما رفت و آمدی نداشتند. مادرم زن مظلوم و ساکت و کم حرفی بود و ما را هم مثل خودش تو سـری خور بار آورده بود طوری که حتی نمی‌توانستیم از حـق خودمان دفاع کنیم. همه چیز زندگی ما از نظر پدرم خوب و عالی پیش می‌رفت. همسـر و فرزندانی مطیع داشـت و خانه قلمرو حکومتش بود و هیچ کس بدون اجازه او حق انجام کاری را نداشـت تا این که آن اتفاق افتاد... یعنی تا وقتی که من عاشق شدم...

«سمیه» و خانواده‌اش چند ماهی بود که به مجتمع محل زندگی ما آمده بودند و من هر باری که او را اتفاقی در مسـیر رفت و آمدم به دانشگاه می‌دیدم، حسی که برایم تازگی داشـت وجودم را در برمی‌گرفت، حسی که بعدها فهمیدم نامش عاشقی ست... من عاشق سمیه شـده بودم و حتم داشـتم اگر پدرم بویی از ماجرا ببرد زنده‌ام نخواهد گذاشت! از نگاههای سمیه حس کرده بـودم کـه او هم از من بدش نمی‌آمد و همین شـد که بـا هم برای اولین بـار، در پارکی خلوت و دور از محل زندگیمان قرار گذاشتیم و همدیگر را از نزدیک دیدیم و سـاعاتی با هم صحبت کردیم. سـمیه دختر خوب و مهربان و نجیبی بود و من از او فرصت خواستم تا درسم تمام شود بعد از اینکه در جایی مشغول به کار شدم به خواستگاریش بروم. او هم که به خوبی می‌دانست قصد من فقط ازدواج است قول داد منتظرم بماند. من و سمیه هر چند روز یکبار همدیگر را می‌دیدیم و دورنمایی زیبا از آینده مشـترکمان ترسـیم می‌کردیم. با سمیه همه چیز برایم زیبا بود. آنقدر او را دوست داشتم که حاضر بودم برایش از جان هم مایه بگذارم. خدا رو شکر سمیه همه خصوصیات یک دختر خوب و باوقار از نظر پدرم را داشت و من نگرانی از جهت مخالفت پدر را نداشتم. سـمیه شور و شوق زندگی را در من شعله ور کرده بود و دیگر مثل سـابق پسـری افسرده و گوشه گیر نبودم. عشـق او همه وجودم را تسخیر کرده بود و جز رسیدن به او هیچ آرزویی در سر نداشتم.

***

-داداشـی «نسـترن» امروز اومده بود خونه مون تا با هم برای کنکور درس بخونیم. می‌دونی داداشـی، نسـترن امـروز یه حرفایـی بهم زد که اصـلا انتظار شـنیدنش رو نداشـتم. اولش جا خوردم اما بعد دیدم چه اشـکالی داره مگه؟ اون صمیمی ترین دوست منه و با هم رفت و آمد خانوادگی داریم... داداشـی نسترن امروز بهم گفت عاشـق تو شـده و شب و روز به تو فکر می‌کنه. بهم گفت تو تنها دلیل برای زنده بودنش هستی و دلـش می‌خواد با تو ازدواج کنه و تا آخر عمر کنارت باشـه. من بهش قول دادم که به جز تو راز دلش رو به کسـی نگم. بهش گفتم نظر تو رو درباره‌ش می‌پرسم و بهش خبر می‌دم. به نظر من که نسترن بهترین گزینه بـرای ازدواج با توسـت. ما خـودش و خانواده‌اش رو می‌شناسیم. نسترن دختر متین و خانمیه. زیبا و کدبانو هم که هست. پس فکر نمی‌کنم تو بخوای مخالفت کنی. حالا که درست داره تموم می‌شه، رشته ت هم طوریه که فوری می‌تونی کار پیدا کنی، پس بهترین کار اینه که بریم خواستگاریش تا مرغ از قفس نپریده...

خواهرم که چشـمانش از شوق برق می‌زد، پشت میز تحریرش نشسته و چشم به دهانم دوخته و منتظر جواب من بود. من که تا به حال درباره سـمیه و عشـق سه ساله‌ام با او حرفی نزده بودم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: « نسترن دختر خیلی خوبیه، اما من به اون فقط به چشم یه خواهر نگاه می‌کنم. بهش بگو اگه خواستگار خوبی داشت حتما جواب مثبت بده!» خواهرم اخمی به چهره‌اش نشـاند و خودش را برایم لوس کرد و گفت: «اما داداشی، منم خیلی دوست دارم که بهترین دوستم زن داداشـم باشه، آخه چرا خودتو لوس می‌کنی؟» به شـوخی ادای حـرف زدنـش را در آوردم و گفتم: «تو نسـترن رو دوست داری چون رفیق صمیمی‌ته و دلت می‌خواد زن داداشت باشه اما من دلم نمی‌خواد یه عمر با کسی زندگی کنم که با خواهرم هیچ فرقی برام نداره. بهش بگو دیگه به من فکر نکنه.»

حرف‌هـای آن روز خواهـرم را جـدی نگرفتم و حس نسترن را احساسی بچه گانه و زودگذر پنداشتم. چنـد روز بعد اما خواهرم گفـت: «حرف‌های تو رو به نسـترن گفتم. طفلک خیلی گریه کـرد و گفت اگه تو نخـوای باهـاش ازدواج کنی، اون با کس دیگه ازدواج نمی‌کنه و تا آخر عمر مجرد می‌مونه. داداش تو رو خدا دلشـو نشکن. آخه نسترن چی کم داره که تو دوستش نداری؟» با لحنی جدی گفتم: « آبجی خودت می‌دونی که من از این بچه بازی‌ها و پیغام و پسغام اوردنا خوشم نمی‌یـاد. یعنی چی یا مجتبـی یا هیچ کس؟! بهش بگو مجتبـی اصلا نمی‌خـواد ازدواج کنه!» خواهرم از طرز حرف زدنم ناراحت شـد و دیگـر چیزی نگفت. وقتی حرف‌های نسـترن را برای سـمیه باز گو کردم، گفت: «خوب، حالا که انقدر دوستت داره چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی؟» گره‌ای بر ابروان انداختم و با ناراحتی گفتم: «این حرفا چیه سـمیه؟ من عاشق توام، این همه برای آینده‌مون نقشـه‌های خوب کشـیدیم حالا تو به من می‌گی برم با نسـترن ازدواج کنم؟» لبخندی شیرین چهره زیبای سـمیه را پوشـاند. خیره شد به چشمانم و گفت: «شـوخی کردم بابا، من دارم برای رسیدن به تو لحظه شماری می‌کنم اونوقت خیلی راحت ازت بگذرم تـا با یکی دیگه ازدواج کنـی؟» و هر دو خندیدیم و به هم قول دادیم همیشه عاشق هم بمانیم... چه روزهایی بود روزهای عاشقی من و سمیه، هر دو غرق در رویاها و آرزوهای شـیرین خودمان بودیم و خبر نداشـتیم از بازی روزگار...

درسـم که تمام شـد، بلافاصله در بانک مشغول به کار شـدم. حالا همه چیز برای رسـیدن به سـمیه مهیا بود. به مادرم گفتم سمیه را برای ازدواج مناسب می‌دانم و از او خواسـتم پـدر را در جریان بگذارد تا به خواسـتگاری برویم. چشمتان روز بد نبیند. نمی‌دانید وقتی پدر فهمید من سـمیه را می‌خواهم چه الم شـنگه ای به پا کرد. فریاد می‌زد و می‌گفت: «چشـم روشن، آقا رفته عاشـق یه دختری شـده که ننه ش هفت قلم آرایـش می‌کنه و فوکل می‌ذاره بیرون. پدرش هم که قربونش بـرم از طرز راه رفتنش معلومه کلاهبرداره. اگـه بابـاش از راه حلال پول نون درآورده بود که وضع مالی شـون این همه خوب نبود. دختره هم که معلومه واسـه خر کردن امثال پسر من چادر سرش می‌کنه. تو این سن و سالم همینم مونده برم از همچین جایی برای پسـرم زن بگیرم و بشـم مضحکه فامیل و آشنا!» پدر همچنان می‌گفت و به سمیه و خانواده‌اش تهمت می‌زد. آن روز برای اولین بار در عمرم تو روی پدرم ایستادم و گفتم: «من سـمیه رو دوسـت دارم بابا. شما بی‌اونکه بشناسیدشون دارید درباره‌شون قضاوت می‌کنید. من دوسـت دارم شـما هم بیایید خواستگاری و تو مراسم عروسی من شرکت کنید اما اگه خودتون نخوایید من مجبورتـون نمی‌کنم و به تنهایی می‌رم خواسـتگاری سمیه و باهاش ازدواج می‌کنم!»

آن روز هر چند سـیلی محکمی از پدر خوردم اما پا پس نکشـیدم. خواهرم هم به جای آنکه از من حمایت کند، در آن گیر و دار نسـترن را برای ازدواج پیشنهاد داد. پدر با نسترن موافق بود و می‌گفت: «من نمی‌ذارم تو با سمیه ازدواج کنی!» سمیه هم وقتی از من می‌شنید پدرم مخالف است، غمی بزرگ چهره‌اش را می‌پوشاند و می‌گفت: «حالا می‌خوای چیکار کنی مجتبی؟ جدایی از تـو برام مرگـه!» و من در جوابش می‌گفتم: «من هر جوری شـده بابا رو راضی می‌کنم، تو غصه نخور و فقط منتظرم بمون و پا پس نکش!»

سه ماهی گذشت و پدر وقتی دید من به هیچ صراطی مسـتقیم نیستم حاضر شد به خواستگاری سمیه بیاید. من بابت این قضیه خوشـحال بودم و نمی‌دانستم پدر چه نقشه‌ای در سر می‌پروراند...

ادامه این داستان جالب را در شماره آینده می خوانید اما همین حالا حدس بزنید و هفته بعد نتیجه را ببینید.

آن کس که حس احترام و محبت خدمتگزاران را برنینگیزاند، انسان آزاده واقعی نیست

● آندریو کارنگی

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: ایمان کوچکی
عکس: شقایق جعفری جوزانی

رضا یزدانی:
لاله زار، پلی است میان نسل ها!

فضای متفاوت موسیقی رضا یزدانی در این سال های اخیر شاید هر خبرنگاری را وسوسه کند تا برای یک بار هم که شده پای صحبت های او بنشیند. جذابیتی که برای طرفداران روز افزون رضا یزدانی نیز در حال قوت گرفتن است و علاوه بر تمام این ها همکاری چند باره او با یکی از بزرگترین کارگردانان سینمای کشور، مسعود کیمیایی، انتشار آلبوم جدید و حضور به عنوان بازیگر در چند کار سینمایی و به تازگی صحنه تئاتر، همه و همه بهانه های کافی برای ترتیب دادن یک گفتگوی گرم با رضا یزدانی را برایم فراهم کرد...

***اجرای آهنگ تیتراژ سریال ها و فیلم های سینمایی، سبب چهره شدن یک خواننده می شود یا بیش از اندازه او را در ویترین قرار می دهد؟**

**ببینید... بستگی دارد که خواننده برای چه سریال یا فیلم سینمایی موسیقی تیتراژ بخواند و این که میزان موفقیت فیلم و سریال فوق تا چه اندازه ای است. به هر حال کارگردان، نقش تعیین کننده ای دارد و در عین حال گروه بازیگران و تا بخشی هم که بشود داستان را خواند، فیلمنامه تاثیر گذار است. البته اگر فیلم سینمایی باشد که من ترجیح می دهم اول فیلم را ببینم و بعد تصمیم بگیرم که تیتراژ را بخوانم یا نه. هر چند در مواقعی ممکن است که میزان استقبال از این دست آهنگ ها به میزان موفقیت فیلم یا سریال بستگی نداشته باشد و آهنگ تیتراژ یک کار ناموفق، بگیرد و به تنهایی موفق شود. مثلا تیتراژ تله فیلم «گام های معلق» که تنها یک بار از تلویزیون پخش شد را مردم خیلی دوست دارند.

***خودتان فکر می کنید که چرا مسعود کیمیایی علاقه دارد که شما خواننده فیلم هایش باشید؟**

**رابطه من با مسعود کیمیایی مربوط به یکی دو سال اخیر نیست. ما سالهاست که همدیگر را می شناسیم و ایشان به من لطف دارند و می گویند که کارم متفاوت است و مهر و امضای خاص خود را دارد. ۸ سال پیش آقای کیمیایی آلبوم پرنده بی پرنده را در اتومبیل خانم اندیشه فولادوند شنیده بود و از من برای بازی در نقش یکی از سربازهای فیلم «سربازان جمعه» دعوت کرد که این امر بنا به دلایلی میسر نشد و سرانجام اتفاقی که با همکاری در فیلمهای رییس، حکم و محاکمه در خیابان افتاد و رنگ و لعاب بیشتری به این رابطه بخشید. آقای کیمیایی جایی به امیر حسین رستمی گفته بود که رضا آن قدر جوان هست که به عمر فیلمسازی من قد دهد، وقتی این را شنیدم گریه ام گرفت. طرز نگاه او به من، برایم خیلی با ارزش است.

***راستی داستان قولی که مسعود کیمیایی از شما گرفت، چه بود؟**

**زمان اکران فیلم «حکم» قرار شد عکس مرا با نوشته ای از آقای کیمیایی در روزنامه چاپ کنند. یک روز در دفتر کارشان، صدایم کرد و گفت: رضا دو روز دیگر عکس تو چاپ می شود. می خواهم برایت چیزی بنویسم؛ چی دوست داری؟ گفتم هر چه خودتان دوست دارید باعث افتخار است. بعد پنج، شش تا از خودنویس هایشان را چیدند روی میز و با یکی کنار عکس من نوشت: «بعد از فرهاد و رضا موتوری، رضا یزدانی و یغما گلرویی با ترانه فیلم حکم می آیند؛ صدای رضا یزدانی، صدای نسل امروز ماست.» وقتی خواست امضا کند یک لحظه مکث کرد، زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: رضا شیش و هشت نخونی آبرومون رو ببری! دارم امضا می اندازم پایت؛ تو هم پایش بمان. من هم گفتم: «شما امضا کنین خیالتون تختِ تخت باشه.»

***بازی در فیلم سینمایی «تهرانِ طهران» چه تجربه ای را برایتان به همراه داشت؟**

**این فیلم برای من خیلی خوب بود و بعد از آن هم تجربه حضور در فیلم «این جا تاریک نیست» را داشتم. ببینید، رک بگویم، مقوله کلی بازی در فیلمی برای من، فقط در جهت دیده شدن و شنیده شدن ترانه هایم است و گرنه هیچ علاقه ای به بازی کردن ندارم و حتی به کارگردان هایی که در این مدت با آن ها کار کردم؛ می گفتم، که تا حد ممکن دیالوگ های مرا کم کنند.

***این ویترین، جایگاه خوبی برای عرضه صدا و ترانه هایتان هست؟**

**ما الان راه دیگری نداریم، ما که نمی توانیم کلیپ بسازیم و در شبکه های ماهواره ای پخش کنیم، چون ممنوع الکار می شویم؛ تلویزیون هم که نمی توانیم برویم و عملا، این تنها راه نمایش خودمان است. همه جای دنیا، خواننده ابتدا با کلیپ کار خود را شروع می کند و اگر سایرین پسندیدند؛ تازه ابتدای راه اوست. اما در ایران خواننده ابتدا آلبوم ضبط می کند و بعد در پی دیده شدن است.

***فکر می کنید که آلبوم جدیدتان هم موفقیتهای سابق را کسب خواهد کرد؟**

**آلبوم ساعت فراموشی در هفته اول پخش به بازار، حدود صد هزار نسخه فروش رفته است و از آلبوم قبلی خیلی بهتر بود.

***حد فاصل انتشار دو آلبوم اخیرتان چقدر بوده است؟**

**یک سال و یک ماه.

***بعد از انتشار آلبوم هیس گفتید که تقریبا هر سه، چهار سال یک بار آلبوم می دهید و حالا زمان نسبتا کوتاهی از انتشار آلبوم قبلی گذشته است.**

**ببینید، این یک سال و یک ماه فقط صرف تنظیم کار شد؛ انتخاب شعر و ملودی ها، یک سال پیش تر انجام شده بود. هنگامی که آلبوم قبلی تنظیم می شد، من ملودی های کار جدید را ساخته بودم. یعنی اگر بخواهید مجموع زمان را حساب کنید؛ حدود دو سال می شود. ضمن این که فکر می کنم فاصله یک سال برای دو آلبوم، منطقی باشد؛ خصوصا در بازار کار ما در حال حاضر. اگر می بینید که خواننده هایی، در کشورهای دیگر هستند که هر دو، سه سال یک بار آلبوم می دهند به این هم توجه کنید که آن ها با کارهای تصویری، آن حد فاصل و خلاء را به راحتی پر می کنند؛ کما این که

الان آن‌ها هم، تقریبا هر سال، یک آلبوم می‌دهند.

***از بین آلبوم‌هایی که منتشر کرده‌اید، شخصا کدام را بیشتر دوست دارید؟**

**نمی‌توان گفت که کدام را بیشتر دوست دارم، ولی از لحاظ تکنیکی، تنظیم و نوع گویش خودم، آلبوم ساعت فراموشی به مراتب بهتر از قبلی‌ها است.

***حضور چهره‌ها و افراد مشهور در کنسرتهایتان چه حسی را به دنبال دارد و اصلا حضور آن‌ها با طرفدار عادی برایتان فرقی دارد؟**

**من دوست‌های سینمایی زیادی دارم که همیشه به من لطف دارند، بالاخره کسی مثل بهرام رادان علاوه بر این که ستاره سینما است، دوست من هم هست و حضور او برای من خیلی خوشحال کننده است.

***یک سوال اساسی، قبول دارید که کنسرت رفتن در ایران به دلیل هزینه بالا تنها مختص به قشری خاص شده است و هر کسی نمی‌تواند به سالن‌ها راه پیدا کند... واقعا این موضوع برای خوانندگان ما، دغدغه این را که نمی‌توانند با هر قشر از مردم رابطه داشته باشند؛ پدید نمی‌آورد؟**

**خود خواننده در این زمینه هیچ کاره است؛ به خاطر این که الان بخش اعظم پول بلیتی که مردم می‌دهند، صرف اجاره سالن می‌شود. برج میلاد، سی و پنج میلیون تومان هزینه اجاره دارد و هیچ سالن استاندارد دیگری در تهران وجود ندارد. سالن‌هایی با کیفیت همین برج میلاد در کشورهای دیگر، حداکثر ده میلیون اجاره می‌گیرند. بیش از نصف درآمد یک کنسرت در کشور ما به سالن‌ها پرداخت می‌شود و این جا، نه تهیه کنندگان می‌توانند کاری کنند نه هیچ کس دیگر... تنها راه برای کاهش قیمت بلیت‌ها، ساخت سالن‌های خوب و پایین آوردن اجاره بهای آن‌هاست. البته شهرداری تهران کار بسیار جالبی را نیمه شعبان امسال انجام داد که در فضای باز، در زمین فوتبال پارک آزادگان، چندین شب برنامه بود و همه خواننده‌های روی بورس کشور اجرا داشتند. آن جا ۲۶ هزار صندلی چیده می‌شد و ۱۰، ۱۵ هزار نفر هم، ایستاده برنامه‌ها را می‌دیدند.

***برای خودتان فرقی دارد که به کدام یک از دو شکل فوق، برنامه اجرا کنید؟**

**نه، چه فرقی دارد؟! برای من بسیار جالب بود که یک دریا از مردم به تماشای اجرایم آمده بودند، خیلی از آن‌ها مرا می‌شناختند و از کارم لذت می‌بردند و خیلی‌های دیگر هم از کارم خوششان نمی‌آمد. ولی خوب برنامه رایگان بود و مردم این امکان را داشتند که هر شب یک خواننده برایشان بخواند.

***بعد از همخوانی با حامد بهداد در آلبوم قبلیتان، چندی پیش در آلبوم بهرام رادان با او هم خواندید. این یک رویکرد جدید در آثار رضا یزدانی است یا فقط یک پیش آمد است؟**

**نمی‌توان گفت یک رویکرد، اگر به یاد داشته باشید در آلبوم قبلی‌ام که حامد حضور داشت هیچ مانوری روی نام او برای فروش بیشتر آلبوم نداشتم. این نوع همکاری‌ها بیشتر به خاطر تجربیات تازه برای طرفین است. حامد بهداد شاید صدایی داشته باشد که هر کسی از آن خوشش نیاید ولی به نظر من خواننده‌ترین بازیگر حال حاضر ایران است.

***حس نوستالژی در برخی ترانه‌هایتان موج می‌زند؛ اما در بین آن‌ها ترانه‌هایی مثل «لاله زار» شاید ارتباط مفهومی و زمانی با سن و سال شما نداشته باشد و مربوط شود به شنیده‌ها و خوانده‌هایتان، چطور با این گونه ترانه‌ها رابطه برقرار می‌کنید؟**

داستان ترانه‌های نوستالژیک، یک هدف گذاری بود که ما از ابتدا برنامه آن را داشتیم؛ خوبی این دست آهنگ‌ها به این است که اولا ترانه اعتبار و تاریخ مصرف پیدا نمی‌کند. علاوه بر این، آهنگ‌های نوستالژیک پلی می‌سازد میان نسل‌ها. جوان نوعی مثل شما از پدرش می‌پرسد که اون چارشنبه رو می‌بره یعنی چی؟ ما و شماها این‌ها را ندیده‌ایم و پدرانمان می‌گویند که بلیت‌های بخت آزمایی وجود داشت که هر چهارشنبه نتیجه آن مشخص می‌شد. حرف شما درست است؛ جوان‌های ما که در آن فضا نبوده‌اند که حس نوستالژی پیدا کنند اما خود ترانه و آهنگ، جذابیتی را برای شما ایجاد می‌کند که به دنبال روشن شدن ناشنیده‌ها و نادیده‌هایتان می‌روید و خود این، در جاهایی سبب ایجاد تعامل بین دو نسل می‌شود. دور از خود پسندی می‌گویم که کارهای نوستالژیک من، خیلی موفق و تاثیر گذار بوده است.





***در هنر و به طور جزئی تر موسیقی، بیشتر به دنبال ارضای درونیات خود هستید یا هدف دیگری را دنبال می‌کنید؟**

**ببینید، هنر چیزی نیست که انسان بخواهد در موردش تصمیم بگیرد، باید در وجودت باشد و اگر نباشد جنس کار، جور در نمی‌آید و این ژن نهفته است که می‌تواند تو را به یک جاهایی که باید، برساند. موسیقی برای من یک حرفه نیست؛ باور کنید که عشق و زندگی من است.

***اگر شما در دوران نوجوانی آهنگ‌های خوانندگانی مثل پینک فلوید را گوش نمی‌دادید باز هم فضای کارتان به سبک راک نزدیک می‌شد؟**

**مسلما سابقه شنیداری هر خواننده‌ای خیلی موثر است و طبعا گوش کردن به آهنگ‌های مورد نظر شما هم، در سبک و سیاق کار من تاثیر داشته است.

***رضا یزدانی با این احساس و گرایش، چطور سر از مهندسی چوب و کاغذ در آورد؟**

**آن موقعی که من وارد این رشته شدم هنوز خبری از ورودم به موسیقی حرفه‌ای نبود، من ورودی سال ۷۲ هستم در حالی که از سال ۷۸ فعالیت حرفه‌ای خود را در این زمینه آغاز کردم. پدر من یک پزشک بود و آن سال‌ها، طبعا دوست داشتند که من درس خود را ادامه بدهم.

***پس حتما پدرتان مخالف با فعالیت هنری شما بود، چطور ادامه دادید؟**

**(با خنده) به سختی؛ این هم در گیری‌های خاص خود را داشت. ایشان دورنمای موسیقی را می‌دیدند. آن زمان در ایران، موسیقی به شکل امروز رایج و همه گیر نبود و نمی‌شد آینده خوبی برای آن پیش بینی کرد. پدرم از من پرسید: «قرار است در موسیقی به چه چیزی برسی؟» آن روز جوابی نداشتم که به او بدهم؛ اما امروز با موسیقی فقط به عشق رسیدم! البته به احترام و خواست پدرم، در رشته دیگری تحصیل کردم اما موسیقی از من و احساسم جدا نشد.

***هنگامی که موسیقی را زیر زمینی کار می‌کردید، به ذهنتان خطور می‌کرد که به چنین جایگاهی برسید؟**

**بله، قطعا، نه تنها می‌خواستم؛ بلکه می‌دانستم که به جایگاه کنونی می‌رسم. اعتماد به نفس کاذبی نداشتم اما با ایمان به کار خودم، می‌دانستم که به خواسته‌هایم خواهم رسید. حسی که همچنان در من ادامه دارد.

***حرفی باقی ماند...**

**خیر، از شما و مجله تان تشکر می‌کنم و آرزوی سلامتی برای همه خوانندگانتان... ■

نگاهی به سریال «شوق پرواز» ساخته یدالله صمدی

پرنده‌ای که رفتنی نیست

هما گویا



این روزها وقتی از بزرگراه‌ها می‌گذریم، پر شده از عکس شهید عباس بابایی. بخصوص بزرگراهی که نام این بزرگمرد را در پیشانی دارد. واقعا نمی‌دانم که قبلا هم این عکسها و نقاشی‌ها بوده و من مثل خیلی‌ها بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتم یا اینکه متعلق به همین تازگی‌ها است؟ گر چه باید پرواز را به خاطر سپرد اما این بار این پرنده رفتنی نیست. او هرگز نرفته بود و حالا با به تصویر کشیده شدن زندگی اش در سریال «شوق پرواز» دوباره در ذهن ما جا گرفته است. راستی چند نمونه از این پرندگان بی بال بودند و هستند که از یاد برده‌ایم و راستی چه قصه‌هایی هست که هنوز نخوانده‌ایم و ننوشته‌ایم؟

درباره سریال

شوق پرواز مجموعه خوش ساختی است که تصویربرداری و طراحی صحنه خوب، موسیقی و جلوه‌های ویژه بصری بجا و بازی‌های باور پذیری دارد که سرآمد آن حضور شهاب حسینی است.

این سریال به همت بنیاد شهید در گروه فیلم و سریال شبکه یک سیما ساخته شد؛ فیلمنامه‌اش را فرهاد توحیدی همراه حسین تراب‌نژاد و محمد نژادیان نوشت که توسط یدالله صمدی بازنویسی و توسط صمدی کارگردانی شد. صمدی در ساخت آن از مشاوره مجید مجیدی وام گرفته است.

شوق پرواز به شهید بابایی ادای دین می کند و به باورهایش احترام می گذارد. در این سریال بودجه ای حیف ومیل نمی‌شود و یک گروه توریستی به بهانه گرفتن یک سکانس بی‌اهمیت، اروپاگردی نمی کنند. سکانس‌های مربوط به آمریکا در ارمنستان گرفته شده و بجز تهران، اصفهان و قزوین دیگر لوکیشن‌های سریال هستند. نقش‌های اصلی این سریال را بازیگران مطرحی چون شهاب حسینی ـ الهام حمیدی ـ افسانه بایگان ـ شهرام حقیقت دوست ـ ستاره اسکندری ـ کوروش تهامی ـ حسن جوهرچی ـ عبدالرضا اکبری ـ مهران رجبی ـ مینا جعفرزاده ـ فخرالدین صدیق شریف ـ پوراندخت مهیمن و اکبر عبدی ایفا کردند.

بازی شهاب حسینی شرط همسر شهید بابایی برای ساخت سریال بود؟

شهید بابائی را با همسرش شناختم. دوسال پیش بود و نخستین جشنواره فیلمهای تلویزیونی در مرکز همایشهای سازمان. به یاد دارم که متولیان تلویزیون همگی در این جشنواره حضور داشتند و مجری مراسم اختتامیه شهاب حسینی بود که تندیس بهترین بازیگر مرد را هم گرفت.

شهاب حسینی در میان اجرای برنامه گفت مشغول ایفای نقش شهید امیر خلبان عباس بابائی است و گفت که چقدر به او احساس نزدیکی می کند و خوشحال است که می‌تواند در قالب شخصیت او قرار بگیرد. سپس از خانم ملیحه حکمت دعوت کرد روی صحنه بیاید. همسر شهید بابایی پشت تریبون رفت. چقدر عاشق بود؛ چقدر عاشقانه از همسرش گفت اما نگران بود. بیم این را داشت تا مبادا مشکلات مالی موجب شود که پروژه تلویزیونی داستان زندگی همسرش نیمه کاره بماند. حرف هایش که تمام شد مکثی کرد و از این که شهاب حسینی در نقش همسرش حضور داشته از وی قدردانی کرد. همان جا بود که از دوستان شنیدم خانم حکمت شرط ساخت این فیلم را به حضور شهاب حسینی در نقش عباس موکول کرده بود. انگار حسی از حضور و بازی شهاب حسینی او را یاد همسر شهیدش می‌انداخت. این تصمیم نشان از تیزهوشی او و هم داشت که می‌دانست شهاب حسینی در این نقش باور پذیر است.

از سفر حج تا عید قربان در آسمان

ملیحه حکمت واقعا عاشق است و پای این عشقش ایستاده است. پای زندگینامه نود صفحه ای شهیدش که «پرواز تا بینهایت» نام دارد وشوق پرواز هم از این کتاب بی‌بهره نبوده و حالا هم پای شوق پروازی که این روزها در دل مخاطبان جا باز کرده، نشسته است

خانم حکمت آن قدر خوب تریبون را دست گرفت و سکوت را در سالن حاکم کرد که چه آن زمان و چه حالا فکر می کنم بهترین گزینه برای ایفای نقش میانسالی خودش در سریال شوق پرواز بود. سریالی درباره زندگی سرلشگر امیر خلبان عباس بابایی معاون عملیات نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران که در ۱۴ آذر ۱۳۲۹ در قزوین به دنیا آمد و در ۱۵مرداد ۱۳۶۶ در یک عملیات برون مرزی به شهادت رسید، در حالی که قرار بود آن روز کنار همسرش مراسم عید قربان را در سفر حج به جا بیاورد. به جای آن، در اوج آسمان‌ها و برای اعتقادات و میهنش، اسماعیلش را قربانی کرد.

بزرگداشت هنرمندان در جشنواره سی ام



عناوین بزرگداشت‌های سی امین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر در بخش سینمای ایران اعلام شد. به گزارش روابط عمومی جشنواره فیلم فجر، محمد خزاعی دبیر سی‌امین جشنواره فیلم فجر در این زمینه گفت: «شورای سیاستگذاری و برگزاری جشنواره فجر در این دوره جشنواره برای پنج سینماگر صاحب نام و تاثیر گذار سینمای کشور بزرگداشت پیش‌بینی کرد.» او ادامه داد: «حسین زندباف، علیرضا زرین‌دست، محمد بزرگ‌نیا، جمال شورجه و داود رشیدی از چهره‌هایی هستند که در فجر سی‌ام برای آن‌ها مراسم بزرگداشت در نظر گرفته شده است.»

سریال یک نویسنده ایرانی نامزد جایزه گلدن گلوب

سریال «رئیس» براساس فیلمنامه فرهاد صفی‌نیا در کنار سریال مارتین اسکورسیزی نامزد جایزه بهترین سریال داستانی شد.

سریال «رئیس» که ماجرای آن در دوران بحران اقتصادی ودر یک شرکت بزرگ می‌چرخد در دو رشته بهترین سریال داستانی وبهترین بازیگر مرد سریال داستانی نامزد جایزه گلدن گلوب شد. سریال ترسناک «داستان وحشت آمریکایی» دیگر سریال جدید امسال بود که مثل «رئیس» در دو بخش نامزد جایزه گلدن گلوب شد.

فرهاد صفی‌نیا فیلمنامه‌نویس «رئیس» متولد ۱۳۵۳ در تهران است. او در چهار سالگی همراه خانواده‌اش به پاریس و سپس به لندن رفت. صفی‌نیا همچنین فیلمنامه‌نویس فیلم «آپوکالیپتو» به کارگردانی مل گیبسن است.

حمید فرخ‌نژاد و بیتا بادران، بهترین بازیگران جشنواره جام جم



بیتا بادران و حمید فرخ‌نژاد در نخستین جشنواره تلویزیونی جام جم برنده جوایز بهترین بازیگر زن و بهترین بازیگر مرد شدند. آیین پایانی نخستین جشنواره تلویزیونی جام جم چهارشنبه شب با حضور رئیس سازمان صداوسیما و جمعی از مدیران این سازمان و هنرمندان در سالن همایش‌های صداوسیما برگزار شد. در این مراسم برگزیدگان سه بخش پویانمایی، فیلم تلویزیونی و مستند معرفی شدند.

در بخش فیلم تلویزیونی، جایزه بهترین فیلم به «کمی دورتر» ساخته سیدروح‌الله حجازی رسید.

این فیلم در بخش‌های فیلمنامه (علی طالب‌آبادی) و تصویربرداری (هاشم مرادی) هم پیروز شد.

جایزه بهترین کارگردانی به حسن فتحی برای «دنده معکوس» اعطاء شد.

بیتا بادران نیز برای این فیلم بهترین بازیگر زن شناخته شد.

حمید فرخ‌نژاد برای «حبیب» جایزه بهترین بازیگر مرد را به خانه برد. این فیلم جایزه بهترین موسیقی (فردین خلعتبری) را هم دریافت کرد.

یوسف تیموری برای «غافل» جایزه بهترین بازیگر مکمل مرد را گرفت و مریم کاظمی برای «از کوچه‌های بارانی» بهترین بازیگر مکمل زن شناخته شد. جایزه بهترین تدوین به «نیرنگ» (مهرداد خوشبخت) رسید و جایزه بهترین صدابرداری به «قصه‌ها و واقعیت» (سیدعلیرضا علویان) اعطاء شد.

جایزه بهترین جلوه‌های ویژه نیز به «تولدی دیگر» (اصغر پورهاجریان) رسید.

آغاز فیلمبرداری سومین بخش از سه‌گانه کلاه قرمزی

سومین نسخه سینمایی «کلاه قرمزی» پس از «کلاه قرمزی و پسرخاله» و «کلاه قرمزی و سروناز» به کارگردانی ایرج طهماسب کلید خورد. فیلم سینمایی «بچه ننه» به کارگردانی ایرج طهماسب پنج روز پیش در تهران وارد مرحله فیلمبرداری شد.

در این فیلم همانند قسمت‌های قبلی ایرج طهماسب و حمید جبلی حضور دارند. کلاه قرمزی، پسرخاله، پسرعمه زا، گیگیل، ببعی و... از جمله شخصیت‌های حاضر در این قسمت هستند.

شنیده‌ها حاکی از آن است که سریال کلاه قرمزی



همزمان با فیلم سینمایی آن ساخته خواهد شد. حمید مدرسی تهیه کنندگی این فیلم سینمایی را برعهده دارد.

توصیه حمید سمندریان به نویسندگان ایرانی



حمید سمندریان بعد از تماشای نمایش «لابی» به نویسندگان ایرانی توصیه کرد، اندیشه خود را همواره صرف نگارش آثاری کنند که جنبه‌های دراماتیک آن بیشتر از توجه به ادبیات باشد.

حمید سمندریان که به همراه هما روستا از نمایش «لابی» به کارگردانی بیتا الهیان دیدن کرد، بعد از پایان اجرای این اثر نمایشی ضمن تقدیر از عوامل اجرایی این نمایش گفت: «نمایش «لابی» از نظر شخصیت‌های اجرایی اثری قابل احترام است اما به هر حال این اثر نمایشی با توجه به تعارضاتی که ما از نمایشنامه‌های بزرگ اروپایی سراغ داریم دارای نواقصی است که این مساله کاملا طبیعی است.»

وی با تقدیر از نویسنده و کارگردان اثر هم خاطر نشان کرد: «وقتی متنی برای اجرای یک اثر نمایشی نوشته می‌شود این اندیشه و توجه به وجوه دراماتیک آثار نمایشی است که باید بیشتر مورد بررسی قرار گیرد و اگر این نکته مورد توجه قرار نگیرد از ارزش یک اثر نمایشی کاسته خواهد شد.»

این کارگردان صاحب نام تئاتر ایران ادامه داد: «تئاتر ایرانی از قدیم‌الایام این کمبود را داشته و این توجه به ادبیات بوده که بر درام چیرگی داشته است. به نظر من ادبیاتی که طلبکار نباشد و تماشاگر را بعد از اجرای نمایش با خود درگیر نکند به مسأله مهمی توجه نکرده است.»

ساخت سریال نوروزی «پایتخت ۲» منتفی شد

ساخت سریال «پایتخت ۲» که قرار بود سریال نوروزی شبکه یک سیما باشد منتفی شد و این شبکه به زودی گزینه جدیدی را برای نوروز ۱۳۹۰ مقابل دوربین خواهد برد.

در پی استقبال مخاطبان شبکه یک از سریال «پایتخت» ساخته سیروس مقدم در نوروز سال ۹۰، امسال اعلام شده بود که قرار است شبکه یک سیما سریال «پایتخت ۲» را نمایش دهد و حتی مدیر شبکه یک سیما نیز در مصاحبه‌های مختلف به این موضوع اشاره کرده بود اما مشکلات محتوایی فراوان موجود در نسخه نهایی فیلم‌نامه این سریال، باعث شده تا ساخت این سریال از دستور کار شبکه یک سیما خارج شود.

۵۰ کشور میزبان عکاسان ایرانی

عکس‌های عکاسان ایرانی از پیشرفت‌ها و اقتدار ایران اسلامی در بیش از ۵۰ کشور دنیا به نمایش درخواهد آمد.

صبح دوشنبه ۲۸ آذر نشست خبری جشنواره عکس «ایران + ۳۳؛ جمهوری اسلامی ایران، پیشرفت و اقتدار» با حضور محمود شالویی، مدیر کل امور تجسمی وزارت ارشاد و علیرضا کریمی صارمی، هنرمند عکاس و دبیر این جشنواره در موزه هنرهای معاصر برگزار شد.

محمود شالویی در ابتدای این نشست گفت: ۳۳ سال از انقلاب می‌گذرد و هر روز در طی این ۳۳ سال شاهد پیشرفت‌های زیادی بوده‌ایم که ما را هم ردیف و حتی بسیار پیش‌تر از خیلی‌ها از کشورهای دنیا قرار داده است. بر آن شدیم که این پیشرفت و اقتدار و توسعه را در قالب عکس‌های زیبایی که فعلا به ۵۰ کشور خواهیم فرستاد به دنیا نشان دهیم.

وی داشتن یک فضای مناسب را یکی از شروط حضور نمایشگاه ایران + ۳۳؛ جمهوری اسلامی ایران، پیشرفت و اقتدار در سایر کشورها دانست و گفت: از میان این ۵۰ کشور ۲۷ کشور فضای مناسب و مساعدی را در اختیار ما قرار دادند و باقی کشورها نیز امکان مورد نظر ما را تا همین چند وقت آینده در اختیارمان قرار می‌دهند.

شالویی خاطرنشان کرد: اتریش، آفریقای جنوبی، آلمان، ارمنستان، آذربایجان، اندونزی، ایتالیا، آلبانی، بلغارستان، کویت، گرجستان، کانادا، لبنان، فرانسه، قطر، روسیه، ترکیه، ترکمنستان و تاجیکستان کشورهایی هستند که مقصد نمایشگاه «ایران + ۳۳» خواهند بود.

شر باش خاموش نمی شود، چنانکه آتش با آتش، بلکه شر را خیر فرو می نشاند و آتش را آب ● لقمان



بچه مو بور

«ویلی کرونــر» رییس آگاهی در حالی که طول و عرض اتاق خــود را بی‌صبرانه و باعجله طی می کرد، به یکی از مأموران خود گفت:

ـ عجیب اســت... تو چه توضیحی برای این اتفاق داری... اصلاً با این مدارکی که ما به دست آورده‌ایم، نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم.

چیزی که ما پیدا کرده‌ایم جســد یک زن در یک قطار از کار افتاده ایســتگاه متروکه است که در گوشه ایســتگاه متوقف مانده. غیر از این جسد هیچ مدرکی نداریم و نمی‌دانیم مقتوله کیست. در جیب‌های او هم هیچ کاغذ و مدرکی نیســت که هویت او را مشــخص کند!

ـ اما آقای رییس! ما در یک جیب او یک پستانک و در جیب دیگر چند دستمال مخصوص کودک پیدا کردیم. اینها می‌تواند به ما اندکی کمک کند.

رییــس در حالــی که خود را روی صندلی پشــت میــزش می‌انداخــت، گفــت: بله، اول هــم من فکر می کــردم که از این دو مورد بتوان نتیجه‌ای گرفت و راهی برای کشــف حقیقت پیدا کرد، اما کالبدشکافی که در پزشکی قانونی انجام شد نشان داد که این زن تا به حال فرزندی به دنیا نیاورده، پس علت بودن وسایل بچه در جیب‌اش مشخص نیست.

در ایــن موقع زنگ تلفن بــه صدا درآمد و «ویلی کرونر» گوشی را برداشت و خود را معرفی کرد و بعد هم حرف کسی را که با او صحبت می کرد قطع کرد و پرسید: فکر می کنید که او را کشته باشند؟

بعــد دوباره پرســید: چه گفتید؟ او پرســتار بچه بوده؟ کجا؟ ممکن است آدرس خودتان را بگویید بسیار خب... بله... ما همین الان به آنجا می آییم.

***

«آنلــی مارتســین» زن جــدی و موقــری به نظر می‌آمد. موی بلند و هیکلی درشت اما ورزیده داشت... او عکسی را که رییس آگاهی به او داد خوب نگاه کرد و بعد چشمانش از تعجب گرد شد و فریاد کشید:

ـ بله، این «لوســی» اســت، «لوسی ریشز» پرستار بچه ما...

بعــد با کنجکاوی زیاد بــه کارآگاهان نگاه کرد و گفت: خب چه شده؟ او مرده؟

ـ بله او مرده! بهتر اســت بگویم او را کشــته‌اند! خفه کرده‌اند!

آنلی در حالی که سر خود را میان دو دست گرفته بود گفت: ولی این غیرممکن اســت. آخر چه کســی این کار را کرده؟!

لوسی بیچاره... چرا او را کشته‌اند؟...

رییــس حــرف او را قطــع کرد و گفــت: اما خانم مارتســین، شــما چرا گم شــدن او را بعد از ســه روز گزارش ندادید؟ مگر خبر پیدا شــدن جســد دختر را در واگن قطار نشنیده بودید؟ شما روزنامه نمی‌خوانید یا تلویزیون تماشا نمی کنید؟ شب قبل چندین مرتبه در اخبار حوادث عکس این دختر را نشــان دادیم و از مردم خواســتیم اگر او را می‌شناسند به پلیس اطلاع دهند. شما اخبار را ندیدید؟

آنلــی کمی ناراحت شــد و چند ثانیه مکث کرد و بعد جواب داد:

ـ من خیلی کم روزنامه می‌خوانم. تلویزیون ما هم خراب شده، مدتی است اخبار ندیده‌ام.

خانم آنلی مارتسین پس از کمی تأمل ادامه داد:

ـ لوســی یک بــار دیگر هم از خانه مــا رفته بود! راستش ما مدتی بود با هم اختلاف داشتیم...

ـ اختلاف بر سر چه؟

قبــل از آنکه زن به این ســوال جواب دهد فریاد گریه بچه‌ای از اتاق دیگری شــنیده شــد. آنلی از جا بلند شد و گفت: معذرت می‌خواهم!

و با عجله به سمت اتاق بچه دوید...

کارآگاه از جــای خود برخاســت و قــدم زنان به ســمت تلویزیون رفت دکمه آن را افشــار داد. طولی نکشید که تلویزیون روشن شد و تصویری روی صفحه آن ظاهر شد.

کارآگاه با تعجب فریاد زد: می‌بینید این زن دروغ می‌گفت! تلویزیون خراب نیست.

رییس به او گفت: شاید خراب بوده و آن را تعمیر کرده باشند و تازه درست شده باشد!

روی تلویزیــون یــک آلبوم عکس قرار داشــت. کارآگاه با کنجکاوی آلبوم را باز کرد و مشــغول ورق زدن آن شد. در همین موقع آنلی از اتاق بچه برگشت. کارآگاه آلبوم را بســت و کنار گذاشت. آنلی کودک شیرخوار سه ـ چهار ماهه‌ای را در آغوش داشت. بچه آهسته گریه می کرد و آنلی دست خود را روی موهای بور او می کشید و نوازشش می کرد!

رییس سوال خود را تکرار کرد و گفت:

ـ خب! اختلافاتی که به آن اشاره کردید، به خاطر کار بود یا به خاطر موضوعات دیگر؟

آنلــی در حالــی که رنگش پریده بــود، روی مبل راحتی نشست و گفت:

ـ لوســی گاهی از خانه ما ســرقت می کرد. من این موضوع را به شوهرم هم گفتم اما شوهرم خیلی به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

ـ خــب بگویید ببینم در شــبی که لوســی به قتل رسید، شما چه می کردید؟

ـ شوهرم می‌خواست به سفر برود. او معمولاً برای انجام کارهایش به سفر می‌رود. من دیگر حاضر نبودم لوسی را در خانه نگهدارم. از او خیلی متنفر شده بودم و این موضوع را به شوهرم هم گفتم. بین ما جر و بحث پیــش آمد. و بالاخره موقعی که داشــت می‌رفت از لوسی هم خواست که از خانه ما برود. از آن شب از هر دو آنها بی‌خبرم! شوهرم احتمالاً به خاطر اینکه قبل از

سفر با او جر و بحث کردم از من ناراحت است.

***

کارآگاه اسکار در حالی که رییس آگاهی در کنار او جلو اتومبیل نشسته بود، از منزل مارتسین که در خارج شهر بود به طرف شهر حرکت کرد. رییس در بین راه شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب، دارد یواش یواش سرنخ‌هایی به دست می‌آید. معلوم می‌شود که آقای «ورنر مارتسین» باید حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد. آن طور که ما تحقیق کردیم خانم آنلی مارتسین زن ثروتمند و پولداری است، سرمایه کارخانه لوازم الکترونیکی در حقیقت متعلق به خانم مارتسین است و شوهرش یکی از کارمندان اوست. کارمندی که از زنش حقوق می‌گیرد!

اسکار یک مرتبه اتومبیل را به کنار خیابان برد و ترمز کرد و با عجله در حالی که چیزی به یادش آمده بود گفت: راستی آقای رییس. الان چیزی یادم آمد که شاید سرنخ مهمی برای کشف قضیه باشد و هر چه فکر می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. منظورم آن آلبوم عکس روی تلویزیون در منزل آقای مارتسین است. شما آن را مثل اینکه کاملاً از یاد برده‌اید...

***

خانم آنلی مارتسین وقتی چند دقیقه بعد دید که رییس آگاهی و کارآگاه دوباره به خانه او برگشتند، خیلی تعجب کرد. رییس آگاهی عذرخواهی کرد و گفت: خیلی ببخشید خانم مارتسین که دوباره مزاحم شدیم. یک موضوع به خاطرمان آمد که خواستیم تحقیق بیشتری کنیم. آیا اجازه می‌دهید نگاهی به اتاق لوسی بکنیم؟

خانم مارتسین سری به علامت قبول تکان داد و جلو افتاد که آنها را به طرف اتاق لوسی راهنمایی کند و همین موقع کارآگاه اسکار آهسته آلبوم روی تلویزیون را برداشت و با خود برد.

خانم مارتسین کارآگاهان را به طبقه دوم ساختمان به اتاقی که به لوسی تعلق داشت برد. اتاق کوچک مبله‌ای که خیلی با سلیقه تزیین شده بود.

رییس به سمت کمد لباس رفت و آن را باز کرد و نگاهی به درون آن انداخت. تمام لباس‌ها به شکل مرتب در کمد آویزان بود. رییس در حالی که بسیار تعجب کرده بود گفت:

ـ اگر لوسی واقعاً خانه شما را ترک کرده، پس چرا لباسهایش را با خود نبرده و همه آنها را اینجا گذاشته است.

کارآگاه اسکار آلبوم عکس را که از اتاق با خود برداشته بود، روی میز گذاشت و آن را باز کرد. در صفحه اول آلبوم عکس بزرگ کودک شیرخواری با موهای سیاه و تیره دیده می‌شد.

کارآگاه رو به طرف خانم مارتسین کرد و گفت:

ـ خب خانم این عکس بچه شماست؟

آنلی مارتسین با سر جواب مثبت داد. اشک از چشمان او جاری شد و خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.

رییس به تندی از او پرسید: اما بچه شیرخواره‌ای که دفعه قبل شما در آغوش داشتید، موهایش بور بود! مثل این است که او بچه شما نبود؟

خانم آنلی این بار در حالی که بغض‌اش ترکیده و بلند بلند گریه می‌کرد گفت: لوسی همه چیز را می‌دانست او همه چیز را فهمیده بود و به همین جهت مرتباً مرا تهدید می‌کرد و باج می‌خواست...

رییس پرسید: لوسی چه چیز را می‌دانست؟ منظورتان چیست؟ درست حرف بزنید.

به نفع شماست که مسأله کاملاً روشن شود.

آنلی سر خود را پایین انداخت و گفت:

ـ بچه کوچک من «باربارا» همان که شما عکس‌اش را در صفحه اول آلبوم دیدید، شش هفته بعد از تولد، پس از یک بیماری شدید مرد... یک روز که از جلوی یک سوپرمارکت عبور می‌کردم یک کالسکه بچه دیدم که بچه موبور زیبایی داخل آن خوابیده بود. بچه را برداشتم و با خودم آوردم...

کارآگاه فریاد کشید و گفت: عجب! چطور شما این کار را کردید؟ فکر مادر او را نکردید؟

رییس هم شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب پس خیلی چیزها روشن شد، شما که بچه خود را از دست داده بودید یک بچه را دزدیدید و لوسی پرستار بچه از ماجرا باخبر می‌شود و شما را در فشار می‌گذارد...

آنلی دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ پس از آنکه شوهرم به مسافرت رفت لوسی شروع کرد به تهدید کردن من! او می‌خواست من هر ماه مبلغ هنگفتی پول در اختیارش بگذارم. او می‌گفت اگر این کار را نکنم به پلیس خبر می‌دهد من که بچه را دزدیده‌ام.. از این تهدید او آنقدر ناراحت و عصبانی شدم که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. به طرف او حمله کردم. او که خشم و عصبانیت مرا دید شروع به فرار کرد و از خانه خارج شد. من او را تعقیب کردم چون می‌دانستم اگر فرار کند حتماً به اداره پلیس خواهد رفت. چرا که خانه ما نزدیک ایستگاه مترو که راه‌آهن است و تا ایستگاه بیش از سه دقیقه فاصله ندارد.

لوسی به طرف ایستگاه دوید و از پشت ساختمان وارد محوطه آن شد من هم به دنبال او می‌دویدم. لوسی به طرف یکی از واگن‌های از رده خارج رفت تا در آن پنهان شود. اما با این کار خودش را به تله انداخت.

چون بلافاصله من هم وارد آن واگن شدم و در آنجا دیگر نتوانست از دستم فرار کند. من از او خیلی قویتر بودم و با تمام قدرت به او حمله کردم و گردنش را با دو دست گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم آنقدر که او بی‌حرکت روی زمین افتاد...

رییس چند ثانیه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

ـ بسیار خب، حالا ما باید برویم مادر این بچه بیگناه را پیدا کنیم، ضمناً شما هم یک وکیل با تجربه برای خودتان دست و پا کنید!

■

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

چنین نیرنگی بخورد زیرا براساس قوانین جنگی آن روزها، هنگامی که کسی از کسی درخواست می‌کرد به جنگ تن‌به‌تن بیاید، دیگر سربازان شمشیر در نیام می‌گذاشتند و نمی‌جنگیدند ولی اردشیر که به هیچ قانونی معتقد نبود، سنت‌شکنی کرد و در مدتی کوتاه بیشتر سربازانی را که با آواگوراس بیرون آمده بودند، کشت. گروهی که زنده مانده بودند، همراه آواگوراس به سویی گریختند.

اردشیر سوم بی‌هیچ رنجی وارد شهر شد و به جنگجویان کاست اجازه داد شهر را غارت کنند. هر کس در برابر غارتگری کاست‌ها مقاومت می‌کرد، زجرکش می‌شد. داستان خونخواری اردشیر سوم همه جا پراکنده شد و رعبی سیاه در دل مردم انداخت. حتی آواگوراس نیز که در دخمه‌ای نزدیک شهر پنهان شده بود، این سخنان را شنیده بود و از ترس اردشیر سوم، خود را کشت تا زجرکش نکنند.

اردشیر پس از این جنگ مقدار زیادی طلا به ایران آورد و به باگواس گفت: اینها را در خزانه بگذار و جار بزن کسانی که چرم شایگان دارند، بیایند و آن را نقد کنند. باگواس گفت: سرورم اکنون که مردم به شایگان خو گرفته‌اند و کسی با آن مشکلی ندارد، چرا زرهای خزانه را خرج کنیم؟

شاه سخن او را پسندید و گفت: تو وزیری شایسته هستی. دوست دارم مدتی به گشت و گذار بروم و حکومت را به تو بسپارم. می‌دانم تا باز گردم، زرهای خزانه را دو برابر کرده‌ای. باگواس به او اطمینان داد و پادشاه و آتوسا رفتند. چند سال طول کشید تا پادشاه بار دیگر تصمیم گرفت مدتی پادشاهی کند و ببیند کشورش چه اوضاعی دارد. هنگامی که شاه برگشت، جشن بزرگی برپا کرد تا پسرانش را به بزرگان معرفی کند. او از آتوسا پسری شانزده ساله به نام آسیس و از صدها زن دیگرش نیز صد و چند پسر داشت. ما باید این حقایق را بدانیم تا بفهمیم چه عواملی سبب شد امپراتوری قدرتمند ایران به دست جوانی به نام اسکندر سقوط کند. باری... در مدتی که پادشاه به جای پادشاهی کردن مشغول خوشگذرانی بود، باگواس ثروت زیادی اندوخته بود و مانند پادشاهان زندگی می‌کرد و از این که بار دیگر پادشاه به بارگاهش بازگشته بود، ناخرسند بود بنابراین به این فکر افتاد که شاه را سر به نیست کند و خودش پادشاه ایران‌زمین شود. انجام دادن این کار بسیار دشوار بود زیرا هیچ قانونی اجازه نمی‌داد کسی که شاهزاده نیست، شاه شود به‌ویژه کسی که غلامزاده‌ای خواجه است. اما با دیدن آسیس در جشن معرفی شاهزادگان، نقشه‌ای کشید که اگر موفق می‌شد، هم می‌توانست اردشیر سوم را از سر راه بردارد، هم کسی را پادشاه کند که قدرتش تشریفاتی باشد. باید تا هفته‌ای دیگر صبوری پیشه کنید تا به شما بگوییم باگواس چه کرد، سرنوشت پادشاه و آرسیس چه شد و دارا، آخرین پادشاه هخامنشی چگونه بر سر کار آمد و چگونه از اسکندر مقدونی شکست خورد.

■

خواندن انسان را کامل می‌کند و سخنرانی و گفتگو به او حضور ذهن و سرعت انتقال می‌دهد ●بیکن

به مناسبت سالگرد مرگ جهان پهلوان تختی

حبیب‌الله نیک نژاد

تختی در دل مردم جای داشت

شنبه آینده مصادف با ۱۷ دی ماه ۱۳۹۰ سالگرد مرگ جهان پهلوان غلامرضا تختی است. مردی که یکی از افتخارآورترین کشتی گیران تاریخ این ورزش در ایران و جهان می‌باشد.

چهل وچهار سال پیش در چنین روزی خبر درگذشت این کشتی گیر بزرگ دهان به دهان در شهر تهران به گوش رسید و باور آن برای هیچ کس امکان‌پذیر نبود.

می گفتند جهان پهلوان خودکشی کرده ولی هیچ کس این خبر را باور نداشت، زیرا سالها بود که میان او و دربار اختلاف به‌وجود آمده و همگان بر این باور بودند که تختی را کشته‌اند.

بعدها محمدعلی صنعتکاران که سالها در کنار تختی در اردوهای تیم ملی تمرین کرده و به مسابقات جهانی و المپیک اعزام شده بود با حرفهایش این خبر را تأیید کرد.

آنچه جهان پهلوان تختی را از سایر ورزشکاران و قهرمانان آن زمان متمایز می کرد تعداد مدالها و قهرمانی هایش در میادین مختلف نبود که تختی از دل مردم برخاسته و بر دل مردم حکومت می کرد و این همان چیزی بود که حکومت آنرا برنمی تابید. قالب‌های شخصیتی جهان پهلوان تختی آنچنان



شکل گرفته بود که همه چیز را در کنار مردم جستجو می کرد و به همین خاطر به هنگام مراسم خاکسپاری دهها هزار نفر از سراسر کشور در آن شرکت کرده و هنوز هم که ۴۴ سال از آن زمان می گذرد، همه ساله در روز ۱۷ دی ماه مردم به ابن بابویه می‌روند تا در سالگرد مرگ این اسطوره تاریخ کشتی شرکت کنند.

مردی که به هنگام زلزله بوئین زهرا دست به کار شد و به کوچه و بازار رفت تا از مردم کمک نقدی درخواست کرده و آن را در اختیار کمیته‌های حمایتی از این حادثه شوم گذارد. از دیگر خاطراتی که از وی می‌توان بیان داشت، در زمان نخست‌وزیری مرحوم دکتر محمّد مصدق که کشور با مشکلات اقتصادی فراوانی (توسط استعمار انگلیس) رو به رو بود جهان پهلوان تختی به میدان آمد و برگه‌های قرضه ملی را خود به مردم ارائه کرد و مردم با دیدن تختی و علاقه وافری که به او داشتند، چنان با شور و اشتیاق از او استقبال کردند که فقط طی چند ساعت کلیه برگه‌هایی که در اختیار داشت، به فروش رسید و از این راه توانست کمک بزرگی به ملت و وطنش کرده باشد.

در خاطراتی از بابک تختی تنها بازمانده شادروان تختی که به هنگام مرگ پدرش فقط چند ماهی نداشت این چنین آورده شده است:

«نمی‌دانم کی بود که فهمیدم پدربزرگ، پدرم نیست. توی خانه‌مان مرد زیاد بود، اما به هیچ کدام بابانمی گفتم. خوب یادم است، روزی که پرسیدم «بابای من کیه» مادرم، همان طور که خم شده بود تا لیوانش را از چای پر کند، چینی به ابرو انداخت و گفت، آها» مادرم لیوان چای خود را رها کرد و به سراغ گنجه رفت و قاب عکسی در آورد و داد دستم و گفت: این عکس که می‌بینی پدرت است.

پدربزرگم که نظاره‌گر این صحنه بود گفت: «اگر کسی یک تکه نان به پدرت می‌داد، او ده بار تشکر می کرد.»

بابک تختی در ادامه این یادداشت که در کتاب غلامرضا تختی آورده شده‌است، می‌نویسد: پدربزرگ درباره پدرم گفت: «پدرت زور داشت، اما به کسی زور نمی گفت. پولدار نبود، اما به همه کمک می کرد.»

«پدرت مردم را خیلی دوست داشت... پدرت...» و درست در همین لحظات بود که پرسیدم: «پس کجاست؟»...

پلنگ سیاه به خانه رفت



«اوزه بیو» مهاجم سابق تیم ملی پرتغال در باشگاه بنفیکا که به دلیل ذات‌الریه به بیمارستانی در لیسبون منتقل و در بخش بیماری‌های خاص بستری شده بود، پس از ۱۰ روز توانست به بیماری‌اش غلبه کرده و در آخرین روزهای باقیمانده به آغاز سال نو مسیحی به خانه رود.

«اوزه بیو» که تا چند روز آینده جشن هفتاد سالگی‌اش را برگزار خواهد کرد، یکی از بهترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان است که در موزامبیک متولّد شده و در دوران نوجوانی به پرتغال مهاجرت کرد. این بازیکن بزرگ کمک کرد تا در دهه ۶۰ هزاره دوم میلادی تیم بنفیکا راهی فینال چهار جام قهرمانی باشگاه های اروپا شود که آخرین بار آن در سال ۱۹۶۸ در «ویمبلی» لندن بود که بازی به وقت اضافه کشیده شد و مردان منچستر یونایتد در این لحظات حریف را شکست داده و به اولین جام قهرمانی خود در سطح قاره سبز دست یافتند.

بنفیکا در سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ با اوزه بیو فاتح این جام شده بود. اوج درخشش او که به پلنگ سیاه معروف بود در بازیهای جام جهانی ۱۹۶۶ لندن بود که با پرتغال به مرحله نیمه‌نهایی جام دست یافت در آنجا مقهور انگلیس در ویمبلی شد. او در ۶۴ بازی ملی ۴۱ گل به ثمر رسانیده است و اروپائیان قبل از خود مردانی همانند «لوئیز فیکو» و «کریستین رونالدو» پرتغال را با «اوزه بیو» می شناختند.

آرزوی لیونل مسی قهرمانی جهان با آرژانتین است

«لیونل مسی» مهاجم آرژانتینی تیم بارسلونا که این روزها به دلیل تعطیلات سال نو مسیحی در کشورش بسر می‌برد، در مصاحبه با تلویزیون آرژانتین گفت که او آرزو دارد که همراه با آرژانتین در جام جهانی ۲۰۱۴ به جام قهرمانی دست یابد.

«لیونل مسی» همراه با بارسلونا، به تمام افتخارات موجود در سطح جهان دست یافته، ولی با آرژانتین به هیچ عنوانی در میادین بین‌المللی نائل نیامده و آرژانتینی‌ها آخرین بار در سال ۱۹۹۳ به جام ملت‌های آمریکای لاتین دست یافتند و حتی تابستان امسال که میزبان این بازیها بودند در مرحله یک چهار نهایی از دور بازیها حذف شدند.

بهترین بازیکن دو سال گذشته جهان در ادامه این گفت‌وگو می گوید: من احساس می کنم که تمام رؤیاهایم جهت رسیدن به جام قهرمانی ملت‌های آمریکای لاتین از دست رفته و تنها با قهرمانی در جام جهانی می‌توانم این باورها را دوباره در ذهنم ترسیم کنم.

«لیونل مسی» در پاسخ به این سؤال که چرا بازی تو در تیم بارسلونا، متفاوت از آن چیزی است که در تیم ملی آرژانتین به نمایش گذارده



می‌شود می گوید: ما در بارسلونا تعدادی محدود بازیکن در اختیار داریم که زیر نظر «په‌په گواردیولا» کار می کنیم و بعضی اوقات طی یک هفته بیست بار با هم بازی کرده و به تمام نقاط ضعف و قوت همدیگر آشنا هستیم، ولی متأسفانه این شرایط در تیم ملی آرژانتین حاکم نیست و ما خسته از کشورهای اروپایی به آرژانتین پرواز می کنیم و پس از یکی دو بار تمرین در کنار همدیگر به میدان مسابقه می‌رویم و این شرایط همان اختلاف در سطح بازی را به‌وجود می‌آورد، ولی من به جرأت می‌توانم بگویم که تمام بازیکنانی که راهی میدان می‌شوند، هدفی به جز پیروزی ندارند، ولی متأسفانه شرایط به طریقی رقم می‌خورد که ماحصل آن چیزی است که شما از من می‌پرسید. حتی آنکه تغییر مربیان در کسب این نتایج بی‌علت نبوده، ولی این قانون در بارسلونا وجود ندارد و ما شناخت کافی روی مربی خود داریم و او هم همین شرایط را درباره ما می‌داند.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

ـ کلانتر اسلحه رو از دم دستش بردار...

اول همان کار را کردم و کلت وحید را از روی زمین برداشتم و بعداً صدای محسن را شناختم، که زیر پاترول خوابیده بود و اسلحه‌اش را به طرف بلژیکی نشانه گرفته بود...

***

ـ نمی‌دونم ازت به خاطر نجات جونم تشکر کنم... یا چون حرفم رو گوش نکردی ازت دلخور باشم؟

اینها را گفتم و به محسن خیره شدم که کنار استوار، داخل جکوزی نشسته و دست و پایش را داخل آب گرم گذاشته بود!

قضیه از این قرار بود که محسن تعمداً آن پاترول را به جای ماشین خودش در اختیار من گذاشته بود که بتواند نقشه‌اش را عملی کند، به این شکل که نیمه شب گذشته، محسن و استوار جلوی خانه ما پیاده می‌شوند و سپس محسن که قبلاً دو تا میله اضافه زیر پاترول جوش داده بود، به کمک استوار خودش را زیر ماشین می‌بندد[البته پتوی کلفتی را دور خودش پیچیده بود که هم به چشم نیاید و هم گرمای لوله اگزوز بدنش را نسوزاند] و بعد استوار دست و پای محسن را طوری به دو میله می‌بندند که هم محکم باشد و هم در موقع ضروری بتواند آن را باز کند، به این ترتیب محسن چیزی حدود سه ساعت زیر ماشین به حالت دراز کش قرار گرفته بود و در نتیجه دستها و پاهایش کاملاً کرخت شده بود، با این حال لحظه‌ای که وحید بلژیکی اسلحه را به طرف من نشانه رفته بود، علیرغم اینکه دست محسن بی‌حس بود، اما او که قهرمان دوره‌های مختلف تیراندازی در «نیرو» شده بود، با همان شلیک اول بازوی وحید را نشانه گرفت و... و حالا با اصرار من، محسن به سونا و استخر آمده بود تا به کمک آب داغ، کرختی دست و پایش را برطرف کند!

موقعی که آن سوال را پرسیدم که، «ازت تشکر کنم یا دلخور باشم؟» محسن برای فرار از پاسخ، زد به شوخی و کله استوار را داخل آب فرو برد و گفت: «تمام این نقشه زیر سر این کریمی بود کلانتر...»

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دوستان مالباخته‌ام نیز با خوشحالی گفت: «بسیار خب... دست به جیب بشین؟» داریوش نیز در حالی که خجالت می کشید، اسناد ماشینش را بیرون آورد گفت: ماشین منوحدود ۶ میلیون تومان می‌خرند... یا اجازه بدهید من ببرم بنگاه بفروشمش و پولتون رو بپردازم و یا...

که پدر دوستم حرفش را قطع کرد و گفت: «من خودم ماشین راازت می‌خرم و پول این بچه‌ها را هم می‌دهم» سایر دوستانم نیز قبول کردند و قرار شد آنها به یک بنگاه اتومبیل بروند و کار قولنامه را انجام بدهند و...

***

به خودم که آمدم دیدم نیم ساعت است که در خیابانها قدم می‌زنم. از یک طرف خوشحال بودم که بدون دردسر مشکلم حل شده، اما از طرف دیگر این سوال برایم وجود داشت که داریوش از کجا پیدایش شد؟ اصلاً چرا حاضر شد به جای من خسارت را بپردازد؟ در این مدت خودش کجا بوده و... که در همین لحظه موبایلم زنگ خورد و «الو» که گفتم، داریوش از آن سوی خط گفت:

«سلام... من داریوش هستم و باید شما را ببینم که خسارت سر کار را هم بپردازم...» خدا می‌داند که در آن لحظه یک میلیون تومان برایم اهمیت نداشت و فقط می‌خواستم برای سوالات بی‌پایانم جواب پیدا کنم؟ به همین خاطر با او در منزلمان قرار گذاشتم و راه افتادم طرف خانه تا اینطوری از پدرم نیز عذرخواهی کنم...

نیم ساعت بعد داریوش در منزلمان و کنار پدر نشست و چند تراول جلویم گذاشت و گفت: «پول آنها رادادام و این هم ضرر شماست!» ابتدا از پدرم اجازه گرفتم و سپس تراولها را سر دادم طرف داریوش و گفتم:

«شما اول بگین موضوع چی بود؟ تا بعداً در مورد این پول حرف بزنیم؟»

داریوش ابتدا تمایلی برای توضیح دادن نداشت، اما من آنقدر اصرار کردم تا شروع به گفتن عجیب‌ترین قصه‌ای که در عمرم شنیده بودم: «همه چیز به آن شب میهمانی برمی‌گرده... راستشو بخواهید من اصلاً از این مسخره‌بازی‌های شرکت‌های هرمی خوشم نمیاد، اما آن شب فقط برای اینکه سر صحبت را با شما باز کنم، حرفهایی را که یکی از دوستانم (همان آقای مهندس) بهم گفته بود برای شما بازگو کردم و برگه‌های عضویتی را که هفته‌ها بود در ماشینم خاک می‌خورد براتون آوردم و... اما همان موقع اگر یادتون باشه موبایلم زنگ خورد؟ پشت خط نامزد شما بود که خودش را کیوان معرفی کرد و بهم گفت: «اون دختر که می‌خوای مخاش را بزنی نامزد منه... قبل از اینکه آبرویت رو پیش زن علی (دوست من و شوهر شیرین) ببرم دست از سرش بردار...»

داریوش لبخند غمگینی زد و آهی کشید و ادامه داد: «وقتی فهمیدم شما نامزد دارین نزدیک بود سکته کنم! واسه همین از فردا دیگه سراغتون نیامدم تا اینکه فهمیدم ۱ میلیون تومان را پرداختید و با خودم فکر کردم حالا که پولتون رو از دست دادین، لااقل توسط مهندس «راهکار» را بهتون بیاموزم تا بلکه بتوانید پولتون رو زنده کنین! البته در این یک سال دورادور (از طریق مهندس) در جریان بودم و از شما خبر داشتم، واسه همین وقتی فهمیدم باید پنج میلیون تومان خسارت بپردازید، به خودم گفتم، آقا داریوش این دسته گلی بوده که تو به آب دادی و خودت هم باید همه چیزو درست کنی!» منتهی چون پول نقد ندارم (یعنی کلاً یک کارمند هستم و ثروت زیادی ندارم) مجبور شدم ماشینم را بفروشم که خسارت آن پنج نفر و البته شما را بپردازم! این تمام داستان بود! حرفهای داریوش که تمام شد، مانند بهتزده‌ها نگاهش کردم و فقط گفتم: کدام نامزد؟ کیوان غلط کرده که گفته نامزد منه؟!

و بی‌اختیار بغض به گلویم نشست و بقیه ماجرای مربوط به کیوان را پدرم برای داریوش توضیح داد. حرفهای پدرم که تمام شد، چشمان داریوش برقی زد و گفت: «پس اینطور...؟»

پدرم که سرد و گرم چشیده روزگار بود لبخندی زد و گفت: «بله... اینطور... حالا تا شما بنشینین و حرفهاتون رو بزنین... من برم به عیال بگم فکر شام رو بکنه که امشب میهمان عزیزی داریم...»

من سرم را انداختم پایین، داریوش هم سرخ شد و پدر خندید و راه افتاد طرف آشپزخانه...

***

زندگی بازی‌های عجیبی دارد، ماجرای شرکت‌های هرمی خیلی‌ها را به خاک سیاه نشاند اما... اما گاهی اوقات وقتی خداوند بخواهد در و تخته را با هم جور کند، نجار خوبیست... آری، من و داریوش ماه گذشته باهم ازدواج کردیم!

شهوت مال و بی عاطفگی و سنگدلی آخرین مرحله فساد و منحط است ● جانسون

حجت‌الاسلام علیپور:

گفت‌وگو: علیرضا وهابی
عکس: سعید حسین گلزار

هیچکس از جیب خودش برای فوتبال خرج نمی کند



برنامه ۹۰ در هفته گذشته به پدیده دلالی در فوتبال پرداخت و مجری این برنامه با اطلاعاتی که از مسئولان سازمان لیگ و کمیته نظارت، بازرسی و ارزشیابی لیگ حرفه ای گرفته بود می‌خواست نوری بر تاریکخانه باج گیران و عوامل پشت پرده فوتبال و دلال‌ها بیندازد ولی در همین برنامه بیش از همه متهمان فرصت پیدا کردند که صحبت کنند.

این موضوع و ناپاکی در فوتبال باعث شد سراغ حجت‌الاسلام علیرضا علیپور دبیر رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای فوتبال برویم. علیپور در جریان اکثر اتفاق‌های زشت فوتبال ایران هست و تلاش کرده به همراه عزیز محمدی تا آنجایی که امکان دارد و قانون به آنها اجازه می‌دهد دست ناپاکان را از این فوتبال کوتاه کند.

با علیپور گفت‌وگویی صریح و بی‌پرده داشتیم و می‌خواستیم به دور از تعارف‌های معمول واقعیت‌ها را بگوید. این روحانی معروف فوتبال ایران که زمانی خودش فوتبالیست هم بوده پاسخ‌های صریح و روشنگرانه ای به سوالات مطرح شده داد.

*** برنامه ۹۰ هفته گذشته را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

** برنامه خوبی بود هرچند من بابت پخش نشدن صحبت‌هایم گلایه خودم را در همان برنامه مطرح کردم.

*** در این برنامه به عزیز محمدی رئیس سازمان لیگ اتهام زدند...**

** تصور می کنم فهرست ۴۳ نفره‌ای که پرونده شان در دست بررسی است و پرونده آنها به مراجع ذیصلاح ارایه شده فعالیت‌هایی را آغاز کرده اند. اگر در سه ماه گذشته جریان رسانه‌ای را دنبال کنید متوجه می‌شوید که هجمه ای علیه سازمان لیگ و شخص عزیز محمدی و من آغاز شده است.

*** یعنی معتقدید این جریان در برنامه ۹۰ هم نفوذ کرده است؟**

** نه منظورم این برنامه نبود. همان باند مافیایی که چند سال پیش آن را مطرح کردیم و اکنون نیز به شکل جدی روی آن حرف مان هستیم فعال تر شده اند به ویژه اینکه انتخابات فدراسیون فوتبال هم در پیش است. این افراد می‌خواهند به شخصی چون عزیز محمدی که فردی ارزشی و ولایتمدار و از عناصر حزب‌الهی و جبهه رفته است و با تمام وجودش پای اعتقاداتش می‌ایستد حمله کنند و او را کنار بزنند.

*** شفاف تر بگویید این افراد چه کسانی هستند؟**

** این همان جریان مافیایی در ورزش است که در دو دهه گذشته فعال بوده و از زمان روسای سازمان تربیت بدنی از درگاهی و غفوری فرد گرفته تا دوره‌هاشمی‌طبا و مهرعلیزاده و علی آبادی و سعیدلو حضور داشته‌اند. این گروه ۲۰ نفره در همه دوره‌ها، در همه فدراسیون‌ها و ورزش ایران حضور داشته اند و یا دبیر بوده اند یا معاون و در همه رشته‌ها هم هستند. این گروه نمی‌توانند چهره‌های ارزشی چون عزیز محمدی، ساکت، پولادگر در تکواندو و درخشان در جودو و یا دادکان در فوتبال را تحمل کنند. شاید دادکان منتقد ما باشد اما او مدیر و انسان خوبی است.

*** برخی افراد ساکت را به ریخت و پاش‌های مالی در دوره مدیریتش در باشگاه سپاهان متهم می‌کنند؟**

** ساکت مدیری ارزشی است که هیچ اتهامی متوجه او نیست. پرونده او پاک پاک است. این باند چهره‌هایی مانند آجورلو و صفارزاده در فدراسیون ورزش‌های باستانی و زورخانه ای را هم نمی‌توانند تحمل کنند. آن هم در حالی که مقام معظم رهبری در سفرشان به کرمانشاه از حرکات قهرمانان این رشته ورزشی تقدیر کردند. همین جریان هم به دنبال حذف عزیز محمدی است.

*** چرا به فردی مثل عزیز محمدی که در سازمان لیگ خوب کار کرده اتهام می‌زنند؟**

** لیگ برتر ۸ سال قبل از حضور عزیز محمدی نیز برگزار می‌شد. در آن زمان هم امکان درآمدزایی از تبلیغات محیطی، حق پخش تلویزیونی و... وجود داشته است. در ۸ سال پیش از حضور عزیز محمدی چرا لیگ برتر چنین نمودی نداشت؟ چرا آن زمان لیگ حرفه ای ایران در نیم طبقه همکف فدراسیون فوتبال اداره می‌شد؟ عزیز محمدی برای لیگ برتر ساختمان مستقل از فدراسیون خریداری و اساسنامه ای برای لیگ حرفه ای مطابق با اساسنامه لیگ قهرمانان آسیا تدوین کرد. محمدی از پول‌هایی که در سال های گذشته در جاهای دیگر معطل مانده بود ساختمان خرید. آیا کسی که سرمایه ای به فوتبال اضافه می کند خطاکار است؟ باند مافیایی می‌خواهد او را خطاکار جلوه دهد زیرا انتخابات فدراسیون فوتبال در پیش است.

> *** شک نکنید کمیته ای نامریی وجود دارد اما من و عزیز محمدی بارها حلقه‌های این کمیته نامریی را بهم زده‌ایم**

*** هدایتی در برنامه ۹۰ گفت عزیز محمدی به او پیشنهاد سرمربی داده است؟**

** هدایتی در برنامه ۹۰ می‌خواست این طور القا کند که آقایان مربیان را منشوری اعلام می کنند تا مربیان خودشان را جا بزنند. از این که بالاتر نبود؟ در حالی که هدایتی خودش از محمدی مشورت خواسته بود. آیا مشورت دادن به فردی که خودش مشورت می‌خواهد تبانی و دلالی است؟ سقوط استیل آذین به دسته یک مرهون مدیریت خوب و شایسته حسین هدایتی است.

*** ولی برخی از وجود کمیته ای نامریی خبر می‌دهند که ریاستش برعهده یکی از پدرخوانده‌های مشهور فوتبال ایران است؛ کمیته ای که به شما و عزیز محمدی نیز خط می‌دهد؟**

** شک نکنید کمیته ای نامریی وجود دارد اما من و عزیز محمدی بارها حلقه‌های این کمیته نامریی را به هم زده‌ایم. ما تعهد سه گانه‌ای به سازمان لیگ، فدراسیون فوتبال و کنفدراسیون فوتبال آسیا داده ایم که حداقل فوتبال حرفه ای ایران از سه عنصر زد و بند و دوپینگ، تبانی و سوء جریان مالی به دور باشد. در راستای این تعهد هم کار می کنیم. در مورد استیل آذین هم سازمان لیگ از بین مربیانی که پیشنهاد کار با این باشگاه را داشتند یاوری را تایید کرد زیرا در مورد سایرین گزارش‌های متعددی رسیده بود.

*** چرا از علی پروین در بحث‌های منشوری اسم برده شد؟**

** من هم برای پروین احترام زیادی قایل هستم ولی گزارش‌های متعددی در مورد استیل آذین چه آن فصلی که در پلی آف از صعود بازماند چه در فصلی که به لیگ برتر صعود کرد به دست ما رسیده و به همین دلیل هر جا لازم باشد از علی پروین تحقیقات می‌کنیم.

*** در مورد عزیز محمدی و سازمان لیگ هم برخی مدعی هستند که او از قرارداد با آلاشپورت سود فراوانی برده است؟**

** در سه محور همواره از سازمان لیگ سوال می‌شده است. اول تبلیغات محیطی، دوم قرارداد حق پخش تلویزیونی و سوم قرارداد با آل اشپورت. ما پیشنهاد می‌کنیم در هر سه مورد از صفر تا ۱۰۰ قراردادها مورد بررسی نهادهای نظارتی و حتی سازمان بازرسی قرار بگیرد حتی اگر لازم باشد حاضریم این قراردادها و پروسه ای که طی شد تا قراردادها امضا شود را در اختیار رسانه‌ها قرار دهیم. این مسایل مورد سوال شخص وزیر محترم ورزش هم بود و از وزارت ورزش هم درخواست کردیم کمیته ای سه یا پنج نفره تشکیل بدهند تا این قراردادها را مورد بررسی قرار بدهند. کمیته ای که از اعضای مورد اعتماد آنها باشد و اگر با تخلفی مواجه شدند بدون اغماض با آن برخورد کنند.

*** چرا با مارک‌های معروف دیگر به جای آل اشپورت قرارداد امضا نشد مثل نایک و پوما؟**

** با نایک به دلایل خاص قراردادی امضا نشد و پوما هم قرار است که برای فصول آینده پیشنهاد خود را بیاورد اما در مورد آل اشپورت باید بگویم که کیفیت تجهیزات و البسه این مارک مورد تایید است به گونه ای که اکنون تیم ملی و فدراسیون فوتبال هم به سراغ آل اشپورت رفتند. پیش از سازمان لیگ هم دو تیم استقلال و پرسپولیس با این مارک قرارداد داشتند. کیفیت اجناس آل اشپورت با قیمتی که ارایه می‌کند را می‌توانید با سایر اجناس موجود در بازار مقایسه کنید. باز هم تاکید می‌کنم که تمام نهادهای نظارتی می‌توانند در مورد قراردادهایی که گفتم بررسی‌های لازم را انجام بدهند.

*** در مورد هدایتی گفته اید ظاهرا ایشان از جیب شخصی خود برای فوتبال خرج نکرده اند درست است؟**

** من معتقدم هیچ شخصی در فوتبال از جیب شخصی خرج نمی‌کند. از اینکه فردی مثل هدایتی در فوتبال خرج کرده ممنونش هستیم اما در نهایت به مسایلی مانند تراکم و ... بازمی‌گردد.

*** از ۴۳ پرونده ای که در اختیار نهادهای امنیتی قرار گرفته است چند پرونده مربوط به افراد مشهور و سرشناس بود؟**

** حدود یک چهارم این پرونده‌ها یعنی در حدود ۱۲، ۱۳ نفر افراد سرشناس در این پرونده‌ها وجود دارند. ■

مارادونا با مرد شماره یک تنیس دنیا مسابقه داد

جوکوویچ: تنیس مارادونا از فوتبال من بهتر است



جوکوویچ در مورد دیداری که با مارادونا داشت می‌گوید: برای دیگو فرقی ندارد اندازه توپی که با آن بازی می‌کند، چقدر باشد. برای من دیدار با او افتخار بزرگی بود.

رقابت‌های مسترز ابوظبی در امارات در جریان است. رافائل نادال، راجر فدرر، داوید فرر، جو ویلفرد سونگا و نوواک جوکوویچ ازجمله تنیس بازان مطرحی هستند که در این تورنمنت شرکت کرده اند. در طول این رقابت‌ها، نوواک جوکوویچ یک ملاقات بسیار ویژه داشت. دیگو مارادونای اسطوره ای که در حال حاضر در امارات مربی گری می‌کند، به دیدنش رفته بود. به این ترتیب مرد شماره یک تنیس جهان و اسطوره فوتبال دنیا در یکی از زمین‌های تمرین همدیگر را دیدند، با هم تنیس بازی کردند و توانایی‌هایشان را به رخ یکدیگر کشیدند.

در این دیدار مارادونا به سنت همیشگی‌اش پایبند بود و تنیس باز صرب را به تماشای یکی از آن شیرین کاری‌هایش مهمان کرد. دیگو با توپ تنیس روپایی می‌زد و آنقدر این کار را پشت سرهم و بدون وقفه انجام داد که جوکوویچ را هم به هیجان آورد.

نوله در صفحه «توئیتر»اش در این مورد نوشت: «برای دیگو فرقی ندارد که اندازه توپی که با آن بازی می‌کند، چقدر باشد. برای من دیدار با او افتخار بزرگی بود. او مارادونای بزرگ است!

افسانه فوتبال به ما نشان داد که در استفاده از راکت هم چه توانایی‌ها یی دارد. تنیس او از فوتبال من بهتر است.»

این اولین باری نبود که تنیس، این دو مرد بزرگ ورزش را کنار هم قرار می‌داد. در آخرین رقابت‌های مسترز لندن که بهترین‌های تنیس ۲۰۱۱ را در کنار هم جمع کرده بود، مارادونا به همراه نامزدش «ورونیکا اوخدا» برای تماشای بازی جوکوویچ و بردیچ رفت و در نهایت هیجان برای هر امتیازی که نوله بدست می‌آورد، به هوا می‌پرید و شادی می‌کرد. جوکوویچ هم که این دیدار را با پیروزی پشت سر گذاشت، در کنفرانس مطبوعاتی پس از آن به شوخی به خبرنگاران گفت: «چی؟ نمی‌دانستید؟ دیگو مربی جدید من است!»

مدت زیادی از خوشگذرانی مارادونا با تنیس باز برتر دنیا نگذشته بود که خبر بدی به دستش رسید. او متوجه شد که فدراسیون فوتبال امارات برایش (۹۰۰۰ درهم) ۲۵۰۰ دلار جریمه در نظر گرفته است. اسطوره آرژانتینی و مربی کنونی‌الوصل امارات بعد از بازی تیمش مقابل العین در لیگ امارات، به مربی این تیم «کازمین اولارویئو» توهین کرده و به همین دلیل هم کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال او را مجازات کرده است. مارادونا مربی تیم حریف را «بی‌ادب» خوانده است و استفاده از چنین لفظی در دنیای عرب، توهین بزرگی محسوب می‌شود.

به گفته یکی از مسؤولین کمیته انضباطی، علاوه بر جریمه نقدی، به مارادونا به خاطر رفتارش هشدار هم داده شده است. بعد از باخت تیم الوصل برابر العین، مارادونا از اولارویئو و اعضای کادر فنی اش به این دلیل که پیروزی تیمشان را با حرکت به سوی او جشن گرفته اند، گله کرده است.

مارادونا این حرکت سرمربی رومانیایی را کاری غیرحرفه ای خواند و گفت: «یک سرمربی این اجازه را دارد که پیروزی تیمش را جشن بگیرد اما می‌شود این کار را بدون بی احترامی‌به تیم حریف انجام داد.» سرمربی پیشین تیم ملی آرژانتین علاوه بر این در مورد کارلوس بیلاردو، مدیرفنی کنونی آرژانتین گفت: «بیایید کمی‌جدی باشیم. من، خودم بیلاردو را به تیم ملی بردم و او هم به جان دخترش قسم خورد که وقتی من از تیم بروم، او هم با من خواهد

محمد علی آبادی:

احمدی نژاد هم بگوید به فوتبال نمی آیم

گفت‌وگو: فرهاد عشوندی



محمد علی آبادی؛ رئیس کمیته ملی المپیک، به صراحت می گوید به فوتبال نمی رود چون اصلا اداره فوتبال، کار او نیست. اعترافی که او شاید با ۴ سال تاخیر انجام می دهد؛ «علی آبادی که ۴ سال قبل به خواست محمود احمدی نژاد در انتخابات فوتبال، کاندید شد تا به گفته شخص محمود احمدی نژاد، دولت بتواند تحول مورد نظرش را در اداره این رشته محبوب ورزشی ایجاد کند در آن زمان به دلیل حساسیت فیفا نتوانست نظرش را اجرایی کند و جایش را به علی کفاشیان داد. علی آبادی هنوز هم برای آن اتفاق از سوی بسیاری از اهالی فوتبال، نقد می شود. اینکه حالا رئیس کمیته ملی المپیک با ۴ سال تاخیر می گوید نباید به فوتبال برود چون اداره‌اش کار او نیست؛ خود می تواند سر آغازی باشد برای تغییر نگرش مدیران دولتی نسبت به مدیریت هیجان در فوتبال. اینکه هنوز هم بسیاری از مدیران رده بالای دولت برای رسیدن به صندلی ریاست در فدراسیون فوتبال با هم در جنگ قدرت هستند و از هر ابزاری برای بدست آوردن این صندلی استفاده می کنند.

*** از بحث المپیک شروع کنیم از وعده ۷ مدال طلای لندن!**

** ۷ مدال طلای لندن؟ ما هیچ وقت چنین قولی را ندادیم. من نمی‌دانم چه کسی این قول را داده اما هر کسی که گفته، خودش هم باید درباره‌اش توضیح بدهد.

*** در مراسم تجلیل از قهرمانان گوانگجو؛ آقای رئیس جمهور از درخشش در المپیک و آقای سعیدلو از ۷ مدال طلا سخن گفتند.**

** آقای رئیس جمهور حرفی درباره تعداد مدال‌ها نزدند. هر کس قول ۷ مدال طلا را داده، اگر این مدال‌ها بدست نیامد، باید به مردم پاسخگو باشد. همین طور یلخی که نمی‌شود حرف زد و قول مدال طلا داد. اینکه بگوییم ۷ مدال طلا می گیریم یا ۲۷ مدال طلا! برای گوانگجو در همین دفتر، کلی کار کارشناسی داشتیم. روی کسانی که می‌شد مدال طلا بگیرند بعد از بازدید دقیق از روند تمرینی، بررسی تمام رکوردها و میزان آمادگی ورزشکاران به جمع بندی رسیدیم و بعد ما یقین داشتیم که می‌توانیم برای ۲۱ مدال طلا بجنگیم. مدالی هم که رویش حساب ویژه داشتیم. اما متاسفانه عملی نشد، مدال والیبال مان بود که همه دیدند خیلی اتفاقی این مدال را از دست دادیم. البته ما ۱۷ مدال اعلام کردیم چون می‌دانستیم اگر بگوییم ۲۱ مدال و بعد ۱۷ تا یا ۱۵ تا بگیریم، همه واکنش منفی نشان می‌دادند. واقعا ما حق مان بود که در برابر ژاپن در والیبال، طلا بگیریم. ما این شایستگی را داشتیم که مدال ۲۱ را هم بگیریم اما با بدشانسی از این مدال محروم شدیم. این موفقیت در گوانگجو حاصل کاری برنامه ریزی شده بود که برایش زحمت زیادی کشیدیم.

*** و حالا برای المپیک؟**

** ببینید شرایط المپیک با بازی‌های آسیایی فرق دارد. مثلا اگر تیم والیبال ما به المپیک صعود کند که نمی‌توانیم از این تیم انتظار رفتن روی سکو را داشته باشیم. همین که در این رشته تیمی به المپیک برسیم، یک رخداد بزرگ است برای ورزش ما. ما سه رشته مدال آور داریم. وزنه برداری، تکواندو و کشتی. که تکواندو در خوشبینانه ترین حالت یک مدال طلا برای ما دارد، در وزنه برداری یک طلای قطعی و شانس برای یک طلای دیگر و در کشتی هم بستگی به شرایط دارد. ۲ یا ۳ وزن شانس داریم. این‌ها الان حداکثری است.

*** شما قبل از المپیک چین گفته بودید اگر ۴ مدال طلا بگیریم، یک رخداد بزرگ است برای ورزش ما. این بار به آن پله افتخار می‌رسیم؟**

** هنوز هم حرفم همین است. ببینید ما در موفق ترین المپیک مان ۳ مدال طلا گرفتیم و اگر این ۳ مدال را به ۴ طلا برسانیم یعنی رشد در ورزش. ما برای امسال هنوز به جمع بندی قطعی از مدال‌های مان نرسیدیم چون هنوز آمار و ارقام مربوط به آنالیز کیفی ورزشکاران مان را نهایی نکرده‌ایم. در اردیبهشت ماه ۹۱ قطعا می‌توانیم در این باره با دقت بیشتری نظرات مان را اعلام کنیم. تا آن موقع اما نمی‌توانم اظهار نظری جدی داشته باشم. با این وجود درباره المپیک قبلی، تا قبل از بازی‌ها ما در دو و میدانی، روی طلای احسان حدادی حساب کرده بودیم. او پرتاب‌هایش در فاصله یک ماه به المپیک مفهوم رسیدن به این مدال بود اما به یکباره آسیب دید و همه چیز مان به هم ریخت. ما تا ۴۰ روز به المپیک، انتظار داشتیم حسین رضازاده به بازی‌ها برود و وزنه بزند اما به هر حال بیماری او، همه چیز را عوض کرد و یک مدال دیگر مان هم این اتفاق برایش افتاد و عجیب ترین اتفاق هم رخدادی بود که مدال را از حمید سوریان گرفت. او در ۳ دوره متوالی قهرمان جهان بود و باید حتما قهرمان المپیک هم می‌شد اما باختش همه چیز را عوض کرد و کاروان ما اصلا وارد شوک شد. اگر آن مدال‌ها محقق می‌شد بدون شک آن اتفاق در المپیک چین هم نمی‌افتاد. ورزش واقعا قابل پیش بینی نیست. یکدفعه ممکن است یک ورزشکار شب مسابقه، خوابش نبرد و روز بازی همه چیز تغییر کند

*** فکر می کنید این بار و در المپیک لندن، کاروان ایران بتواند موفق‌تر از المپیک‌های قبلی باشد؟**

** اگر منابع مالی را به ورزشکاران برسانیم و بتوانیم کار ستادی خوبی داشته باشیم، می‌توانیم موفق باشیم. البته این خیلی مهم است که ورزشکاران به خصوص در ۶ ماهه پایانی، از همه لحاظ آماده باشند و کم و کسری در کارشان وجود نداشته باشد. کمیته المپیک تمام تلاشش را به خرج داده که این اتفاق بیفتد و ورزشکاران بتوانند برنامه‌های تمرینی شان را با جدیت دنبال کنند.

*** پس این بار موفق ترین حضور المپیکی ایران خواهد بود؟**

** من چنین قولی را الان نمی‌دهم. شاید در اردیبهشت ماه که به جمع بندی نهایی از شرایط مان در المپیک برسیم بتوانم درباره بازی‌های لندن اظهار نظر کنم اما الان، اصلا حرفی در این باره ندارم.

*** فکر نمی کنید اتفاقات مربوط به فدراسیون‌های کشتی و تکواندو در روند این دو رشته برای المپیک اثر بگذارد؟**

** بعید می‌دانم چون هنوز چند ماه تا المپیک وقت است و تغییرات در بدنه فدراسیون در کارهای اجرایی است نه در بحث فنی و چون کادر فنی کشتی تغییری نداشته، بعید است مشکلی ایجاد شود.

*** در تکواندو چطور؟**

** در تکواندو هم آقای مهماندوست یکی از همان بدنه موفق بوده و حالا جای ۲ نفر با هم عوض شده. به همین دلیل امیدواریم اتفاق خاصی رخ ندهد.

*** و برای سئوال آخر. اسم شما دوباره برای فوتبال مطرح شده. می‌خواهید کاندیدای ریاست فوتبال شوید؟**

** من به هیچ وجه حتی به آمدن برای فوتبال، فکر هم نکردم. قطعا می گویم، به هیچ وجه برای ریاست فدراسیون فوتبال پیش قدم نمی‌شوم.

*** و اگر از طرف رئیس جمهور این وظیفه به شما پیشنهاد شود؟**

** نه. قطعا به فوتبال نمی آیم چون هدایت فدراسیون فوتبال اصلا کار من نیست. هر جایی هم که دیدید کسی گفته که علی آبادی برای فدراسیون فوتبال کاندیدا می‌شود از طرف من مختارید که تکذیبش کنید.

■

این افغان چگونه عضو تیم ملی ایران شد؟!



اگرچه این بازیکن دارای ملیت افغانی است اما در ایران جانباز شده و کارت جانبازی ایران را دارد.

پس از موفقیتهای تیم ملی قطع عضو ایران متوجه شدیم یکی از بازیکنان تیم ملی فوتبال قطع عضو ایران با ملیت افغانی برای تیم ملی کشورمان توپ می زند؛ این بازیکن که متولد سال ۱۳۶۰ است، در حال حاضر عضو تیم منتخب فوتبال قطع عضو شیراز است و برای تیم ملی کشورمان نیز بازی می کند. این در حالی است که شیدا در مسابقات آسیایی گوانگجو در تیم ملی دوچرخه سواری قطع عضو افغانستان عضویت داشته و با تیم ملی افغانستان در این مسابقات شرکت کرده است.

حمید طبیبی، سرمربی تیم ملی فوتبال قطع عضو کشور در مورد این مسئله می گوید: اگر چه این بازیکن دارای ملیت افغانی است اما در ایران جانباز شده و کارت جانبازی ایران را دارد به همین دلیل ما از او در مسابقات مختلف استفاده می کنیم.

او ادامه می دهد: من نمی دانم محمد شیدا در کجای ایران جانباز شده اما وقتی کارت جانبازی ایران را دارد، حتما واقعا جانباز بوده و ما از او استفاده خواهیم کرد. به واقع باید بگویم این بازیکن از نظر فنی آنقدر بالاست که ما نمی توانیم همسطح او را در ایران پیدا کنیم بنابراین ترجیح دادیم که از او در تیم ملی استفاده کنیم.

او ادامه می دهد: البته باید بگویم این بازیکن در ایران شاغل است و از بنیاد جانبازان نیز حقوق دریافت می کند و همسر او نیز یک ایرانی است؛ ضمن اینکه مسؤولان به دنبال این هستند که مشکل تابعیت این بازیکن را درست کنند و او هیچ مشکلی برای بازی کردن در تیم ملی نداشته باشد.

هادی ساعی: یک مصاحبه تلویزیونی باعث شد ازدواج کنم

موسس شبکه سوم سیما خاطره ای جالب از ارتباط های مستقیم با ورزشکاران در مسابقات آسیایی پوسان تعریف می کند.

محمد جعفر صافی موسس شبکه سوم سیما پایه گذار برقراری تماس های مستقیم با ورزشکاران پس از پایان رقابت هاست. او در این مورد می گوید: «اولین تماس مستقیم در استودیوی صدا و سیما در بازی های بانکوک ۹۸ بود. آقای شفیع آنجا بودند و ما با دوستان فنی صحبت کردیم و امکاناتی فراهم شد که ارتباط مستقیم برقرار کردیم. بعدها این روند ادامه پیدا کرد. مثلا در سیدنی، تا روزهای آخر کاروان ایران مدال نمی گرفت. اولین مدال ما را آقای توکلی در وزنه برداری گرفتند و روز بعد رضازاده مدال گرفت. روز بعد زنگ زدم تهران که با خانواده رضازاده تماس بگیرید و همه چیز را برای برقراری یک تماس مستقیم با خانواده رضازاده آماده کنید. رضازاده در جریان نبود. مجری به او گفت دوست داری اولین کسی که با او صحبت می کنی چه کسی باشد؟ گفت مادرم. مجری گفت خب صحبت کن. مادر رضازاده گفت من دست تو را می بوسم. رضازاده گفت نه، من دست تو را می بوسم. یک صحنه عاطفی ایجاد شده بود که در سالن همه گریه می کردند.»



صافی ادامه می دهد: «یک صحنه دیگر هم در مسابقات آسیایی پوسان بود که ساعی قهرمان شد و آمد در استودیو پیش ما. به من گفتند مادر آقای ساعی برای قهرمانی پسرش روزه گرفته و در دفتر پخش شبکه افطار کرده است. آقای فردوسی پور در این زمینه توضیحاتی به ساعی داد و بعد بحث را برد به این سمت که آقای ساعی کی می خواهد ازدواج کند؟ مادرش گفت خودش باید بخواهد و خودش گفت مادرم باید اقدام کند. بعدها ساعی من را دید و گفت آن مصاحبه باعث شد من ازدواج کنم.»

طی احکام جداگانه اعضای هیئت های ورزشهای زورخانه ای، کشتی، کوهنوردی و اسکی روی برف ارتش معرفی شدند

طی مراسم جداگانه ای که در محل سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران و با حضور امیر سرتیپ ۲ علی مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش برگزار شد اعضای هیئت ورزشهای زورخانه ای، کشتی، کوهنوردی و اسکی روی برف ارتش ضمن معرفی، احکام انتصاب خود را دریافت نمودند.



پایان مسابقات ورزشی زمستانه دانشگاههای ارتش

طی تقویم ورزشی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، مسابقات ترم زمستان دانشگاههای ارتش در هفت رشته ورزشی برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، این رقابتها در رشته های: کشتی آزاد، تکواندو، جودو، تیراندازی، کاراته، فوتسال و والیبال و به میزبانی دانشگاه شهید ستاری و دانشگاه امام علی (ع) برگزار شد



یک دوست کار یکصد دشمن را می کند ● مثل فرانسوی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

یک لیوان خون خوردم

مرجان نیازی‌زاده، ۴۵ ساله، مجرد، شاغل، آستارا

چندی پیش پدرم مرحوم شد. خواب برادر مرحومم را دیدم که پانزده سال پیش فوت کرده. یک لیوان خون به من داد و گفت باید بخوری. من از او پرسیدم چرا آن سه نفر را کشتی؟ او جوابی نداد و باز هم اصرار کرد باید آن خون را بخورم. حس می کردم آن خون، مال همان سه نفری است که کشته شده‌اند. با نگرانی از خواب بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید ناخودآگاه شما ناراحت است زیرا حس می کند بخشی از مرده‌ریگی که از مرحوم پدر به شما و خواهران و برادران دیگرتان رسیده، حق ورثه مرحوم برادر شماست ولی چون زودتر از پدرش روی در نقاب خاک کشیده است، ارث به او تعلق نمی گرفته ناچار فرزندان برادرتان نیز هیچ سهمی از آن مرده‌ریگ نبرده‌اند و نمی‌برند. آن خون، خون سه تن از فرزندان اوست که تا کنون هیچ سهمی نبرده‌اند. خودتان هم گفتید که او چهار فرزند دارد که یکی از آنها نصیبی برده و از نظر اخلاقی سهمی ندارد ولی آن سه نفر دیگر هنوز ذی‌سهم هستند البته اخلاقا نه شرعا و قانونا. پیشنهاد می کنم یا به شرع و قانون اکتفا کنید و به وجدان‌تان بگویید آرام باشد، اما اگر اخلاقی دارید که می گوید آن سه نفر نیز باید سهمی ببرند، با ورثه دیگر مذاکره کنید و سهمی نیز به آن سه نفر بدهید تا روحتان آرام گیرد و وجدان‌تان را آسوده بگذارد.

عرق بدن مادرشوهر

منیژه پرهیزکار، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران

دیدم داشتم در خیابان می‌رفتم. مادرشوهر را دیدم. سلام‌علیک کردیم. خیلی روبوسی کرد. عرق بدنش را مدام به من می‌مالید. من هم او را مدام عقب می‌دادم ولی باز هم روبوسی می کرد. بعد گفت برا‌تون گندم کاشتم ببر! گفتم لازم ندارم. خیلی اصرار کرد. در ذهنم بود که یه عالم گندم زرد آنجا بود.

تعبیر

این خواب می گوید رابطه شما و مادرشوهرتان سنگین و تشریفاتی است. شما او را در خیابان می بینید که محل رفتن است نه ایستادن و حال و احوال کردن و هدیه دادن. نتیجه می گیریم که مادرشوهر را مزاحم خود می‌دانید. در کارهای شما دخالت می کند و شما از اظهار نظرها و هدیه‌هایش چندش‌تان می‌شود. حس می کنید هرچه که می‌دهد با منت است ضمن این که هدایایش دردسرآور هستند. یک عالمه گندم زرد که به آنها نیازی ندارید ولی باید با خودتان ببرید. پیشنهاد می کنم از حساسیت‌های خودتان کم کنید، رفت و آمدتان را محدود کنید، یاد بگیرید حرف دل‌تان را بزنید ولی نه با کلماتی گزنده و برخورنده.

با شوهرم رابطه داشته؟

مهین علیزاده، ۲۴ ساله، متأهل، شاغل، گیلانغرب

خواب دیدم با خواهر شوهر و مادرشوهرم دم در بودم. زنی از آنجا رد می‌شد. خواهر شوهرم گفت: اون دوست دوره مدرسه منه. با خودم گفتم: حتما با شوهرم رابطه داشته. بعد دیدم شوهرم که از من کوچک‌تر است، با دایی من آمد. راهم را کج کردم تا مرا نبینند. زنی که آرایشگر است و از فامیل‌های دور شوهر من است، پرسید: چرا راهتو کج کردی؟ بعد چاقو کشید و دستم را زد. شوهرم از پنجره داد می‌زد و ناراحت بود. آمبولانس نبود. مادرشوهرم مرا به بیمارستان رساند. دستم را بخیه زدند. خون زیادی از من رفته بود. من کم‌خونی دارم. فامیلم زیاد به فکر من نبودند.

تعبیر

این خواب نشان می‌دهد با خانواده شوهرتان مشکلاتی دارید. آن طور که شما انتظار دارید، با شما مهربان نیستند. اگر مشکلی پیش بیاید، طرف شما را نمی گیرند. شما کار می کنید و شوهرتان درس می‌خواند. هر روز به دانشگاه می‌رود و مدتی از وقتش را با همکلاسی‌هایش می گذراند. بین آنها دختر هم هست. شما حس می کنید تنها هستید. فامیل‌ها هم به جای این که به فکر تنهایی شما باشند، به فکر شوهرتان هستند. اینها دست به دست هم داده‌اند و شما فکر می کنید شوهرتان ممکن است به شما خیانت کند یا شاید دختری از راه برسد و شوهرتان را بدزدد. شاید اینها فقط فکر و خیالات شما باشد. شاید هم ناخودآگاه شما که از شما هوشیارتر است، دارد حدس می‌زند که ممکن است روزی این اتفاق‌ها بیفتد. خواب شما به دختران هشدار می‌دهد که پیش از ازدواج کاملا فکر کنند و به صرف این که کسی به خواستگاری آنها آمده، جواب مثبت ندهند. دخترها باید قبل از ازدواج برای خود الگویی داشته باشند تا هنگامی که کسی به خواستگاری آمد، ببینند آیا با الگوی آنها جور است یا نه. سن و سال از فاکتورهای مهم الگوی انتخاب همسر است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

کربلامون دیر نشه!

ایلشن جاجرودی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

From: <mina??o?oo@ymail.com>
Sent: Monday, October 31, 2011 9:54 AM

خواب دیدم روی یه بلندی وایسادم که پایینش صف طویلی بود که مردمش می‌خواستن برن کربلا. خواهرم که ۳۹ ساله توصف بود. پرسیدم کجا میرین؟ گفت کربلا. من قصد نداشتم برم ولی در آخرین لحظه از دیوار پریدم و توصف وایسادم. مسیر راه آبی بود و مسافرا رو سوار قایق می کردن. نوبت ما که رسید قایق موتوری بدون این که ما رو سوار کنه رفت. به خواهرم گفتم پیاده بریم. داشتیم از آب پیاده می‌رفتیم. من می‌خواستم تندتر برم ولی شلوارم تنگ بود. مسافرا رو می‌دیدیم که تند تند از کنارمون با قایق رد می‌شدن. صحنه عوض شد این بار پسرم که فعلا بیکاره و دو تا دخترام با نوه‌ام (یکی دانشجو یکی هم می‌خواد طلاق بگیره) با دو تا از دخترای خواهرم هم بودن. توی خشکی داشتیم راه می‌رفتیم دختر بزرگ خواهرم رو که ۲۱ ساله (ماهک) دیدم که یک کفش مردونه خردلی خیلی بزرگ پاش بود. مادرش با ناراحتی می گفت این چیه پاش کرده؟ اما من بهش گفتم: چه کارش داری؟ جوونه. این کفشا مده. از جلو که به کفشه نگاه می کردی خیلی بزرگ بود اما از بغل توی پا قشنگ بود. دوخت درشت دور دوزی داشت. خواهرش مینو هم که ۱۶ ساله، کفش مشکی پاش بود اما کفش ماهک بیشتر جلب توجه می کرد. به جایی رسیدیم که تمام مردمش عربی حرف می‌زدن و من چون کمی عربی بلدم از یه پیرمرده پرسیدم کربلا کجاست؟ گفت اول کوچه است. یه مسیر و داشتیم می‌رفتیم که چند تا پسر اراذل و اوباش پشت سر مینو راه افتاده بودند. من همش می گفتم: مینو! مینو! اما مینو حواسش نبود. بعدش گفت: خاله چرا به من نمی گفتی حواسم باشه؟ در آخر من و خواهرم توی یه اتاق بودیم. خواهرم دراز کشیده بود بهش گفتم کربلامون دیر نشه؟ خواهرم گفت نه هنوز وقت داریم.

تعبیر

این خواب می گوید خواهر شما نسبت به شما ظاهر مذهبی‌تری دارد. شاید گاهی هم به شما ایراد بگیرد اما شما صداقت بیشتری دارید. آنجا که از دیوار می پرید و توی صف می‌روید، و آنجا که قایق شما را سوار نمی کند و شما پیاده می‌روید، نشان می‌دهد که ایمان شما باطنی است و به ظاهر شما ربطی ندارد. آنجا که دخترها و نوه و پسرتان وارد خواب می‌شوند، نشان می‌دهد حاجتی دارید و برای سرنوشت آنها نگرانید. آنجا که ماهک ۲۱ ساله کفش مردانه پوشیده، یعنی: مادرش اهل مد روز جوانان نیست، شما سلیقه جوانان را درک می کنید، ماهک با کسی دوست است که به هم نمی آیند و اگر ماهک قصد ازدواج دارد، او نمی‌تواند ماهک را خوشبخت کند. مینوی ۱۶ ساله سر و گوشی دارد که می جنبد البته در حد دختری ۱۶ ساله. او از آنهایی است که اگر خطایی کرد و دستش رو شد، فرافکنی می کند و با اعتراض می گوید شما که خبر داشتین من اشتباه می کنم چرا بهم نگفتین؟ شما برای مینو نگرانید ولی نمی‌دانید حقیقت را بگویید و او را برنجانید یا خودتان را دارای فکری جوان نشان بدهید و اشتباه مینو را به رویش نیاورید. عربی حرف زدن شما یعنی نسبت به خواهرتان کارایی بیشتری دارید. بخش آخر هم یعنی برعکس ظاهرتان هیجان زیارت دارید. خواهر دراز کشیده ولی شما استرس دارید که مبادا کربلای شما دیر شود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسان قابل احترامی هستید و با وجود مشکلات عدیده به خودتان اعتماد دارید و راز دلتان را به سادگی با کسی در میان نمی‌گذارید، چون احساسات خود را خوب می‌شناسید و جرأت و جسارت شما هم قابل تحسین است اما اگر در این روزها آزرده خاطرید علت آن بسیار واضح است و فقط کمی توجه بیشتر از سوی شما را می‌طلبد، اما بهتر است بدانید خطا کردن مهم نیست بلکه تکرار خطا نباید صورت پذیرد که اگر شما هم با من موافق هستید توصیه می‌کنم قبل از هر چیز به ذهن تان استراحتی بدهید و به دنبال عیب جویی نباشید و با برنامه‌ریزی روشن‌تر تردیدهایتان را کنار بگذارید تا بتوانید نیازهای معنویتان را برطرف سازید.

اردیبهشت

نیک‌اندیش اید و به زندگی شفاف نگاه می‌کنید و تا به امروز حداقل در مسایل مهم شخصیت محکمی را به نمایش گذاشته‌اید و باید از این بابت خوشحال باشید. در ضمن به خوبی پیداست که انسان حواس جمعی هستید اما وانمود می‌کنید که چنین نیستید و باید بدانید که این موضوع خیلی تعیین کننده نیست، اما شما اگر زندگی را دشوار می‌دانید بهتر است به خودتان دقتی داشته باشید تا دریابید که شما از آن سخت‌تر هستید و هیچ چیزی نمی‌تواند به این سادگی‌ها شما را بهم بریزد. در ضمن اگر با تمام وجود به عظمت و بزرگی خدا پی برده‌اید، نباید عهد و پیمان بشکنید و وابستگی لطیف خود را حفظ کنید و یا حداقل برخلاف عقیده‌تان حرکت نکنید و تواضع و تعهد خود را زیر نظر داشته باشید و بدانید که هر کسی حسن و زیبایی‌های خودش را دارد البته شما قادر به دیدن و درک آنها هستید.

خرداد

گرم و صمیمی هستید، افکار و اندیشه‌های بلندی را در سر می‌پرورانید و جزییات برایتان مهم است و به بهترین‌های فکر می‌کنید و برایشان تلاش مضاعفی را به کار می‌بندید و انتظار برداشت نیز دارید و در این روزها توصیه می‌کنم با احترام بیشتری برخورد کنید و مثل همیشه بر روی لبهایتان جای ویژه‌ایی برای لبخند باز کنید و خود را با شرایط جدید هر چند سخت باشد تطبیق دهید و از افراد پیمان‌شکن دوری جویید و به جنبه‌های خوب و واقعی هر موضوعی را در جای خودش بررسی کنید و بدانید که اتفاقات کوچک روزانه زندگی را جالب و تماشایی می‌کند.

تیر

هر چند موضوع‌ها و تضادهای مختلفی را در سر می‌پرورانید، اما در کل شرایط روحی خوبی دارید و فرصت خوبی برای کسب آرامش و البته تجربه به دست آورده‌اید و اعتماد به نفس بالایی دارید و جسارت شما قابل تحسین و جدیت تان مثال زدنی است و در این روزها نیز به سر و سامان بخشیدن به آینده خوب می‌اندیشید و خودتان نیز این را می‌دانید، چون دیگر بار سنگین گذشته را بر دوش ندارید، پس بی‌غرض حرکت کنید و برای خودسازی بیشتر وقت بگذارید. و قدردان لطف الهی باشید و چون یک انسان واقع نگر و با سخاوت نوآوری کنید و پیش بروید اما بیهوده کسی را از خودتان نرنجانید.

مرداد

فردی با ذهنیت‌های مرتب و منظم هستید و البته خوش فکر و برکت و نعمت بر زندگیتان وارد شده و احساس آرامش و اطمینان عمیقی را حس می‌کنید و هر چه هست را حکمت می‌دانید و از ته دل بر آن رضایت دارید و با خودتان آشتی کرده‌اید و به زندگی امیدوارید اما بدانید که ماندگار کردن این شرایط اهمیت بیشتری از رسیدن به آن دارد و اگر شما وانمود می‌کنید که اینچنین نیست مشکل از جای دیگری آب می‌خورد و این شمایید که برای کشف حقیقت باید تلاش کنید و مابقی شرایط خود به خود رو به راه خواهد شد، پس تحت هیچ شرایطی خودتان را سرزنش نکنید و بدانید که اگر بخواهید موفق هستید.

شهریور

موجی گرم و انرژی بخش تمام وجودتان را فرا گرفته و جان دوباره‌ایی یافته‌اید و به شکل متفاوتی از دیگران به دنیا و زندگی نگاه می‌کنید و سهم شما از زندگی قابل توجه است و شما نیز باید دست و دلتان را به سوی رحمت الهی باز کنید و از روزمرگی بگریزید و اجازه ندهید خاطرات تلخ بر جریان زندگی تان اثر گذار شوند و فقط کافیست جزییات موفقیت تان را روبروی ذهنتان قرار دهید. دوست خوبم! گرمی دلتان که چون خورشید است را قدر بدانید و حتی ثانیه‌هایی را تلخ نکنید و اگر شده به بی‌خیالی پناه ببرید و خودتان را درگیر نگرانی‌ها نکنید که آفتاب زندگیتان دوباره آشکار شده است.

مهر

باهوش هستید و نگاهتان پر از زیبایی‌هاست و با اینکه لبخند همیشگی بر لب دارید ولی غمی کهنه آزارتان می‌دهد که آن را پنهان می‌کنید و حیرت زده‌اید و وانمود می‌کنید که بر همه چیز تسلط دارید، ولی بهترین کار این است که قبل از هر کسی خود واقعی تان را بیابید و سرزنده و با نشاط عمل کنید و هر روز و به هر دلیل در پی مقصر نگردید و شما چاشنی عشق را ایجاد کنید و منتظر ابراز آن از سوی طرف مقابل نباشید و با خودتان خلوت کنید و یکبار برای همیشه تکلیفتان را با شرایطتان روشن کنید تا از آشفتگی‌های ذهنی رها شوید و بدانید که شکر گذاری درهای بسته را باز می‌کند، به خصوص برای شما که آهر مهای خوبی دارید و...

آبان

شخصیت بلند مرتبه‌ای دارید و با وجود سخت گیر بودنتان بسیار مهربان هستید ونگاهتان پر از سوالهایی است که از اعماق وجودتان سرچشمه می‌گیرد. اگر به دنبال دستی برای گرفتن و قلبی برای فهمیدن هستید پس با خودتان رئوف باشید و بدانید که به زمان بیشتری احتیاج دارید و شما مشتاق و لایق بیداری هستید.

دوست خوبم! با ذهن آشفته نمی‌توانید تصمیم درست بگیرید و بی‌نظمی و ناهماهنگی ذهنی‌تان زندگی را برایتان سخت می‌کند، پس چاره‌ای بیندیشید و بدانید که عشق و امید برایتان معجزه می‌کند.

آذر

با اینکه نگاه خسته‌ای دارید، ولی پر از شور و انگیزه‌اید و به تغییرات اساسی فکر می‌کنید و می‌خواهید نبض زندگی را به دست شخص خودتان بگیرید و از روزگار و برخی تصمیم‌هایتان گله‌مندایید، در حالی که اگر منصفانه قضاوت کنید. اعتراف می‌کنید که بهترین‌ها را پشت سر گذاشته‌اید. پس ذهن‌تان را آرام کنید و از تنش‌ها و کشمکش‌های بیهوده بگریزید و برای رضایت خانواده هر کاری را که می‌توانید انجام دهید، چون در نهایت این شما هستید که رضایت پیدا می‌کنید، در ضمن اگر ذهنتان دنبال فرد خاصی می‌گردد، خیلی آن را جدی نگیرید چون ذهن چنین نمی‌کند بلکه...

دی

به راستی که ثروتمند واقعی شما هستید و هوش و استعداد خوبی را به نمایش گذاشته‌اید. فعال و پرانگیزه‌اید و کاملاً سالم و آرام هستید و اینطور که پیداست همه چیز بر وفق مراد دلتان است، ولی شما همچنان از زندگی رضایت ندارید. و البته با تمام وجود تلاش می‌کنید تا بهتر از این که هستید باشید و می‌خواهید به هر قیمتی که شده به نتیجه دلخواهتان برسید.

اما یقین بدانید هر کشفی رنجی را هم در پی دارد. پس بار روح بلندتان هماهنگ شوید و امید و ایمان و محبت‌تان را تقویت کنید و از زیاده‌خواهی دوری جویید. چرا که شما رونق و فراوانی را پیش رو دارید.

بهمن

زندگی زیبایی دارید و اندیشه‌های شما طلایی هستند اما برخی مسایل را مراعات نمی‌کنید و اگر شمع زندگیتان همیشه روشن و درخشان است، به خاطر اعتقاد محکمی هست که شما در دل دارید که هر چه برایتان پیش می‌آید به خیر و صلاحتان تمام می‌شود و به اصول اخلاقی پایبند بودن چنین محاسنی را هم دارد. پس آرام بگیرید و کارهایتان را خوب پیش ببرید و در این روزها نیز با بهانه‌جویی زندگی را بر خود و دیگران تلخ نکنید که این کار احساس لطیف و خوبتان را نسبت به زندگی از شما می‌گیرد و این همان چیزی است که خیلی‌ها انتظارش را دارند. در حالی که اگر به رحمت شگفت‌انگیز خدا ایمان داشته باشید همان چیزی را به دست می‌آورید که شایسته‌اش هستید.

اسفند

یک انسان منحصر به فرد و صاحب اندیشه‌اید و خلاقانه به دنیا نگاه می‌کنید و ظاهر هر چیز گولتان نمی‌زند و قدرت خود را بیش از اندازه واقعی آن نمی‌پندارید. مثل خیلی‌ها انتقاد را دوست ندارید و مرتباً شانس‌تان را امتحان می‌کنید و دستاوردهای موجودتان را نتیجه شگردهای خاص خودتان می‌دانید چون نظر خوب و مثبتی نسبت به خودتان و کارهایتان دارید، اما یقین بدانید این تمام ماجرا نیست و تا حضرت عشق نخواهد زندگی چنین رویایی نمی‌شود. در ضمن نباید بی‌دلیل دیگران را زیر سوال ببرید و آنها را همان گونه که هستند بپذیرید و مورد تکریم قرار دهید و بدانید که در این روزها ایام به کامتان خواهد شد.

● بوذرجمهر: سرمایه جنگ کردن، عزم درست و نیرو و نشاط است

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که در سرمای این روزها کانون گرم خانواده شما گرمتر از همیشه باشد و با لطف و عنایت پروردگار روزهای خوب و خوشی را سپری کرده باشید.
غذای امروز ما کوفته کباب نام دارد.
یک مقدار با کوفته‌های اصیل کشورمان تفاوت دارد اما این غذا هم در جایگاه خود خوشمزه و مقوی است.
امیدوارم که از درست کردن این غذا لذت ببرید.

کوفته کباب



مواد لازم:

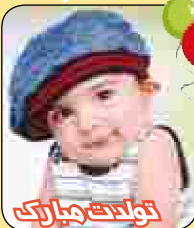
گوشت گوسفندی چرخ شده: ۵۰۰ گرم
مغز نان فرانسوی پودر شده: ۲ برش نان
گشنیز ساطوری شده: ۲ قاشق غذا خوری
سیر: ۵ حبه ساطوری شده
پیاز: ۱ عدد ریز خرد شده
لیمو ترش: ۱ عدد
زیره: ۱ قاشق چایخوری
زرد چوبه: نصف قاشق چایخوری
دارچین: نصف قاشق چایخوری
رب گوجه: ۱ قاشق غذا خوری
تخم مرغ: ۱ عدد
پودر فلفل قرمز و نمک: به مقدار دلخواه
فلفل سبز و قرمز: حلقه شده برای تزئین

طرز تهیه:

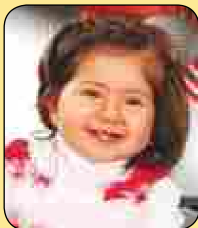
بهتر است که گوشت چرخ کرده را خودمان در منزل تهیه کنیم. البته نباید زیاد چرب باشد.
پیازهای خرد شده را در کمی روغن تف می‌دهیم و به آن زردچوبه اضافه می کنیم. باید دقت کنیم که پیاز سرخ شده نباید روغن اضافی داشته باشد. پیاز را به صورت خام هم می‌توانید با مواد مخلوط کنید.
گوشت را در ظرفی ریخته و سپس به آن دارچین، نمک، پودر فلفل قرمز، زیره، سیر، گشنیز، پیاز سرخ شده و مغز نان را اضافه کرده و با هم مخلوط می کنیم.
مخلوط به دست آمده را باید خوب ورز دهیم تا چسبندگی لازم را پیدا کند.
اگر چسبندگی کافی نبود می‌توانید تخم مرغ را به آن اضافه کنید. در صورتی که تمایل به استفاده از تخم مرغ ندارید می توانید از مقدار بیشتری پودر نان برای چسبندگی بهتر استفاده کنید.
بهتر است که به مایه به دست آمده کمی استراحت بدهیم تا خوب آماده شود. یخچال یا محیط خنک مکان مناسبی برای این کار می‌باشد.
دست خود را کمی خیس کرده و مواد را به شکل کوفته‌های کوچک گرد کرده و در ظرفی بچینید.
تابه‌ای را روی حرارت قرار می‌دهیم تا داغ شود.
حرارت را کم می کنیم و مقداری روغن در تابه می‌ریزیم و کوفته‌ها را سرخ می کنیم.
برای آنکه کوفته طعم بهتری داشته باشد در همان تابه، رب را به روغن باقی مانده اضافه کرده و بعد از تف دادن به آن کمی آب و آب لیموی تازه اضافه می کنیم. حالا کوفته‌ها را به تابه اضافه می کنیم.
نکته: می‌توانید این سس را جدا آماده کرده و بعد از سرخ شدن کامل کوفته‌ها و چیدن آنها در ظرف سرو روی آن بریزید. این سس نباید رقیق باشد.
کوفته‌ها را در تابه چیده و می گذاریم هم سرخ و هم پخته شود. در طول مدت پخت کوفته‌ها را یک یا دو بار بر می گردانیم تا همه جای آن کاملا سرخ شود.
روی کوفته‌ها کمی فلفل حلقه شده ریخته و با نان یا سالاد سرو می کنیم.

توصیه سرآشپز:
اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی



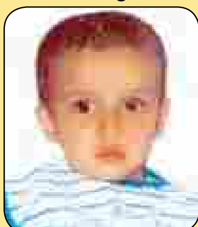
یاسین گلکار

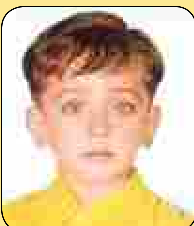

فاطمه عسکری


یوسف براری


متین محمدی


محمد باقری

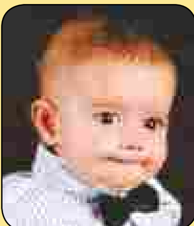

محمدحسین جمالی


علی گرامی فرد


معصومه سلیمانی


مجید خلیلی


محمدحسن دهقان دهنوی


مانی سیفی


اشکان کشمیری



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عباس و صالحه جان! برادر و زن داداش مهربانم، دی ماه ماه پیوند قلبهای پاک و آسمانی‌تان را تبریک گفته و برایتان زندگی سراسر سلامتی و شادی را در کنار هم از خداوند آرزومندم.
زهره نوری ـ اراک

عاطفه جان! سیزده دی ماه سالروز تولدت را تبریک می گوییم، تقدیم به تو که به رسم جاده‌های دور و به رسم دلها با تو هیچ فاصله‌ای نیست.
زن عمو، راضیه و عمو غلامرضا و عموزاده هایت ـ چهارمحال بختیاری لردگان

سمیرا جان! می‌خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست، دوست دارم. سالروز تولدت را تبریک می گویم.
خواهرت نسیبه میناوند ـ تهران

سینای عزیز! موفقیت چشم گیرت را در کسب نمرات بالا تبریک می گوییم و چشم‌انتظار ادامه موفقیتت در آینده هستیم.
دایی فردین نظری و زن دایی‌ات مژگان سفری ـ سرپل ذهاب

مهدی جان! همسر خوبم، نمی‌دانم با چه جملاتی از تلاش خستگی‌ناپذیرت برای خوشبختی من و فرزندانت تشکر کنم. عزیزم خسته نباشی، ۱۵ دی ششمین سالروز ازدواجمان مبارک.
فاطمه ارزانی ـ قم

جناب آقای محمد حسین بامری! ۲۱ دی ماه سالروز تولدت و همچنین ۲۳ دی ماه سالروز تولد دخترت زیانا مبارک باد.
داداشت محمدرضا بامری ـ کرمان

طیبه جان! چه خوب شد که به دنیا آمدی، و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، تا ابد دوستت دارم. تولدت مبارک.
نامزدت مجید انصاری ـ قم

دایی فرهاد عزیزم! دوستت می‌دارم همان قدر که ماندن در قلب ما را دوست می‌داری، دهم دی تولدت مبارک، همیشه شاد و خندان و خرم باشی.
خواهرزاده هایت ـ الهام، الناز عبدالملکی ـ سنندج

همسر عزیزم، معصومه جان! ۲۱ دی ماه سالروز ازدواجمان را با هزاران شاخه گل یاس تبریک گفته و برای شما که نیمه وجودم هستی آرزوی سلامتی می کنم.
همسرت مرتضی بابایی ـ دستجرد

پدر و مادر عزیزمان! مرتضی و معصومه! شما دو فرشته زندگی ما هستید، سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم.
فرزندانتان سهیل، نازنین، زهرا بابایی ـ دستجرد

خواهر مهربانم، پروانه جان! تو را می پرستم با همه خوبیهایت، تو مهربانترین و با محبت‌ترین خواهر روی زمین، هستی سالروز تولدت مبارک.
برادرت احمدرضا کیانفر ـ قم

همسر خوبم، مرضیه جان! سالروز میلادت را تبریک می گویم. از خدای بزرگ طول عمر و سلامتیت را خواستارم.
همسرت مسعود زاویه‌ای و فرزندانت فرامرز، عاطفه، امیرعلی ـ کرج

پدر عزیزمان! اگر آسمان به ستاره‌هایش می‌نازد ما هم به تو پدر مهربان می‌نازیم، ۲۰ دی سالروز تولدت را تبریک می گوییم.
کسری، ملیکا، مجتبی بیگلری ـ مارلیک

همسر عزیزم، حافظ جان! در غریب‌ترین لحظه‌های تنهایی خویش، تنها آرزویم تا آخرین نفس با تو بودن است، سالروز تولدت مبارک.
همسرت نرگس، بهدادوند ـ شوشتر

فاطمه عزیز! دختر نازم، از اینکه به سن تکلیف رسیدی خوشحالم و با برپایی جشن تکلیف این ایام را به شما تبریک می گوییم.
مادرت فهیمه و پدرت امیر چیذری ـ تهران

مهدی عزیزم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد عاشقانه دوستت دارم، ۱۵ دی تولدت مبارک.
همسرت زهرا فرضیان ـ رباط کریم

بابا مهدی جانم! وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست، اما به وسعت تمام ناگفتنی‌هایت دوستت دارم، باباجان ۱۵ دی تولدت مبارک.
ابوالفضل فرضی ـ رباط کریم

مهدی مهربانم! دستان تو تنها پناهگاه زندگی من است. بهترین‌ها را از خدا برایت آرزومندم، تولدت مبارک.
همسرت مرضیه معینی ـ ورامین

مینا جان! دختر خاله مهربان، قبولیت را در دانشگاه در رشته کارشناسی ارشد تبریک گفته و از ایزد منان آرزوی موفقیت بیشتر را برای شما خواستارم.
دختر خاله نازنین و پسر خاله‌ات مصطفی لطفی ـ یزد

آرش جان! همسر خوبم، تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای تولد توست، تولدت مبارک.
همسرت اقدس حرمی ـ آبدانان

شیلای من! همسر مهربانم، نگاهم را به تمام گلهای روی زمین معطوف کردم، اما گلی همچون تو ندیدم، عزیزم روز شکفتنت مبارک.
همسرت رستم میرحسینی ـ ساری

پدر جان و مادر مهربانم! خدا را شاکرم که دو فرشته الهی همیشه شاد و خندان و سلامت بالای سرم هستند و من به امید آنها نفس می کشم، دوستتان دارم تا ابد.
دخترت سودابه فلاح‌پور ـ رشت

عمو جان و زن عموی عزیز! از لطف بی‌پایانتان سپاسگزارم، خدای بزرگ همیشه یار و یاورتان باشد و آرزوی همیشگی من، سلامتی شما زوج مهربان است.
برادرزاده‌ات، امیرعلی جعفری ـ اردبیل

مؤید جان! هفده دی را هر ساله رویای زندگیمان می‌دانیم چرا که خداوند بهترین هدیه را به ما عطا کرده است، عزیزم تولدت مبارک.
پدر و مادر و برادرت میلاد و خواهرت ستایش محمودی ـ قروه، سنندج

محمد جان! سالهاست که با عشق غریبم، وجود تو مانند خورشیدی بود که بر تاریکی‌ام درخشید، اولین عید را که در کنار هم هستیم به تو گلم تبریک می گویم. خواندم از گل تا بدانی از گلستان سرتری / یک جهان گل دیدم اما تو عزیز دیگری
همسفر زندگیت آیلین آبنوس ـ تهران

همسر عزیزم! تولدت را با هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم، دوستت داریم.
همسرت فرزانه و فرزندانت امیر محمد تینا فتحعلیان ـ تهران

خواهر مهربانم، لیلا جان! ۱۸ دی سالروز تولدت را با بهترین آرزوها در زندگی تبریک می گویم و امیدوارم در کنار همسر و حنانه کوچولویت سلامت باشی.
خواهرت زهرا قوچی ـ اسلامشهر

برادر عزیزم! ۲۰ دی بهترین روز زندگی من است، چون خداوند بهترین هدیه دنیا را به من داده، تولدت مبارک.
خواهرت زهرا قوچی ـ اسلامشهر

مادر محبوبه، عزیزم! به حرمت نفسهایت، نفس می کشیم و به شوق شادیت زندگی می کنیم، وجود شما بهترین و زیباترین هدیه‌است که خداوند به ما داده، تولدت مبارک.
فلورا، لیدا، مرجان، مهرک، علیرضایی ـ تهران

مامان عزیزم! تو را با تمام وجودم دوست دارم و با یک دنیا فریاد می گویم تولدت مبارک.
مهرک علیرضایی ـ تهران

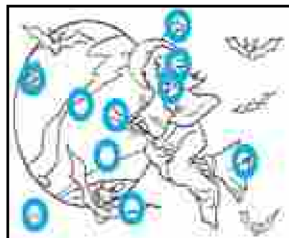
شیدای من! دختر خوبم، پانزدهم دی ماه هفدهمین سالروز چشم گشودنت به جهان هستی مبارک، آرزوی پدر و مادر فقط سلامتی و موفقیت در زندگی است، دوستت داریم.
پدر و مادرت، احمد، مهوش رستگار ـ تبریز

همسر عزیزم، آرزو جان! ۱۸ دی بهترین روز زندگی ماست، چرا که خداوند بهترین هدیه را به ما عطا کرده است، تولدت مبارک.
همسرت قاسمی‌نژاد ـ کوهبنان

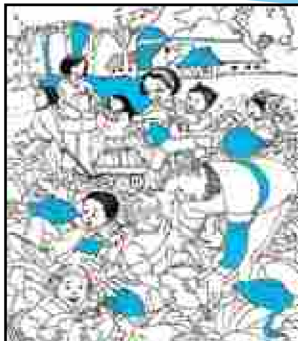
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر جادوگر



شکلهای پنهان در مزرعه کدو



هرگز برای عاشق شدن دنبال باران و بابونه نباش، گاهی در انتهای خارهای یک کاکتوس به غنچه‌ای می‌رسی که زندگیت را روشن می کند


پرهام باطبی ۶ساله


ابوالفضل بابایی ۴/۵ساله


نگین فتح علیزاده
۱۲ساله-بابل


فاطمه یزدان پناه



سیدامیر نور
کلاس دوم


ستایش شعبانپور
۶ساله


عطیه خدّامی ۵ساله


آرزو یوسف زاده
۶ساله-بابل


موژان آذرپاد ۵ساله


ریحانه شکری


امیرمهدی ایمانی ۸ساله


عطیه شیرانی ۶ساله-اصفهان


حسین اسکندری-زرند


امیرحسین خیراندیش-کوهبنان

سهراب صفادار



آماده... آتش!؛ ادینزبورگ - اسکاتلند، چهارشنبه ۲۸ دسامبر: «شاون گیبسون» مشغول آماده‌سازی و چیدن مجموعاً ۵۵۰۰ کیلوگرم مواد آتش‌بازی در قلعه ادینزبورگ است. این آتش‌بازی بزرگ در جشن «هاگمنی» شهر برگزار می‌شود که از مجموع ۲۸۰۰ آتش‌بازی جداگانه تشکیل می‌شود که در ۶ بخش به آسمان پرتاب می‌شوند و تمامی محوطه قلعه ادینزبورگ و اطرافش را نورانی می‌کنند.



نوبت اندازه‌گیری؛ ووپرتال - آلمان، پنجشنبه ۲۹ دسامبر: «ماتیاس اشمیتز» که از مسؤولین باغ وحش شهر ووپرتال است مشغول اندازه‌گیری یکی از بزرگ‌ترین گونه‌های رتیل در دنیاست. با ورود به سال جدید و در آغاز سال، آنها باید حدود ۵ هزار نوع حیوان را اندازه بگیرند و وزن کنند که اغلب مانند ماتیاس کار مورد علاقه‌شان نخواهد بود!

انفجار؟؛ تایپه - تایوان، یکشنبه ۱ ژانویه: نمایی که از برج شهر تایپه می‌بینید، بیشتر به انفجاری برای تخریب برج شباهت دارد. اما این تصویر نمایش آتش‌بازی بزرگی است که به مناسبت اولین روز سال نو میلادی برگزار شد، نمایشی که با وجود سرمای طاقت‌فرسای شب مردم را برای چندین ساعت در خیابان نگه داشت.





کودکان؛ برلین - آلمان، سه‌شنبه ۲۷ دسامبر: کودکان لباسهای ستاره پوشیده‌اند تا در مراسم خاص خودشان شرکت کنند. این حرکت که نامش «در بزن، حقت را بخواه» است، با شرکت مستقیم خود فرزندان و آموزش برخی رفتارهای اجتماعی به آنان بوده و همچنین به منظور جلب توجه مسؤولین به حقوق کودکان و نوجوانان انجام می‌شود.



بالا و بالاتر؛ سائوپائولو - برزیل، جمعه ۳۰ دسامبر: هزاران بادکنک آسمان شهر سائوپائولو را پوشانده‌اند. این جشن که توسط انجمن بازرگانان شهر برپا می‌شود برای اولین بار در سال ۱۹۹۲ برگزار شد که به مرور و با استقبال مردم، به سنتی برای جشن تبدیل شد و هر ساله بر تعداد بادکنک‌ها افزوده می‌شود.



خرید بزرگ؛ لندن - انگلستان، دوشنبه ۲۶ دسامبر: فضای بیرون فروشگاه مرکزی خیابان آکسفورد در لندن را می‌بینید که جمعیت زیادی در مقابلش ایستاده‌اند. فروشندگان این مرکز که از آن به روز «دوشنبه بزرگ» یاد می‌کنند، اظهار داشتند که در سه ساعت اولیه فروش، حدود ۲۳ میلیون دلار فروش داشتند. این رقم تا پایان روز از مرز ۷۷ میلیون دلار نیز گذشت.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید .



مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .





IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
SINCE 1969

پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز
تاسیس ۱۳۴۸



تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :

طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525